

درِ درمی

دکناره های خلیج فارس

احمد حبیبی

بامقدمه: دکتر منصور رستگار فیانی

PERSIAN POEMS AT THE SIDES OF
PERSIAN GULF
BY
AHMAD HABIBI

ایران زمین پیوسته دیار آفرینندگی و نوآوری و
مهد تمدن و فرهنگ والای انسانی بوده است و چه
بسیارند ارزشهای پایدار و پر رونق روحانی و
هنری که در ادوار دور و نزدیک از چشمه‌سار
سرشار پر فیض این آب و خاک ایزدی جوشیده
است.

به هنگام مطالعه کتاب «در دری، در کناره‌های
خلیج فارس» خاطر خود را میهمان گروهی از
شاعران هنرمند جنوب ایران می‌یابیم که ذوق و
لطافت طبع آنان ما را مجذوب و مسحور به
ستایش خویش می‌سازد.

کتاب حاضر که با به‌گزینی دوست فاضل و
ارجمند جناب آقای احمد حبیبی فراهم آمده است و
مدتی پس از انتشار کتاب موفق و خوب دیگر
ایشان «محیا، شاعری از جنوب» منتشر می‌گردد،
این نکته را بوضوح اثبات می‌کند که در پهنه
جنوب و در کناره‌های سخاوتمند دریای پارس که
خورشیدش با زمین پیوندی تنگاتنگ دارد، هنر را
جایگاهی خاص و هنرمند را مقامی ممتاز است.
از مقدمه کتاب



درسی

احمد

خلیج فارس
۲
۵
۲۲

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



تقدیم بہ برادر ارستاد فرزند محبت جناب
ڈوڑ لاری آغا رکن عبدالکریم مشائخ

در کنارہ های خلیج فارس
۱۲،۲۲۰

احمد حبیبی

اسدیانی: احمد حبیبی
فرماندار شهرستان بستک

اسکن شد

قم - ۱۳۷۵

مؤسسه فرخنده سرمایہ

کتابخانه تخصصی
تاریخ و جغرافیہ
بستک



دز دری، در کناره‌های خلیج فارس
احمد حبیبی

ناشر: همسایه قم

تیراژ: ۲۰۰۰

چاپ: نهضت

نوبت چاپ: اول / ۱۳۷۵

بها : ۱۲۰۰ تومان

انتشارات همسایه

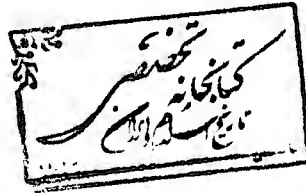
قم. صندوق پستی ۷۴۷-۳۷۱۸۵

تلفن: ۳۴۶۰۱

مرکز پخش: لار - کتابفروشی رسالت - جمالیپور. تلفن : ۶۷۹۸ (۰۷۸)

حق چاپ محفوظ است.

تقدیم به:
ستارگان آسمان عمرم، فرزندان دلبندم
«حسام»، «حامد»، «حنان» و «هومان»



از استاد بزرگوار و دانشمند جناب آقای دکتر
منصور رستگار فسائی، استاد دانشگاه شیراز که در
تحقیق و تألیف همواره مرا یار و یاور بوده اند و از
بوستان علم و گلستان معرفتشان خوشه ها برچیده ام،
تشکر و سپاسگزاری می نمایم.

«شاعر باید در انواع علوم، متنوع باشد و در اطراف رسوم، مستطرف، زیرا چنانکه شعر در هر علمی به کار همی شود هر علمی در شعر به کار همی شود.»^۱

«افلاطون زیبایی شعر و حتی آهنگ و جاذبه آن را هم در راه مصلحت جامعه فدا می کند و شعری را که با مصالح مدینه موافق باشد، ترجیح می دهد.»^۲

۱. نظامی عروضی سمرقندی، چهارمقاله، به اهتمام: دکتر محمد معین، کتابخانه ابن سینا، ۱۳۴۶

تهران، چاپ هفتم، ص ۴۷

۲. زرین کوب، دکتر عبدالحسین، ارسطو و فن شعر، امیرکبیر، ۱۳۶۹ تهران، چاپ دوم، ص ۹۹

فهرست

صفحه	عنوان
۲۹	پیشگفتار مؤلف
۳۱	مقدمه دکتر منصور رستگار فسائی
۳۵	مقدمه مؤلف
۳۷	○ منوچهر آتشی
۳۷	آوازه‌های آتش
۳۹	از ابتدای جهان
۴۰	بهارى
۴۱	پری زده
۴۲	ترانه‌های فضائی
۴۴	در آینه‌ای کوچک
۴۷	دورخیزها
۴۸	طرح
۴۹	غزل
۵۱	فراقی‌ها
۵۲	فراقی‌ها
۵۴	فردوس تبار
۵۵	قاف سبز

۵۶	منزل ما، راه
۵۷	ناقوس نور
۵۸	نجوم وهم
۵۹	نعل بیگانه
۶۰	نگین قافیه‌ای
۶۳	○ سعید آرمات
۶۳	درقابِ قدیمی
۶۴	سایه‌ها
۶۴	سرتان سبز
۶۵	نخستین آواز
۶۶	○ رحیم آرین
۶۶	عشق
۶۸	○ فتانه آقا
۶۸	التهاب تازہ
۶۸	راز سبزینہ
۶۹	نفس سبز
۷۰	○ ابراهیم لاری
۷۱	○ ملا عبدالرحمن احمدپور
۷۱	مسجد کنجی
۷۳	○ محمدرضا احمدی فر
۷۳	رفتگی و ...
۷۳	غزل خنجر
۷۴	که عشق آسان نمود
۷۵	مثل برگ گل
۷۵	مثل یک شقایق
۷۷	○ حبیب الله احمدی

۷۷	خلوتی برگزیده‌ام که می‌پرس
۷۷	سر درگم و حیران
۷۸	شوق وصال
۷۹	عشق خدا
۷۹	قول وفا
۸۱	○ میر عبدالله ارفعی بندرعباسی
۸۱	سعی و امید بود شرط تعالی الی دل!
۸۲	لحظه خوب
۸۳	○ دکتر احمد اقتداری
۸۳	از دیو و دد گریختم
۸۴	به وطنم ایران
۸۶	○ محمود اکبرپور
۸۶	زنجره‌ها
۸۷	○ عباس انجم روز
۸۷	سرباز
۸۹	○ ابوالقاسم ایرانی
۸۹	صبح
۸۹	بندری
۹۰	کنار فاجعه
۹۳	○ عبدالکریم ایزدپناه
۹۳	آواز غریب
۹۳	آه فاصله
۹۴	اشک باغبان
۹۴	خط عابر
۹۵	سراب
۹۷	صد سال عمر من است

۹۹	فرجام
۹۹	قالب بی تمثال
۱۰۱	○ محمد ایزدی
۱۰۳	○ عبدالرحمن ایزدی
۱۰۳	تن ما فدای یاران
۱۰۴	برهم مزن چندی دلِ شیدای ما
۱۰۵	در فراق یار
۱۰۵	دلم جوشیده از عشق است
۱۰۷	○ عبدالله ایزدی
۱۰۷	بهار
۱۰۸	معمای بی جواب
۱۰۹	○ علی باباچاهی
۱۰۹	از غم این خواب
۱۱۱	با گل نارنج
۱۱۳	بانگ فاخته و آدمی
۱۱۵	به چهار چهره کهربائی
۱۱۶	ترانه مفقود
۱۱۸	چرا قهوه‌ای ست؟
۱۲۰	در فراق زمین
۱۲۲	مسخ
۱۲۵	... ناگهانی
۱۲۷	نقش گمشده
۱۲۹	○ سهراب باقری
۱۲۹	تشنگی
۱۲۹	این خطّه کجاست؟
۱۳۰	با کدام

۱۳۰	پاییز
۱۳۲	○ موسی بندری
۱۳۲	دور و نزدیک
۱۳۲	رقصیده‌ایم تا خود را باز یابیم
۱۳۳	عاشقانه‌های شبانه
۱۳۴	○ محمد اعظم بنی عباسیان
۱۳۴	کنجی
۱۳۷	○ کاوه بهمن
۱۳۷	چرت سرودها
۱۳۹	○ محمد علی بهمنی
۱۳۹	به هر کجا که تو باشی
۱۴۰	چقدر می‌شود آیا؟
۱۴۰	تو اشتباه بزرگ منی
۱۴۱	دوست من!
۱۴۲	شب که آرام‌تر از پلک، تو را می‌بندم
۱۴۳	شیشه‌ی عمر
۱۴۳	مادر
۱۴۴	نیازمند تو آم مثل زخم لب بسته
۱۴۵	وهم بهار
۱۴۵	هذیانی
۱۴۷	هزار چهره و هر چهره نیز پشت نقابی
۱۴۷	هفت پشت عطش از نام زلالت لرزید
۱۴۸	همیشه فاصله‌ای هست
۱۴۹	موج بر موج شکن خورده
۱۴۹	مگر که خواب و خیالی بنوشدم
۱۵۱	○ منصور پدرام

۱۵۱	با یاد دم گرمش
۱۵۲	برای مادرم
۱۵۲	در انتظار
۱۵۳	شهر من
۱۵۴	○ محمدرضا تاج الدینی
۱۵۴	به سمت بهار
۱۵۵	○ شیخ محمد صالح تائب اوزی
۱۵۵	تائب! از این شهر برون شو
۱۵۶	قیامت قامت
۱۵۷	○ تیمور ترنج
۱۵۷	آخرین آواز
۱۵۸	پیراهن پرسه‌ها
۱۵۹	آواز آبها
۱۵۹	آوازه‌ایم را ...
۱۶۰	بانوی نه ساله
۱۶۱	قاصدکها
۱۶۲	ترانه تلخ
۱۶۳	شمیونی ست بر لبانم
۱۶۳	خزانی
۱۶۴	کودک و کفتار
۱۶۵	کودک
۱۶۵	رؤیا
۱۶۶	سایه‌های سکوت
۱۶۷	عشق
۱۶۷	قاصدکها
۱۶۸	ماهیان خاموشی

۱۶۸	مروارید روشن نامت
۱۶۹	منظری پر ملال
۱۷۱	○ منصور تولئی
۱۷۱	هستی
۱۷۲	○ عبدالمحمد جمالی
۱۷۲	درد
۱۷۳	○ احمد حبیبی
۱۷۳	تَش باد
۱۷۴	شعر محیا
۱۷۵	عشق
۱۷۶	کُنار
۱۷۷	○ دکتر سید جعفر حمیدی
۱۷۷	آینه چه گفت
۱۷۹	بوشهر
۱۸۰	دل می طلبد طلوع در باران
۱۸۲	راویان در آینه
۱۸۳	فروردگان ز گلشن و گلخانه می رسد
۱۸۴	نان در ترازو
۱۸۷	○ خاکسار لاری
۱۸۸	○ جواد خدزی
۱۸۸	فصل گندم
۱۸۸	کوچ
۱۹۰	○ خراسانی لاری
۱۹۱	○ حسین دارند
۱۹۱	تاوان شرم
۱۹۱	سفر عشق

۱۹۲	مبارک باشد
۱۹۳	عشق بردوش دلم
۱۹۴	مقام معلم
۱۹۸	○ محمدحسین دبیر
۱۹۹	○ قاسم درویشی
۱۹۹	باور
۲۰۰	شکسته
۲۰۱	○ غلامحسین دریانورد
۲۰۱	بدرقه
۲۰۱	سروده کوتاه
۲۰۳	○ جلیل دشتی مطلق
۲۰۳	آتش
۲۰۴	آشنا
۲۰۴	طرح
۲۰۵	فصل شکوفایی
۲۰۵	همسفر
۲۰۷	○ محمدخان دشتی
۲۰۷	عشق عالم سوز
۲۰۹	○ علی دبیری
۲۰۹	آه تمام را
۲۱۰	○ صادق رحمانی
۲۱۰	ابره‌های معجزه
۲۱۱	هوای مکرر
۲۱۱	اندوه تازه
۲۱۲	خاکستر خورشید
۲۱۲	در حضور دل

۲۱۳	سرنوشت
۲۱۴	سؤال
۲۱۴	غروب
۲۱۵	نصاب گراشی
۲۱۷	○ سید عبدالله رضوی
۲۱۷	فراق
۲۱۹	○ غلامرضا رفیعی
۲۱۹	باران بستک
۲۲۱	○ جعفر روئینا
۲۲۱	آفتاب علم
۲۲۳	به یاد دوران کودکی
۲۲۶	جویبار ادب
۲۲۷	خرم آن روز
۲۲۸	دوش هاتف پیام یار آورد
۲۳۰	شیدایی
۲۳۰	قدح پرکن که دائم می پرستم
۲۳۲	مادر
۲۳۴	○ رئیس یعقوب ایلودی
۲۳۴	تیر عشق
۲۳۴	نخلستان بزلقان
۲۳۶	○ ریاضی لاری
۲۳۶	تک بیتها
۲۳۷	○ بهاء الدین زادسر
۲۳۷	فراق
۲۳۸	○ محمد زارع
۲۳۸	حافظ بیا، دوباره

۲۳۹	خوش آن دمی که به یادت شبم سپیده شود
۲۴۰	○ باقر زاهدی
۲۴۰	ای وطن، ایران من
۲۴۲	○ زلالی لاری
۲۴۳	○ عبدالمجید زنگویی
۲۴۳	اعجاز
۲۴۴	پا به پای قاف
۲۴۵	قلعه خورموج
۲۴۸	○ احمد سایبانی
۲۴۸	مقام و شأن معلم
۲۵۰	○ علی سایبانی
۲۵۰	گنجینه محبت
۲۵۲	○ احمد ستم کش
۲۵۲	مرد ستم کش
۲۵۴	○ سخا لاری
۲۵۴	شب هجر
۲۵۶	○ محمد علی سدید السلطنه
۲۵۶	جلوه خیال
۲۵۷	جلوه گاه صنم
۲۵۹	○ کریم سرشناس
۲۵۹	همزاد
۲۶۰	○ حسین سلسبیلی
۲۶۰	پگاه
۲۶۱	○ محمد ناصر سلیمانی
۲۶۱	در ایوان لاجورد
۲۶۱	راه و ...

۲۶۲	تاریکی
۲۶۳	گلخنده جوانه
۲۶۴	○ سمیعی لاری
۲۶۵	○ سید محمد سید ابراهیم گوده ای
۲۶۶	انقلاب دوران
۲۷۲	ای عزیزان
۲۷۴	سرو جویباری
۲۷۸	نسیم سحری
۲۸۱	یاد از زمانی
۲۸۷	○ صلاح الدین شجاعی
۲۸۷	بهار
۲۸۸	تمنا
۲۸۹	حقیقت وجود
۲۸۹	عجز قلم در وصف معلم
۲۹۱	○ محمد شریف شریفی
۲۹۱	مناجات
۲۹۳	احوال زار و شوهر ناسازگار
۲۹۷	زن صاحب قدم
۳۰۰	شیخ سخن سنج
۳۰۱	کجا یارم؟ کجا یار وفادارم؟
۳۰۳	○ شفیق شهریاری
۳۰۴	○ ایرج شمسی زاده
۳۰۴	دریا
۳۰۵	کوه
۳۰۵	پیک
۳۰۷	○ صحبت لاری

۳۰۷	دم پیر مغان نازم
۳۰۸	شب دوش
۳۰۹	غزل گزین
۳۰۹	غمم شود فراموش
۳۱۱	○ صنعت لاری
۳۱۱	زتار زلف
۳۱۳	○ غلامحسین ضیایی
۳۱۴	○ عادل لاری
۳۱۵	○ عبدالله علی پور
۳۱۵	آشفته حالی
۳۱۵	دراین حوالی غریبم
۳۱۷	○ فتح الله علی مرادی
۳۱۷	امید دم واپسین
۳۱۸	با تو
۳۱۹	پنجره
۳۱۹	دلتنگی
۳۲۰	نماز عشق
۳۲۱	○ عماد لاری
۳۲۲	○ علی رضا عمرانی
۳۲۲	در شب گریه و اشک
۳۲۳	ناگهان
۳۲۵	○ عوض لاری
۳۲۵	فرد
۳۲۶	○ امید غضنفری
۳۲۶	شب قاصدان
۳۲۷	○ محمدحسن غیرت

۳۲۷	علم
۳۲۸	○ محمد علی غیرت
۳۲۸	ای خدا!
۳۲۹	افسانه
۳۳۰	خطا
۳۳۰	طبیعت
۳۳۱	وصف شیراز
۳۳۳	○ فایز بستکی
۳۳۳	آتش دل
۳۳۴	اگر بینم ترا یابم روانی
۳۳۵	بیا تا مدتی با هم نشینیم
۳۳۵	دنیای ناپایدار
۳۳۶	عاشق سرخوش
۳۳۶	نبیند انجم بخت هبوطی
۳۳۸	○ استاد عبدالرحمن فرامرزی
۳۳۸	بستک، آن دیار عزیز
۳۴۱	خار دشت وطن
۳۴۲	مرغی به کف شهباز
۳۴۳	مونس جان
۳۴۴	نعمتی از جانب یزدان
۳۴۶	○ احمد فریدمند
۳۴۶	بهار در سبوی شکسته
۳۴۷	پرنده دست آموز
۳۴۸	جستجو
۳۴۹	خضر تنها
۳۵۰	راه شیری

۳۵۱	سواران خاطره
۳۵۵	○ حسین فریدونی
۳۵۵	درد دل‌های دوست
۳۵۶	○ محمود کارکن
۳۵۶	سخت دلتنگم
۳۵۸	○ سیدمرتضی کراماتی
۳۵۸	حرف دل
۳۵۹	○ سیدهاشم کرمستجی
۳۵۹	صبح نوروز
۳۶۰	مکتب‌خانه
۳۶۲	○ حسن کرمی
۳۶۲	تابستان سرشار از خواب کودکان
۳۶۴	خروش توفان خشم
۳۶۶	دیدار یار
۳۶۷	رؤیا و کابوس
۳۶۸	ستایش سنگ
۳۷۰	غزل تاریکی
۳۷۱	○ سیدمصطفی کشفی
۳۷۱	چه سبز بود
۳۷۱	درباة دکتر علی شریعتی
۳۷۲	فصل تازه
۳۷۳	قلم نی
۳۷۵	○ دکتر سیدمنصور کشفی
۳۷۵	شهر من
۳۷۵	مثنوی کُنار
۳۷۸	○ کلامی لاری

۳۷۹	○ شمس‌الدین کیشی
۳۸۰		خار غم
۳۸۱	○ محبتی لاری
۳۸۲	○ مهدی محبتی (نجما)
۳۸۲		در طالع ما مستی بود
۳۸۳		مرحبا عشق
۳۸۴	○ محسن لاری
۳۸۵	○ علی سینا محمدپور
۳۸۵		سوار عشق
۳۸۶	○ محمد محمودی (مَمدا)
۳۸۶		دار فرق
۳۸۷		در غروب روز پاییزی
۳۸۸		من بیچاره کالایی ندارم
۳۸۹	○ محبتی لاری
۳۹۰	○ محمد مدنی
۳۹۰		پندِ فرزند
۳۹۱		داروی هر درد و غم
۳۹۲		رحمتِ حق
۳۹۳		رفتی ای شاعر بستک
۳۹۴	○ محمدحسن مرتجا
۳۹۴		ای عشق
۳۹۵		برشعله شقایق‌ها
۳۹۵		پدر
۳۹۶		سؤال
۳۹۶		گذر
۳۹۶		بلدچیان

۳۹۷	تَهْمَتِ جامه
۳۹۷	عاشقانه
۳۹۷	غروب
۳۹۸	وساطت
۳۹۸	یادش به خیر
۴۰۰	○ مظفر بستکی
۴۰۰	بردی تو قرار از مظفر
۴۰۱	بوزر جمهر
۴۰۲	زیبانگار
۴۰۳	غمش پیوسته باشد همنشینم
۴۰۳	غیر از راه عشقم نیست راهی
۴۰۴	من چو بلبل ناله و افغان و زاری داشتم
۴۰۵	مهرش نرود از دل
۴۰۶	○ رضا معتمد
۴۰۶	مسیر عشق
۴۰۶	مسیر نگاه
۴۰۷	تکرار
۴۰۸	○ محمد مقیمی (صفا)
۴۰۸	مولود حضرت محمد (ص)
۴۰۹	پریشان
۴۰۹	عارفان شیراز
۴۱۰	گفتار دل
۴۱۲	○ ملا عبدی اهلی
۴۱۲	مناجات
۴۱۳	دَمّ زن
۴۱۴	وصف زن

۴۱۷	○ ملامحمد صالح دهنگی
۴۱۷		جنگ نامه دالان
۴۲۷	○ ابراهیم منصفی (رامی)
۴۲۷		بیست و سه سال تنهایی
۴۳۰		تنها گریستن
۴۳۲		حلال مشکلات
۴۳۳		سرود تنهایی
۴۳۴		شادمانه
۴۳۴		شبانه
۴۳۵		غزل بستکی
۴۳۷		غزل تنهایی
۴۳۹		غزل خون
۴۴۱	○ حیدر منصوری
۴۴۱		آسمان آبی
۴۴۱		تبسم خورشید
۴۴۳	○ مولوی اوزی
۴۴۳		آتش وادی ایمن
۴۴۵	○ ملامحمد نامی
۴۴۵		بنمای رخ
۴۴۶		دارالامان
۴۴۷		شعله سوز درون
۴۴۸		نهال خوش اندام
۴۴۹		وادی گم گشتگان
۴۵۱	○ عبدالله نجاری
۴۵۱		پرده برانداز دل
۴۵۲	○ محمدحسین نخبه

۴۵۲	آرزو
۴۵۳	جهان پاکی
۴۵۴	سوز عشق
۴۵۷	صبر
۴۵۸.....	○ محمدرضا نعمتی زاده
۴۵۸	آخر جستجو
۴۵۸	همت خوناب
۴۵۹	لنگر برگیر ای به ساحل پابند
۴۶۱.....	○ اسدالله نوروزی
۴۶۱	پارسای بی‌ریا
۴۶۲	شیشه و دل
۴۶۳	کلید باغ
۴۶۵.....	○ دکتر محمدباقر وثوقی
۴۶۵	آب
۴۶۶	یادی از معلم پیر
۴۶۸.....	○ عبدالباقی وحدت
۴۶۹.....	○ غلام و کیلی
۴۶۹	حُسن یار
۴۷۱	خوشابندر
۴۷۱	دل
۴۷۲	دیار آشنا
۴۷۳	سوگندنامهٔ مادر
۴۷۴	عشق پیری
۴۷۶	مُم
۴۷۸	نهبانخانهٔ دل

- محمد ولی زاده ۴۷۹
- صدای رود ۴۷۹
- طرح ۴۷۹
- سید محمد هاشمی فرد (ساجد) ۴۸۰
- در عرصه تابش ۴۸۰
- سید محمد علی هاشمی ۴۸۱
- در وصف آقای کُنچپی ۴۸۱
- غزل ۴۸۲
- شیخ عبدالرحمن همت بستکی ۴۸۳
- آه مظلوم ۴۸۳
- باغ عاشق ۴۸۴
- چشم و چراغ اهل بینش ۴۸۴
- نام تو آغاز نامه ۴۸۶
- همه مست لقای او ۴۸۷
- علی هوشمند ۴۸۹
- پریشانی ۴۸۹
- زینو ۴۸۹
- همراه با خیال ۴۹۲
- محمد طیب هوشمند ۴۹۳
- ای بستک ۴۹۳
- بحر عمر ۴۹۴
- گفتگو با مرغک زیرک ۴۹۵
- نقش وجود ۴۹۶
- یحیی لاری ۴۹۷

۴۹۹	فهرست اعلام
۵۰۱	الف - نام کسان
۵۰۷	ب - نام جایها
۵۱۱	ج - نام کتابها
۵۱۷	مقالات مؤلف
۵۱۸	کتابهای مؤلف

شعر بر آرد به امیریت نام
کالشعراء أمراء الکلام
«نظامی»

پیشگفتار

از فرط علاقه به شعر نیکوی پارسی، اشعار این مجموعه را «دُرّ درّی در کناره‌های خلیج فارس» نامیده‌ایم. «دُرّ» را از «دریا» به دست می‌آورند و ما نیز «دُرّ درّی» را از اندیشمندان و شاعران کناره‌ها و سواحل خلیج فارس برگزیده‌ایم. بنابراین، به دُرّ درّی گویانی که این چنین با قدرت و با صلابت، پاسداران واقعی دریای پهناور شعر و ادب پارسی در کرانه‌های خلیج همیشه فارس می‌باشند، درود می‌فرستیم. از دُرّ درّی گویانی که اشعار دلنشین و زیبایشان زینت‌بخش این کتاب شده است، به دلیل وجود پاره‌ای کاستیها، پیشاپیش پوزش می‌طلبیم. ناگفته نماند که با استعانت از حضور این استادان شعر و ادب، در آینده‌ای نه چندان دور، امید جبران نقایص در دل می‌باشد.

شعر شاعران کتاب «دُرّ درّی در کناره‌های خلیج فارس» حکمت و پند است؛ پند و اندرزی که چون قند، شیرین است و دوست داشتنی، و همگان با خواندن و شنیدن آن، شکرشکن می‌شوند. به قول حکیم ناصر خسرو قبادیانی:
پندی به مزه چو قند بشنوی بی عیب چو پاره سمرقند
شاعرانی که در هر دو کتاب «دُرّ درّی در کناره‌های خلیج فارس» و «ترانه‌های خلیج فارس» از شعرشان مدد گرفته‌ایم، به منظور عدم تکرار، به درج شرح حالشان در یکی از دو کتاب بسنده شده است.

اشعار، بر اساس حروف الفبایی نام خانوادگی شاعر تنظیم شده است و چه بسا شاعری بلند پایه و مشهور به دنبال شاعری نوجوان و تازه کار معرفی شده باشد که از این بابت معذرت می‌خواهیم.

مطالب از دو طریق جمع آوری شده؛ یا از منابع، اعم از کتاب، مجله، روزنامه که در پاورقی به ذکر مأخذ مبادرت شده است یا مستقیماً از شاعر دریافت کرده‌ایم. بعضی از شاعران، مایل به درج شرح حالشان نبوده‌اند و شرح حال تعدادی را نیز نتوانستیم به دست بیاوریم.

باری، با توجه به دوری از مراکز دانشگاهی و در هجران منابع و مأخذ تحقیقاتی به تألیف کتابی که در دست دارید اهتمام ورزیده‌ایم و در هر حال:

گر نامرتب است و گر نامدون است عیبم مکن که در شب هجران نوشته‌ام
لازم به یاد آوری است که موارد مطرح شده در این پیشگفتار درباره کتاب
«ترانه‌های خلیج فارس» نیز مصداق دارد.

با عذرخواهی از شاعران محترمی که توفیق دست‌یابی به شعرشان در این کتاب حاصل نگردیده - و جای خالی آنها محسوس می‌باشد - خواهشمند است اشعار و بیوگرافی خود را همراه با پیشنهاد اصلاحی خویش به آدرس مؤلف ارسال بفرمایند.

«احمد حبیبی»

«مقدمه»

از: دکتر منصور رستگار فسائی
استاد دانشگاه شیراز

ایران زمین، پیوسته، دیار آفرینندگی و نو آوری و مهد تمدن و فرهنگ والای انسانی بوده است و چه بسیارند ارزشهای پایدار و پررونق روحانی و هنری که در ادوار دور و نزدیک از چشمه سار سرشار و پرفیض این آب و خاک ایزدی جوشیده است و تشنگان حقیقت و زیبایی و فضیلت را سیراب ساخته و نماینده فهم و فراست و خلاقیت ذهنی مردم ایران به حساب آمده است. چه، ایران زمین حتی در دورانه‌های سخت و دشوار تاریخ خویش، یک دم از تحرک معنوی و تلاش و پویایی فرهنگی باز نمانده است و علی‌رغم مشکلات بزرگ و فراوان تاریخی، همچنان استوار و پایدار مانده و به عنوان مشعلدار توانمند فرهنگ و خرد و هدایتگر نسلهای مانده در شبهای ظلمانی حیات انسانی، عرض وجود کرده است و به زندگی و کمال بشری خدمات شایسته و به یاد ماندنی انجام داده است.

برخلاف بسیاری از کشورها که به معدودی انگشت شمار از بزرگان علمی و ادبی و هنری خویش می‌بالند، در ایران زمین، تعداد چنین مفاخر فرهنگی و هنری به حدی زیاد است که برای شناخت آنها باید به تذکره‌های گوناگون و متعدد شعرا، نویسندگان و علما و عرفا و خطاطان و نقاشان و... مراجعه کرد و اگر هنرمندانی را که به همراه نام خود، اسم شهر و دیار خویش را هم ذکر می‌کرده‌اند به خاطر آوریم و نامهایی چون: قطران تبریزی، ابوالفضل بیهقی، منوچهری دامغانی، فرخی

سیستانی، ابن یمین فریومدی، کسایبی مروزی، زکریای رازی، انوری ابیوردی، مجیر بیلقانی، سعدی و حافظ شیرازی، سیف فرغانی، مولوی بلخی، قاضی نورالدین شوشتری، ملاً صدرای شیرازی، فروغی بسطامی و... را در نظر داشته باشیم، به نیکی درمی‌یابیم که هر گوشه و کنار ایران زمین مصداق همان بیت سعدی شیرازی است که درباره‌ی شهر خود شیراز سروده که:

هزار پیر و ولی بیش بینی اندر وی که کعبه بر سرایشان همی کند پرواز
و همین عمومیت هنری و شمول فرهنگی، راز بقا و تداوم تمدن ایرانی است که باعث می‌شده است که در هر دوره‌ای از ادوار بی‌پایان تاریخ، باغ بی‌خزان ایران پر از گل‌های رنگارنگ و خورشید بی‌غروب این مرز و بوم، پیوسته روشنی بخش دل‌های مردم اعصار و قرون باشد و در این فیض بخشی معنوی، هیچ بخشی از قلمرو این دیار اهورائی عقیم نباشد. خراسانش را همیشه خورشید در آستین و نیمروزش الهام‌بخش و به‌گزین و خاوران بی‌خارش گلباران‌کننده‌ی زمین و باختر پرستاره‌اش فیاض و کمال آفرین بوده است و به همین جهت شگفتی آور نیست اگر در هنگام مطالعه کتاب «دُرّ دری در کناره‌های خلیج فارس» خاطر خود را میهمان گروهی از شاعران هنرمند جنوب ایران بیابیم که ذوق و لطافت طبع آنان ما را مجذوب و مسحور و به ستایش خویش مجبور می‌سازد. کتاب حاضر که با به‌گزینی دوست فاضل و ارجمندم جناب آقای احمد حبیبی فراهم آمده است و مدتی پس از انتشار کتاب موفق و خوب دیگر ایشان «محبیا شاعری از جنوب» منتشر می‌گردد، این نکته را به وضوح اثبات می‌کند که در پهنه جنوب و در کناره‌های سخاوتمند دریای پارس که خورشیدش با زمین پیوندی تنگاتنگ دارد هنر را جایگاهی خاص و هنرمند را مقامی ممتاز است و جنوب ایران، تنها یک ساحل گسترده خاموش نیست که به دلیل موقعیت خاص جغرافیایی خود فقط تنفس‌گاه اقتصادی و راه ارتباط با اقیانوس هند و قاره‌های دیگر باشد و بدان باید از دیدگاه نظامی و اقتصادی و سیاسی نظر افکند، بلکه به این نتیجه می‌رسیم که در جنوب ایران نیز هنر و فرهنگ از زمین و آسمان می‌جوشد و پهنه خلاقیت‌های هنری و فرهنگی جنوب محدودتر از گستره اقیانوسها و دریاها نیست. درست است که قرن‌ها دریانوردان مصمم و سوخته‌چهره

جنوبی دل به دریا زده و با امواج خروشان دریا به پیکارهایی سهمگین پرداخته‌اند و گره از مشکلات اقتصادی و سیاسی و نظامی ملت خویش گشوده‌اند و گاهی نیز در گرما گرم نبرد رویارو با تجاوزگران بیگانه، دلاوری و استواری بی‌مانندی در دشتهای آفتاب سوخته تنگستان، لارستان و هرمزگان از خود بروز داده‌اند، اما همین مردم و هنرمندانشان در تبادل فرهنگی و آفرینش‌های هنری و رشد معنوی جامعه‌ای که چون شیر و شکر بدان در آمیخته بوده‌اند نیز سهمی شایان، برعهده داشته‌اند و کسانی چون: محمدخان دشتی، ملا حسن کبگانی، مفتون، فایز، نادم، باکی، محیا و باقر در کنار کسانی چون استاد عبدالرحمن فرامرزی و احمد اقتداری و منوچهر آتشی و بسیاری دیگر از هنرمندانی که نمونه اشعارشان را در این کتاب می‌خوانیم صدای قلب سالم و پرتوان احساس و عاطفت و هنر و فرهنگ جنوب را به گوش دل‌هایمان می‌رسانند و ما را به آینده روشن ایران زمین و همت مردم هنر آفرین آن، امیدوار می‌سازند. در اینجا جا دارد که از همت و کوشش فاضلانه آقای احمد حبیبی که با فراهم آوردن این مجموعه، سهم جنوب ایران و ساحل نشینان خلیج-فارس را در شعر و ادب ایران به نیکی نمایانده‌اند، سپاسگزاری کنیم و امیدوار باشیم که در چاپهای آینده این کتاب، اطلاعات افزون‌تری را درباره شعر جنوب و زندگی شاعران جنوب بر کتاب خود بیفزایند و حتی المقدور اشعار چاپ نشده و تازه این شاعران را انتخاب و ارائه فرمایند و از نام آوران شعر جنوب که به حق در ادب معاصر ایران سهمی ستودنی دارند، نمونه‌های فراوان‌تر را عرضه دارند تا حجم اشعار ارائه شده، متناسب با مقام هنری و شأن هنرمند ارائه شده باشد. حتی در چاپهای آینده «دردری در کناره‌های خلیج فارس» شاید بتوان کتاب را به دو بخش جداگانه: «نوسرایان» و «کهن‌گرایان» تقسیم کرد تا اثر را یک دستی و هماهنگی بیشتری ببخشد.

توفیق آقای احمد حبیبی و همه هنرمندان جنوبی را که فیض بخش تمام مردم سرزمین ما هستند از خدای بزرگ، آرزومندم و امیدوارم که چاپ و انتشار چنین آثار باارزشی مورد قبول و پسند مردم هنرپرور قرار گیرد و محققانی چون آقای حبیبی را به عرضه آثار دیگری در معرفی جنبه‌های گوناگون فرهنگ مردم جنوب تشویق نماید.

مقدمه مؤلف

جنوب، سرزمین پاکیهها و صمیمیتهاست که آفتاب گرمش، گرمی بخش دلهای سرد می‌باشد. آفتابش ناپاکیهها را از تخته سنگهای گرمش می‌زداید و به ساحل می‌رساند تا به همراهی تند باد امواج، در خشم خلیج نیلگونش محو و مضمحل گرداند. تش باد (آتش باد) توانفرسایش، استقامت و نیرومندی و صلابت و بردباری را برناز پروردگان به ارمغان می‌آورد.

جنوبی، سرسختانه با طبیعتی ناپه‌نجانار و سرسخت‌تر از خود دست و پنجه نرم می‌کند. در گرما و شرجی خفقان‌آور و سرمای سوزناک کویری و نیمه کویری خم برابر و نمی‌آورد. راهها را درمی‌نوردد و کوهها را می‌گسلد تا به برکه‌ای و چشمه‌ای برسد و اگر ناگزیر باشد برای بقای عمر و گذران زندگی از نوشیدن آب شور و تلخ - که در اطرافش فراوان یافت می‌شود - نیز ابائی ندارد.

البته نه تنها این عوامل در احساس و ادراک فرهنگی - اجتماعی مردمی که در چنین موقعیتی به سر می‌برند خدشه‌ای وارد نمی‌آورند بلکه آنها را در تداعی خاطره‌ها و یاد و یادآوری بگذشته‌ها - که تخیلی و شعرگونه نیز باشند - یاری می‌دهند.

آری، شعر و ادب پارسی آیین تمام‌نمایی است که دردها و شادیهها و فراز و نشیبهای تاریخ ملت ایران و نهضتها و قیامهای دلیرانه‌ای که در برابر زورمداران به

وقوع پیوسته است، منعکس می‌سازد.
ادبیات فارسی، دُرْدانه‌ای است که با فرهنگ قرآنی پیوندی خلل‌ناپذیر خورده
است؛ پیوستگی با این فرهنگ آسمانی - ملکوتی، تلطیفی عارفانه به تاریخ ادبیات
ایران زمین‌ارزانی داشته است.
«زندگی ادبیات را می‌سازد و ادبیات زندگی را. ادبیاتی که از زندگی فاصله
داشته باشد از زندگی مایه نگرفته است. خط ارتباط انسانها و ادبیات، حیات است.
خطی که همه خطها با آن آغاز و به آن منتهی می‌شود.»^۱
این چنین ادبیاتی که معمارانی راست اندیش آن را اندیشمندان پایه‌گذاری
کرده‌اند، بر ما واجب می‌گرداند که اولاً: از سرشوق و علاقه به فراگیری آن مبادرت
ورزیم و تمامی هَم و غَم خویش را در این راه مقدس مصروف داریم و ثانیاً: پس از
علم و آگاهی، در حفظ و حراست این زبان و ادب که از بزرگترین افتخاراتمان
می‌باشد، از هیچ کوششی دریغ نورزیم.

«احمد حبیبی»

۱. مؤید شیرازی، دکتر سید جعفر، شعر فارسی از مشروطیت تا امروز، نشر سپهر
تهران - کتابفروشی زند شیراز، چاپ اول، مهرماه ۱۳۵۷، ص ۹.

آتشی، منوچهر - بوشهر

منوچهر آتشی، شاعر، معلم، مترجم و ویراستار؛ متولد (۱۳۱۰) در روستای دهرود دشتستان، فارغ‌التحصیل از دانشسرای عالی تهران با درجه لیسانس در رشته زبان و ادبیات انگلیسی. از آتشی در زمینه شعر تاکنون کتابهای زیر منتشر شده: (آهنگ دیگر، ۱۳۳۸)، (آواز خاک، ۱۳۴۶)، (دیدار در فلق، ۱۳۴۸)، (گزینۀ اشعار، ۱۳۶۵) و در زمینه ترجمه «فانتامارا» اثر «اینیاتیسیو سیلونه» و چند کتاب دیگر. کتابهای چاپ نشده آتشی در زمینه شعر عبارتند از: (تا آخرین چکاوک)، (سفر خاکستر)، (وصف گل سوری). آتشی فعلاً مقیم بوشهر - جم و ریز است و غیر از کارهای روزمره زندگی سرگرم شعر و شاعری و ترجمه است.^۱

آوازه‌های آتش

۱

خانه‌ات سرد است؟

خورشیدی در پاکت می‌گذارم و برایت

پست می‌کنم.

ستاره کوچکی در کلمه‌ای بگذار و به

آسمانم روانه کن.

- بسیار تاریکم.

۲

نه!

۱. اوجی، منصور، در روشنای صبح، نوید شیراز، چاپ اول ۱۳۷۰.

ویران کردن ناجوانمردی ست
آشیانه‌ای،
که با هزار خس به دو منقار
از هفت باغ فراهم آمده
و برشاخه‌ای پنهان استوار شده
ویران نباید کرد.

.....

به آتش باید کشید.

.....

آشیانم را به آتش کشیدم-
تا پرواز را آشیانه کنم
تا جهان را آشیانه کنم
تا تو جفت جهان باشی.

۳

خانه‌ات سرد است
به حریقش خواهم کشاند
حریقی
که چخماق واژه‌های تو
در جهنم جانم افکنده است.

.....

ای دختر تابستانی
هنوز آیا به راستی سردت است؟
و ستاره‌ی کوچک را آیا
به آسمانم روانه خواهی کرد؟

.....

بسیار تاریکم.^۱

از ابتدای جهان

برابر این دهان هراسان
که واژه را به ابتدای جهان می آراید

برابر این کلام شتابان
که از دهان هراسان برمی آید

که واژه را به علف می آراید
که از دهان سنگ سخن می سراید

[شقایقی که پرپر می شود
عطری که به صدای تیهو گره می خورد
آویشنی که عطسه برمی انگیزد از دره]
برابر دهان هراسانت
زمان به انتها می رسد و جهان به ابتدا برمی گردد
و من

سراسیمه میان سنگستانها می گردم
تا نامی برای اندوهم پیدا کنم

و بوی آویشن و سوت تیهو را
به طره آزردهای گره بزیم
که برپیشانی مرطوبت بی قراری می کند

۱. مناطق آزاد، شماره دوازدهم، بهمن ۱۳۷۰، ص ۴۹.

و نامی یگانه و غمناک می طلبد
برای تمامی چیزهای جهان .

بهاری

مپندار ناشادم

پرنده

چینه از جزیره مرجان می آورد

و باغ سرخ، همین فردا

در آبهای شکر خوابم

لرزان خواهد شد

گلی که در شقیقه شکوفانده‌ام
ستاره سحری را گلگون کرده است
و ماه
گرم و زنده، شقایقزار خواهد شد
همین فردا!

مپندار ناشادم

بهار

غم ارغوانی ارمغانم کرده است

و بامداد که بر خیزی

می بینی

که از خیابانها

ارغوانی عبور خواهم کرد

همین فردا!

پری زده

کوشش بیهوده‌ای است
کسی افسانه را زندگی نخواهد کرد

اگر باران می‌آمد
اگر باران
آنچنانکه آن سالها
می‌آمد

تو از نهفتار تاراب برمی‌آمدی
-خیس خیس
مژگان و موی و لباس
خیس خیس-
و از میان درختان سدر
به کوچه‌های شهر می‌پیچیدی
تا دری فراموش را بکوبی
که سالهاست مهر و موم شده است

کوشش بیهوده‌ای است
قلمرو افسانه را به پریان واگذار
تا در آن شهر نامرئی
ما را زندگی کنند

پریان
ما را زندگی می‌کنند
و شگفتا ما!
که تمامی فرصت‌ها مان را
پر کرده‌ایم
از وسوسه حضور در جهان کوچک پریان
کوشش بیهوده‌ای است.
ولی تو
در هر غروب بارانی
باز از نهفتار تاراب برمی‌آیی
- خیس خون
مژگان و موی و لباس
خیس خیس چون
تا به اولین کوچه شهر بیمار بییچی
و دری را بکوبی که خانه‌اش
دیرگاهی است
از سوی پری‌زدگان عاصی
به آتش کشیده شده است.^۱

ترانه‌های فضائی
در فاصله‌های آسمان و ابر
مرغی بلند بال می‌بالد

مرغ سترگ

۱. آدینه، شماره ۵۲، ص ۳۸

در فاصله‌های آسمان و ابر
با هر فراز بال، کمان آفاق را زه می‌کشد
پیکان تیز پرها
سوی ستاره‌های بی‌نام، می‌جهند
و نامهای تازه
در دفتر زمرد و فیروزه نقش می‌بندند.
پیکان پر
در لاشه ستاره فرو می‌خلد
و زندگی
برشانه ستبر سیاره دوباره
روی مدار تازه تری می‌تابد
و زندگی
روی مدارهای تازه
آفاق سرخ تازه تری می‌یابد
در فاصله‌های آسمان و ابر
سیاره‌های تازه می‌چرخند
و ساکنان زیباتر
پای درختهای سرخ
میعاد می‌گذارند



برنیزه رهای شهابی
گلبوته‌ای شکفته
پر می‌شود
نقش برنده‌ای سرخ، آسیمه
تا انحنای آفاق اشراق و خون، شیار
می‌زند

و خالی میان سیاره‌های نوزاده را
مرغان سرخ و کوچک نوبالی
جنجالگر هجوم می آرند



در فاصله‌ی پرنده و پندار
معماری عظیم دانستن
تندیس پر شکوه توانستن است،
که بر حریم ممنوع یورش می برد
و تا شعاع ناممکن قد می کشد.
در فاصله‌ی شهادت و دانایی
انسان تازه
از برج زیج تازه
خورشیدهای تازه رصد می کند^۱.

در آینه‌ای کوچک

... بوسه‌ای
- که لبان تو وعده می دهند
میعاد در آتش و خون دارد.
- با من...
با من که از کناره‌ی تردید می آیم
- ای کتاب مقدّس
ای سرخ!
تو از کدام کهکشان تازه بشارت داری
که دیدنت

۱. دنیای سخن، شماره ۱۹، تیرماه ۱۳۶۷، ص ۳۴

در آینه‌ای کوچک
در من هوای جنگ بزرگی را
- بر دروازه‌های عشق
بیدار می‌کند
و دستهای خسته و پیر مرا
در میان توده‌ای از
رزم ابزارهای کهن
به جستجوی شمشیری
- از نوع نینوا
برمی‌انگیزد؟
لبهای تو - از آینه کوچک
گویی حکایت قبیله سرگشته مرا
- از دور جای دامنه زاگرس
در کوچه‌های زخمی «تهران» نو
پژواک می‌دهند
پرواز می‌دهد
گنجشکهای بوسه‌های ناباور را
در باغهای خلوت رؤیای من
و کهنه می‌کند
در گوش من حدیث همه «تازه‌های بی‌ریشه» را
و تازه می‌کند برای من آئین سرخ را
- که راویان پیر تبارم
- با تردید
از تندرو طنین رؤیاهایی پر کابوس
در زیر آسمانی از عطش جاودان
شنیده بودند

و دستها و لبهای

خونین برادرهایم

آن را

-دیروز

از دیوارهای بلند و نزدیک

تکرار می کردند...

...

با من که از کناره تردید آمده‌ام

(ای آشنای آینه کوچک

ای لحظه رمیده به آفاق خاطره)

لبهای نورسیده تو

باید

آن بوسه‌های شیرین ناباور را

میعاد

در آفتابی زنده

و سایه سار نخلستانی نوخیز و سیراب

-سیراب از صداقت و باور- بگذارند

تا من

در فرصتی بلند

-در میانه شک و یقین

از ساقه‌های گندم دشتستان

و شاخه‌های لیموی گیلان

و اعتماد سلسله البرز

آلاچیقی

فراهم آرم.

تا من
- من که در این میانه
جز تیغی از صداقت و ایمان
و سرپناهی
- از باور دوباره - ندارم.
برخیزم
و تاج عشق را
و تاج قلب مرده خویش را
- از میان دو «دیو - شیر»
- بردارم
و آنگاه
با شاخه تر و معطر زیتون
شوریده و شکفته به سوی تو روی آرم

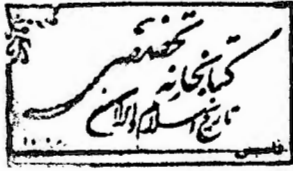
...

باز آی...
باز آی، آی...
ای رفته، ای گذشته
باز آی... و
تکرار شو در آینه کوچک!

دورخیزها

زخم از کدام دست فرود آمد
که پاره است سینه ولی دل
شورنده تر

۱. اطلاعات، شماره ۱۹۶۶۴، ص ۱۱ (بشنو از نی...)



از لحظه‌های عافیت و خواب می‌تبد
و درد
از پهلوی دگر که نه با توست
-از راست- تیر می‌کشد
و خون سرخ
از کوچه باغ حنجره
آواز خوان و رقصان می‌جوشد
و راه دشت سوخته سینه پیش می‌گیرد
...
زخم از کدام دست
زخم از کدام سمت فرود آوردی
ای عشق! ای شقاوت شیرین!^۱

طرح

۱

دره می‌آید
میان دو شاخ آهو
و رودخانه
پر از عطر و رنگ
می‌گذرد از سرم
تا برود،
جاری تا ته خاطره
می‌آید دره
بر دو سویش کوه

۱. فصل گرگان، تابستان ۶۹، ص ۵۰

و

من

ایستاده‌ام

و می‌دود آهو.

۲

کوه

در حریر سپیده و مه

به چهره بانو

رود

-با نخ فیروزه

سوزنی،

می‌دوزد

سجاف حامد صحرايي را

تا دریا

که دامنی است

دامن بانو^۱.

غزل

لاله را پندارم از لخت جگر پرداختند

یا درون قالبی از لعل تر پرداختند

شاید او هم از دل ما برده میراث بلا

کاین چنینش داغدار و شعله‌ور پرداختند

دیگ حرصش روز و شب در سینه جوشان همچو ما
یا چو قلیانش چرا آتش به سر پرداختند
هر گلی از یمن رنگی می شود مطبوع چشم
نوگل ما را ز گلهای دگر پرداختند
وصف روی آن پری با کلک چوبین مشکل است
نکته‌های مبهمی اهل نظر پرداختند
تن به تشبیهی نخواهد داد چشم مست او
نرگس سیرایش از جنس سحر پرداختند
دل ز چاه سینه دارد شوق بامش، ای دریغ
این کبوتر را چرا بی بال و پر پرداختند؟
سیل غم ننشسته طوفان بلا سر می رسد
خانه دل در گذرگاه خطر پرداختند
خانه خواندم گرد باد جاودان سرگشته را
نطفه تقدیر ما را در سفر پرداختند
از سفر هم نیست بر حیرانی ما منتی
چون که ما را در سفر هم در بدر پرداختند
چوب محنت می خوریم از شاخه پربار خویش
دشمنان از باغ ما تیر و تبر پرداختند
شکوه خار جفا در شأن مرد راه نیست
قامت منصور باب نیست پرداختند
مرد میدان تیغ زنگاری نبندد بر میان
زحمتش بیش، آنکه جوهر بیشتر پرداختند
گر رقیب بی هنر را طوق زر بخشیده‌اند
جان ما را گنجی از شور هنر پرداختند
در غیاب شعرم انگشت سلیمان سخن
ماند بی انگشتی، تا این گهر پرداختند

«آتشی» را نیست پروای غزل بی نقل بوس
نطق طوطی گل کند وقتی شکر پرداختند^۱

فراقی ها

آه که چه می گویم و چگونه بگویم!
همیشه همیشه بی تو گذشته است جهان
و می گذرد
همیشه همیشه بی تو چرخیده است زمین
و می چرخد

چگونه بگویم آه...

همیشه!

هر چند اما

تو بی جهان نگذشته ای بر من

و بی زمین نچرخیده ای گردم.

همیشه بوده ای و نبوده ای

همیشه، هستی و... نیستی

و دور که شده ای از پندارم

زمین چرخیده است

زمان گذشته است

و غزالان به دره ها زائیده اند

بی آنکه تبی فرا رسیده باشد اعصاب نباتیم را

۱. خبر جنوب، شماره ۲۸۷۷، نگاه پنجشنبه- ویژه بوشهر، ص ۷

چگونه بگویم آری
که بی تو نبوده‌ام هرگز
که بی تو من هرگز
نچرخیده‌ام
به کردار سنگ یاوه‌ای همراه زمین گرد هیچ آفتابی
و نرویده‌ام چنان گیاهی کنار سنگی
تا نه انتظار نزول انگشتانت به چیدنم
تقدیری بوده باشد منتظر
در ریشه

چگونه بگویم آه...
که معنی نمی‌دهد بی تو
چنانکه معنی نمی‌دهد جهان
بی ما .

فراقی‌ها
سپیده که سر بزنند
نخستین روز روزهای بی تو
آغاز می‌شود

آفتاب
سرگشته و پراسان
تا مرا کنار کدام سنگ
تنها بیابد به تماشای سوسنی نوزاد

به نخستین دره سرگشتگی هام

در اندیشه توام
که زنبقی به جگر می پروری
و نسترنی به گریبان
که انگشت اشاره ات
به تهدید بازیگوشانه
منقار می زند به هوا
و فضا را
سیراب می کند از شبنم و گیاه

سپیده که سر بزند خواهی دید
که نیست به نظر گاه تو آن سدر فرتوتی که هر بامداد
گنجشکان بر شاخساران معطرش به ترنم
آخرین ستارگان کهکشانشیری را
تا خوابگاه آفتابیشان
بدرقه می کردند.

سپیده که سر بزند
نخستین روز روزهای بی مرا
آغاز خواهی کرد:

مثل گل سرخ تنهایی
آه خواهی کشید
به پروانه ها خواهی اندیشید
و به شاخه سدری

که سایه نینداخته بر آستانه ات .

فردوس تبار

رفتی تو و من پای به زنجیر درنگم
بر سایه خود خم شده خاموش چو سنگم
تا پرزدی از باغ گل، ای مرغ مسافر
چون غنچه همی خون خورد و از من دل تنگم
تیر نظری سوی تو در آینه راندم
بر گشت و به پیشانی خود خورد خدنگم
تا چند به دشت و درو کهسار بگردم
من آدم فردوس تبارم، نه پلنگم
جز مهر نثار قدم یار نکردم
از چیست میان بسته چنین خلق به جنگم
پرورده این با غم و برگی نه به منقار
زائیده این خاکم، و خستی نه به چنگم
از باغ نثاری نه به جز تیر بلایم
از خاک نصیبی نه، به جز پاره سنگم
هر شعر چو شان عسلی بسته نهادم
هر چند که در کاسه نهادند شرنگم
ما را دل و گفتار، زیک خون شده سیراب
چون مردم دوران نه، دو رویم نه دورنگم
این برکۀ خشکیده نه جای دل «سرنا» است
ترسم که به دریا نکشد عمر نهنگم^۲

قاف سبز

زانو،

می برد بر آستان بهار

(سفر به پایان رسیده است.)

فرود آی، هدهد!

قاف همینجا و چشمه همینجاست.

سینه اگر مهیا باشد

چکاد یخ

- آن بالا -

شراره می زند

و شعله می فرستد

برای اجاق شقایق.

ورنه چیستند و روغن از کجا دارند

این کوره های سرخ و تشجاله های زر

و این حریق شناور

که افتاده به جامه سبز جهان؟

فرود آی هدهد!

(من که فرود آمده ام)

قاف و آینه صاف

همینجاست

و من اینک

سیصد و شصت و پنج پرندۀ سبزم

پای چکاد روشن اول فرودین

در آینه شب‌نم .

به یاد مهدی اخوان ثالث
کاروانسالاری که از اسب در غلتید
منزل ما، راه
کاروانیها!
کاروانسالاری افتاده است از پا
چيست تدبير؟
کاروان آیا بماند یا براند؟
راه پر هول حرامی هاست
و حرامی تر حرامی، مرگ
که نه پشت صخره، پشت دل کمین
کرده است
و نه پیش رو، که پشت سر
این شکیبا مرده خوار، این بی هنر گفتار
کاروان را می کند دنبال
و نفسهای قباهاش
پشت گردنهای ما را می فساید
منزلی
آنسوی وادیها و کهساران نه در پیش است
منزل ما، راه
کار ما رفتن
- کاروانسالاری افتاده است از پا -
کاروان آیا بماند یا براند

چیست تدبیر^۱؟

ناقوس نور
به وام از طنین نام نیما

«دینگ دانگ!»
تهی می کند خود را
-مه سپیده دم-
از حجم کوه:
جانی
که واهلد تن را
چون دودی سبز
و
به آشیان بی نشانش
پربکشد.

تهی می شود
مه سپیده دم از کوه
تا شنا کند
به سمت بالائی ژرفا.

تنی می ماند
سنگین
بی نفس و زنده رؤیا

۱. دنیای سخن، شماره ۳۶، آذر ماه ۱۳۶۹، ص ۲۷

این
پائین
در آب‌های آبی دور
نهنگ زرد می‌بلعد
ماهیان کوچک زرین را.
«دینگ دانگ!»
چه صداست؟
کی رفته کی به جاست؟^۱»

نجوم وهم
تا آفتاب تو
این اسب بالدار یخین را دارم
-این شکل تابناک از عدم-
که چارنعل تا عدم شکل نازان است.

نجوم وهمم اما
از آفتاب تو
چیزی رصد نمی‌کند
جز واژه‌ای که مژگانی تاریک دارد
برپلک‌هایی از تبسم آبی.
برپلک‌های آبی، وقتی
برکھکشان سطری زرین
خم مانده‌ای
و کوکبی شتابان از جذبه‌های قاعده را

۱. دنیای سخن، شماره ۴۷، ص ۴۱.

- چون برّه‌ای گریزان از گلّه -
سمتِ مدارِ مقدر
هی می‌کنی ...

تا بازیابمت کناره آن آبی زلال
- مسحور شور نی لبک چشم‌های خویش
گرم چرای گلّه زرّین -
یا در طلوع واقعه ناگاه
در دست‌ها عنانی یابم از آه

...

تنها

این اسب بالدار یخین را دارم.
تنها...!

نعل بیگانه

آمدم از گرد راه، گرم و عرق ریز
سوخته پیشانیم ز تابش خورشید
مرکب آشفته یالِ خانه شناسم
سُم به زمین می‌زند که: «در بگشایید»

○

آمده‌ام تا به پای دوست بریزم
بسته به ترکم شکار کبک و کبوتر
پاس چنین تحفه خنده‌ای است که اینک

۱. آدینه، شماره ۶۷، ص ۴۴.

می بردم یاد رنج و خستگی از سر

○

دست نیازم گرفته حلقه در را
سینه‌ام از شور و شوق در تب و تاب است
«در بگشایید!» شیهه می کشد اسبم
«خسته سوالم هنوز پا به رکاب است.»

○

اما در بسته است، صامت و سنگین
سینه جلو داده است، یعنی برگردد!
از که بیرسم دوای این تب مرموز
با چه گشاییم زبان این در نامرد؟

○

راز پس این حصار با چه بکاوم
پنجره‌ها بسته‌اند و روزنه‌ای نیست
وه که دگر آن صدای نازک و پرمهر
روح نمی‌بخشدم به زمزمه کیست؟

○

پاسخ شومی در این سکوت غریب است
دل به زبانی تپد که: دیر رسیدم!
چشم غرورم سیاه شد، رگم افسرد
مانند زپرواز، بال مرغ امیدم

○

شیهه بکش اسب من اگر چه به نیرنگ
کس سرپاسخ ندارد از پس این در
خواهم، آگه شوم که فرجامش چیست
یازی مرموز این سکوت فسونگر

«جمله مگر مرده‌اند؟» می‌پیچد دود
-زندگی گرم را پیام و پیمبر-
«پس چه فسو نیست؟»
آه... اینجا... پیدااست!
نعل سمند دگر فتاده به درگاه
اسب سوار دگر گذشته از این در
ریخته پره‌های نرم کبک و کبوتر^۱

نگین قافیه‌ای
درنگ خیال
بر لحظه قرمز.

نعلی
به گردن بندی
سوار تپشهای سربه هوا،
ایستاده‌ام و می‌گذری
راه ندارد خیالم به خیالت
ره نمی‌دهی
دل‌م را به دلت
سر به هوا می‌گذری
تا برانگیزی
غریزه باستانی نگاهم را
درنگ خیال
بر لحظه قرمز

۱. مؤید شیرازی، دکتر سیدجعفر، شعر فارسی از مشروطیت تا امروز، مرکز نشر سپهر، کتابفروشی زند، تهران چاپ اول ۱۳۵۷، صص ۲۸۶-۲۸۸.

بر لعل
و رنگ باشه در فضا
بر عبور زخم سربه هوا
میان علفها
و آنسوی تر
حریق بال و خیال و تپش
هر چیز که بر زمین می گذرد
زخمی است که می گذرد
بی خیال باشه آسمان

لعلی
به گردن بندی
-زخمی زیبا-
که در غزلها می چرخد
تا نگیں شود
در قافیه‌ای!

آرمات، سعید - بندرعباس

در قابِ قدیمی
تنها چراغِ خانهٔ متروک
لبخند تو است
کزان سوی غبار و قاب شکسته می‌تابد.
پیراهن زمخت عهد سربازی ات
چون تهمتی
بر دیوار چسبیده است.
استکانهای کمر باریک و سینی نقره‌ای
و این دیوار
که چون تو
فرو خواهد ریخت.
پدر بزرگ!
می‌دانم که چون تگه‌ای مه
بر گوشه‌ای از جهان پاشیده شده‌ای
صندوقچه‌ات را که می‌گشایم
زمانهای از دست رفته
مردگانی خفته‌اند.
چهره‌ات،
در قابِ قدیمی
محو می‌نماید.
و لبخندت،
شهابی

که آسمان قاب را شکسته است.

سایه ها

این سایه‌های گم شده در کوچه کیستند
این عابران خسته به دنبال چیستند

دفترچه هایمان همه در باد مانده‌اند
تا گم شوند خاطره‌هایی که نیستند

در آرزوی پرزدنی در هوای صبح
گنجشکهای مزرعه ما گریستند

ما خستگان اول ره خوابمان گرفت
گفتیم تا همیشه دقیق بایستند

تنها نگاه پشت سری ماند رو به ما
این گواه است قصه آنان که نیستند

سرتان سبز

سرتان سبز که من فاصله را حس کردم
در سکون هیبت این زلزله را حس کردم

شانه‌ام مثل درختی است که در باد تکید
ناگهان ریختن چلچله را حس کردم

گفته بودید به من: باز بیا عاشق باش

پیشتر نیز خود این مسئله را حس کردم

دست من پل نشد از فرط فراموشی خویش
چشم تو باز نشد من گله را حس کردم

مثل آئینه شدم باز شکستم در خویش
هفت خوان بود و من این سلسله را حس کردم^۱

نخستین آواز

ترا که برمی‌گیرم
نصف بالت تجزیه شده است
و گرمکان حقیر در حنجره‌ات
به تقلاً

در پی زیباترین آوازند
که در گلویت شکست.
به هوای کدام شاخه فرود آمدی
که پاهای خردت
گشوده خشک شده است.

پرندۀ کوچک!
شاید،

نخستین آواز عاشقی باشی
که بی‌گاه خوانده شد
و سنگی که ترا سرنگون ساخت
نیشخندی
که ناگاه پرتاب شد.

۱. اطلاعات، شماره ۱۹۴۵۷، ص ۶ (در وادی ادبیات)

آرین، رحیم - لار

عشق!

من او را خوب دیده‌ام
در برق نگاه نشاط آلود دخترم
آنگاه که با ولع آخرین تکه‌های ملس را محکم
در دهان نگه می‌دارد
من او را خوب دیده‌ام
در شادمانه یکپا جستن دختر یتیمی
که تمامی کوچه بلند محله قدیمی مان طی کرد
من او را خوب دیده‌ام
در طپش تند قلب جوانی
آنگاه که روزنامه فروش شهر در تاریکی مغازه‌اش
در جستجوی تنها شماره باقیمانده دنیای
ورزش برای اوست
من او را خوب دیده‌ام
در شادی نفس به حبس گرفته همکاری آنگاه
که:

دزدانه تعقیب می‌کند ثانیه گرد ساعتش را که در کار
خلق آخرین ساعات اداری پنجشنبه است
من او را خوب دیده‌ام
در شعف مردی که هرروز صبح بزهای
حامله‌اش را بدرقه می‌کند
آنگاه که: سعی دارد از من پنهان دارد و

شادی‌اش
را با خود به خانه برد
من سخت دیده‌ام
آن را در خاکستری دود گازوئیل
و اتوبوسی که پرندهای را می‌برد.^۱

۱. خبر جنوب، نگاه پنجشنبه، ۲۹ بهمن ۱۳۷۱، ص ۴.

آقا، فتّانه - بوشهر

التهاب تازه

ناکام از دیدار آفتاب

دستان من از حضور یک برودت ناخواسته

پر بود

دستان من بوی نگرگ می داد

و من از لذّت آب و آینه و برگ

-تهی بودم

باغ، سرگردان یک التهاب تازه بود

و من

نگران دستهایی که به یأس پیوست.^۱

راز سبزینه

عشق را آینه ایست

که در آن لفظ صداقت پیداست

و تکلم هایش، همه اشراقی و پرمعنایند

جوی یک عاطفه در آن جاریست

عشق را آینه ایست

که در آن، طرح پاکی پیداست.^۲

۱. اطلاعات هفتگی، شماره ۲۵۹۱، ص ۲۹ (تماشاگاه راز).

۲. سوره، دوره چهارم، شماره اول و دوم، ص ۴۲

نفس سبز
عشق یعنی الهام
عشق یعنی باور
عشق یعنی دل به نجوای مؤذن دادن
نفس سبز خدا را
روی سجاده دل حس کردن.
عشق یعنی گذر از وسوسه خاکی تن
طرح یک اوج کشیدن
دل به اعماق افق‌ها دادن.^۱

۱. زن روز، شماره ۱۳۸۵، ص ۳۷.

صاحب «ریاض العارفین» می نویسد: از حکام زادگان آن ولایت بوده و خود نیز چندی در آن صفحه حکمرانی نموده و به لقب خانی سرافراز و به صفت عدل و داد ممتاز، به صفات حمیده موصوف و به اخلاق گزیده معروف. در تذکرة «علی قلی خان لکزی» متخلص به «واله» این بیت از او دیده شده:
ما پی تحصیل یار و یار در دل بوده است
حاصل تحصیل ما، تحصیل حاصل بوده است
سال فوتش، معلوم نشد در قرن سیزدهم هجری می زیسته است.^۱

۱. رکن زاده آدمیت، دانشمندان و سخن سرایان فارس، جلد اول، کتابفروشیهای اسلامیة و خیام، تهران، ۱۳۳۷، ص ۵۴.

احمدپور، ملا عبدالرحمن - تدریویہ بستک

عبدالرحمن احمدپور فرزند احمد، معروف به «ملا عبدالرحمن حاج احمد» به سال ۱۲۷۷ در «تدریویہ» از روستاهای دهستان «گودہ بستک» متولد شد.

در مدارس علوم دینی آن روزگار تدریویہ، بستک، کوهیج و بندرلنگه به تحصیل قرآن، معارف اسلامی، صرف و نحو و ادبیات عربی و فارسی همت گماشت و از محضر استادان آن مراکز، فضایل آموخت و خود فاضل و عالم گشت. مضاف بر اطلاعاتش در مسائل شرعی و فقهی، به فارسی و عربی نیز شعر می سرود.

سالها امام جمعه و جماعت «مسجد کنچی» بود. در آذرماه ۱۳۶۹ در زادگاهش «تدریویہ» به رحمت ایزدی پیوست.

مسجد کنچی

حَبِّدَا زاین مسجد عالی مقام
بِهَ بَه از بیت الله با احترام
بِخَ بَخ از ساعی و بَه بَه خیرش
زاده سلطان دین خیر الانام
انتخاب دودمان مرتضیٰ
جده اش خیر النساء ام الکرام
همچو جدش یوسف یوسف صفت
پیشوای سید با احتشام
کنچی کنج از نزول مقدمش
جمله آبادان شده دار السلام
بانی اش مرد خلیق نکته دان

آن محمد با رشاد نیکنام
مشترک در خیر خیرات این بنا
و آن دو عبدالله رجال با نظام
از برای باقیات الصالحات
بهر انسِ راحتِ گورِ ظلام
رَبِّنا و فقهما حُسن العمل
نرتجی منک الاجا به مال الدوام
ناظر رونق ده اعمال را
ابن آقا عبدالله آن عظام
در سنه الف و سه صد، هفتاد و هفت
شد تمام از فضل حیّ لاینام
ناظم اشعار ناقص را بدان
خادم و شاکر در این مسجد امام

رفتی و...

رفتی و باز چشم به راهم
گذاشتی

در شعله‌های آتش آهم
گذاشتی

شاید دگر گذر نکند کاروان، چرا
تنها میان خلوت چاهم
گذاشتی

من کودکی یتیم نبودم که اینچنین
بی آب و توشه بر سر راهم گذاشتی
ای شب، غلام ظلمت کوی توام که باز
سرپوش بر حضور سیاهم
گذاشتی!

غزل خنجر

ای دل خیر زمرگ صنوبر نداشتی
از یاد رفته بودی و باور نداشتی
شب بود و زخم کهنه و غمناله‌ها ولی
جز آه سرد، همدم دیگر نداشتی
از حجم برف شاخه‌تر می شکست و تو

باری زدوش چلچله‌ها برنداشتی
پژمرده روی آب، گذشت از مقابلت
کاری به کار لاله پرپر نداشتی
افکنده‌اند در دل چاه ستم ترا
ای دل چه خوب بود برادر نداشتی
دستت به خون طبع من آلوده گشته است
ای شعر کاش حالت خنجر نداشتی.^۱

که عشق آسان نمود...

عشق ورزی کردی ای دل، این چه کاری بود ای دل؟
دست و پایت مانده در گل، این چه کاری بود ای دل؟

تا شکستم داده عشقت، کار دستم داده عشقت
گشتی از خود نیز غافل، این چه کاری بود ای دل؟

گفته بودی «عشق اول می نمود آسان» و دیدی-
اولش افتاد مشکل؟ این چه کاری بود ای دل؟

مست و مدهوشم تو کردی، خانه بردوشم تو کردی
می‌روم منزل به منزل، این چه کاری بود ای دل؟

هم شرر در من فکندی، هم خودت آتش گرفتی
این چه کاری بود ای دل؟ این چه کاری بود ای دل؟^۲

۱. خبیر، شماره ۳۱۵۹، ص ۹ (هنر و اندیشه)

۲. جوانان امروز، شماره ۱۳۰۹، ص ۱۶

مثلِ برگی گل

در حضور تو مُردن آسان است
مرگ چون آب خوردن آسان است

مثل جان کُندن است، دل کندن
عوضش دل سپردن آسان است

دلِ ما مثلِ برگی گل نازک
برگی گل را فشردن آسان است

گر توانی غم مرا بشمار
شادیم را شمردن آسان است

یک نگاهِ تو، کار دستم داد
دل زدیوانه بُردن آسان است

پیش پای تو باز می میرم
تا بدانی که مُردن آسان است.

مثلِ یک شقایق

دلِ شکسته ما را، خدا نگهدارد
تمام آینه‌ها را، خدا نگهدارد

دلا، بیا و دگر مثلِ یک شقایق باش
که سرخ سبز قبا را، خدا نگهدارد

گذشت عمر و مَن خسته دل ندانستم
که عاشقانِ خدا را، خدا نگهدارد

به بُر دباريِ دستانِ ساده‌ام سو گند
که روحِ عاشقِ ما را خدا نگهدارد

به دیدنِ دلِ من آمدند چلچله‌ها
تمام چلچله‌ها را خدا نگهدارد.^۱

۱. جوانان امروز، شماره ۱۲۹۸، ص ۱۶.

احمدی، حبیب الله - بستک

خلوتی بر گزیده ام که می پرس
خلوتی بر گزیده ام که می پرس
در بهشتی چمیده ام که می پرس
از همه علقه های بی ثمرم
آنچنان دل بریده ام که می پرس
قوم و خویشان ستاره ای نشدند
نزد ماهی لمیده ام که می پرس
می دوی بی صفامیان کسان
در صفایی دویده ام که می پرس
ای که جو یای حال و بی خبری
آنچنان من رمیده ام که می پرس
من که بودم فقیر اهل محل
کنج گنجی خزیده ام که می پرس
پرده گفتا به دیده ام که مبین
پرده هایی دریده ام که می پرس
گل که رویش به روی من نگشود
از گلستانی چیده ام که می پرس
حافظ! از خوان عشق و معرفت
وزن شعری گزیده ام که می پرس

سر در گم و حیران
سر در گم و حیرانم ناکرده پشیمانم

در این قفس خاکی مانند غریبانم
در غلغلهٔ مردم خاموش و کر و لالم
از چیست که در هر جا من سر به گریبانم
یارب مددی فرما بنواز غریبان را
در غربت تن بی تو از خیل اسیرانم
نه موی تو می خواهم نه خالی و نه دامی
من سوی تو می خواهم زین روست پریشانم
در غربتم افکندی رهوار نمی باشم
افتاده و می افتم در راه چو طفلانم
مجروحم و بیمارم نادانم و هم خامم
ای شافی هر ددی! بنمای تو درمانم
آغازم و انجامم در دست تو می باشد
خود نیز نمی دانم از چیست که حیرانم

شوق وصال

دلبری سایهٔ زلفش به سر ما انداخت
تیغ ابرو به دل بی سپر ما انداخت
تا که روتافتم از او که نیازم دل را
مژه‌ها راست نمود بر نظر ما انداخت
دل بیچارهٔ من خواست بپوشد رازش
لرزه از هردو طرف بر کمر ما انداخت
خون دل خوردم و او چهرهٔ خود گلگون کرد
عکسی از می به لب همچو زر ما انداخت
چون که دل بُرد دگر از نظرم پنهان شد
بار خسرانِ دگر بر ضرر ما انداخت

حال گویند: گدا! دم نزن از این سودا
پس که این سنگ گران برگذر ما انداخت؟
گرچه او شاه جهان باشد و من مرد گدا
بایدم کام دهد، کاو سپر ما انداخت
هرچه خود را ز نظر دور نمود آن رعنا
شعله بر شوقِ وصال و شرر ما انداخت

عشقِ خدا

تن سالم، دلِ خوش، رزقِ بی حدّ
زن و فرزندِ خوب، باغِ مخلّد
به فرمانت زمین و آسمانها
نباشد پیش تو از آرمانها
شوی سلطان هرچه خلق گشته
شود پنبه هر آنچه خصم رشته
محال است بهر تو مشکل نباشد
اگر عشقِ خدا در دل نباشد

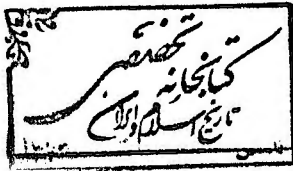
قول وفا

آهنگ گلزارت کنم در چاه جایم می دهی؟
در سایه تو دلخوشم، زهر جفایم می دهی؟
یارب ز تو من خواستم تا همنشین گل شوم
همزیستی با خار و خس یا اشقیایم می دهی؟
درد تو با هر کس شود، هر محرمی بیگانه است
بیگانه داند درد من، آنگه دوایم می دهی؟
در پیش نامحرم اگر، گریم همه شام و سحر

از گریهٔ مستانه‌ام، در دل صفایم می‌دهی؟
هر جاروم بیگانه‌ام، گویند من دیوانه‌ام
رویم به درگاه تو است، مأوا کجایم می‌دهی؟
پرخون شده بیچاره دل، ترسد که ای خوش آب و گل
بشکسته باشی عهد را، قولِ وفایم می‌دهی؟

ارفعی بندرعباسی، میر عبدالله - بندرعباس

میر عبدالله ارفعی بندرعباسی فرزند مرحوم حاج میراحمد ارفعی به سال ۱۲۹۶ خورشیدی در بندرعباس به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در بندرعباس به پایان رسانید و شغل تجارت را برگزید. چند سالی مقیم یزد بود و اکنون ساکن تهران است. هرچند تهران را برای سکونت انتخاب نموده ولی به زادگاهش علاقه مند است. در قالبهای مختلف قصیده، غزل، مثنوی و رباعی شعر می گوید.



سعی و امید بود شرط تعالی ای دل!
آتش عشق تو در سینه فروزان تاچند؟
بر سر کوی تو مجموع پریشان تا چند؟
گرچه دلداد گیم شهرة آفاق بود
لیک اندر طلبت رنج فراوان تا چند
بر سر طورم و امید تجلی دارم
بین مقصود و من این پرده هجران تا چند
به ره کعبه دل گرچه مذلت شرط است
پای پر آبله و خار مغیلان تا چند؟!
تا به تقلید خرافاتی و اوهامی بود
دعوی معرفت و دانش و عرفان تا چند
تو خود ایرانی، از این پس زمین گویی بر
دم زکاووس و کی و سام و نریمان تا چند
سعی و امید بود شرط تعالی ای دل!
غفلت و سستی و بیکاری و حرمان تا چند

دامن همّت و غیرت به کمر باید زد
دست بر ناصیه و سر به گریبان تا چند
مردم از درد دل خویش خدایا! نظری
«ارفعی» آه و غم و دیده گریان تا چند؟^۱

لحظه خوب

دمی خواهم به تنهایی کناری
لب جویی و زیر شاخساری

هوا از ابر نیسانی گهرریز
فضا از عطر نسرين عنبر آمیز

نواي نايی و آوایی از چنگ
یکی جام شراب ارغوان رنگ

در آغوشم نگار ماهرویی
کنم آهسته با او گفتگویی

گهی رخساره اش بوسم گهی لب
گهی چشمان مستش گاه غبغب

به جان ارفعی کان لحظه خوب
به از صد ساله عمر بیز آشوب^۲

۱. رکن زاده آدمیت، محمد حسین، دانشمندان و سخنسرایان فارس، جلد اول،
کتابفروشیهای اسلامیة و خیام، تهران ۱۳۳۷، ص ۲۵۲.
۲. همان، ص ۲۵۶.

احمد اقتداری فرزند مرتضی قلی اقتداری گراشی به سال ۱۳۰۴ در شهر لار به دنیا آمد. دوره دبستان و دبیرستان را در زادگاه خود گذراند و برای ادامه تحصیل به دانشسرای مقدماتی شیراز و سپس به دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران رفت و در رشته حقوق به تحصیل پرداخت. در لار آموزگار دبستان و دبیر دبیرستان بود. چند سال ریاست فرهنگ (آموزش و پرورش) لارستان و شهرداری لار را به عهده داشت. مدتی دبیر دبیرستانهای تهران و استاد دانشگاه تهران بود. و اینک در تهران ساکن است و وکیل پایه یک دادگستری می باشد و به وکالت می پردازد. در مسائل گوناگون فرهنگ، تاریخ، زبان و ادبیات و خلیج فارس و جنوب تألیفات متعددی دارد که پاره ای از آنها عبارتند از: فرهنگ لارستانی، لارستان کهن، خلیج فارس، آثار شهرهای باستانی سواحل و جزایر خلیج فارس و دریای عمان، دیار شهریاران، خوزستان و ممسنی و کهنگیلویه، بندرعباس و خلیج فارس، سفرنامه سدیدالسلطنه، کشته خویش، از دریای پارس تا دریای چین، تاریخ مسقط و عمان و بحرین و قطر و روابط آنها با ایران، بشنو از نی ندای نی، بشنو از نی نوای نی، بشنو از نی نیاز نی، کاروان عمر و ...

از دیو و دد گریختم

هفتاد سال ماندم و عمرم دراز شد
هیچم نماند، که نازم نیاز شد

سودای هرغمی که به دل داشتم نهان
شد آشکار و قصه دردم دراز شد

از دیو و دد گریختم از مهر مردمی
اکنون فسوس که دیو اهل راز شد

فردا اگر خدای بینم بدان جهان
پرسم که اهرمن زچه رو سرفراز شد؟

گوید خدای ندانم که اهرمن
پیروز چون شد و با رمز و راز شد^۱

به وطن، ایران

از گردش روزگار آزرده منم
وز دور زمان دمی نیاسوده منم
از کار گران و مزد کم باد به دست
با رنج مدام، گنج نایرده منم
بس بود و نبود عمر را کرده گذار
هم نیک و بدش به هیچ نشمرده منم
با هرکس زروی مهر خدمت کردم
ماری به درون جیب پرورده منم
بس نیش به جای نوشم دادند
ترباق نخورده زهر آخته منم
محزونم و مهجورم و مطرودم از آنک
دیری است که با عشق تو خو کرده منم
این رنگ و خیال تو و این عشق و امید
وین راه دراز و راه نسپرده منم

۱. اقتداری، دکتر احمد، کاروان عمر، ناشر: مؤلف، چاپ اول ۱۳۷۲، قطع وزیری،
ص ۲۹۳.

سودای غم عشق تو درباخته‌ام
می‌سازم و می‌نازم، کآزاده منم
سودی اگرم بود غم عشق تو بود
کامروز بدان شهره و افسانه منم
از فیض غمت چو جان جاوید شدم
از هر چه که هست و نیست دل شسته منم
دیری است که سودای توأم در سر نیست
دل خسته و دل مرده و افسرده منم
روزی به دلم بود غم یار و دیار
و امروز فرو هشته و دل کنده و بگسسته منم
نه مهر و نه کین، نه عشق و نه بی‌مهری
غم خورده و آشفته و بشکفته و پژمرده منم
باراز تو و عشق من، آکنده دلی است
دل کنده از این جهان آکنده منم
می‌دانم و می‌نازم و می‌گویم فاش
این بار گران زدوش افکنده منم
بگذار بگویم که من از خود رستم
اما چه کنم؟ که با تو پیوسته منم^۱

۱. اقتداری، دکتر احمد، کاروان عمر، ناشر: مؤلف، چاپ اول ۱۳۷۲، قطع وزیری،

اکبرپور، محمود - لامرد فارس

زنجره‌ها
با غمگین‌ترین آهنگ‌هایم
امشب
به تماشای صبح نشئه‌ام
بیدار با لحظه‌ها
خاموشیت را می‌پایم
تنها صدای زنجره‌هاست
شاید
خوابت را برهم می‌زند
و دمی
شیرینی آن را بکاهد
کاش لحظه‌ای با زنجره‌ها بودم^۱

۱. اطلاعات، شماره ۱۹۶۳۷، پنجشنبه ۲۱ خرداد ۱۳۷۱، ص ۶ (در وادی ادبیات)

انجم روز، عباس - بندر لنگه

عباس انجم روز فرزند محمد، متخلص به «خواجه» از تبار خواجه‌های «خور لارستان» به سال ۱۳۰۴ در بندر لنگه متولد شد. دارای تحصیلات قدیمی می‌باشد و به زبان فارسی و عربی وارد است.

وی از سال ۱۳۲۷ به خدمت مطبوعاتی پرداخت و سلسله مقالاتی در روزنامه‌های خاور، کیهان، اطلاعات، خواندنیها، پارس شیراز، پیک خجسته، بهار ایران، ندای زاهدان، تهران اکونومیست و... نوشت.

دو کتاب «تاریخ جهانگیریه و بنی عباسیان بستک» تألیف محمد اعظم بنی عباسیان بستکی و «برای همه» تألیف شیخ محمد شریف خالدی به کوشش نامبرده چاپ و منتشر شده است.

کتاب «برقع پوشان خلیج فارس و دریای عمان» نگارش «انجم روز» در سال ۱۳۷۱ منتشر شده و کتاب «خرماستان» وی زیر چاپ می‌باشد.

مشارت‌الیه بیست جلد کتاب در مسائل فرهنگی، ادبی، تاریخی و اجتماعی جنوب آماده چاپ دارد.

سرباز

من به جز ایران

دگر جایی ندانم

غیر ایرانی

کسی دیگر نخوانم

حروف نام «ایران»

از «الف» تا «نون» آن

اخگری است

هم نور تابان
اخگر خصم و لهیب هر چه بدخواهم
دگر

روشنی بخشم
به بزم دوستداران
منجلی اندر افق
در آسمان کشورم
راز هستی و بقاش
می کشم بر دوش و
من
غیر ایرانم نباشد

هیچگه اندیشه‌ای
من همی دارم
به راه پاس میهن
یک گروگان
گفت: برگو آن چه باشد؟
گفتمش: سر
گفتمش: جان
گفتمش: سر
گفتمش: جان

ایرانی، ابوالقاسم - بو شهر

صبح

من خوابهای جوانی دارم

ای عشق

من زخم‌های کهنه‌ای

بردل

در دام تنیده‌ی عنکبوتان

زهری

همیار با شما

چشم انتظار می‌نشینم

تا آمدن بی‌وقفه‌ی باد را

به خاموشی دیواری بگویم

کروکور

در گرگ و میشی ملال‌انگیز

وقتی با تنی خسته خمیازه‌واری می‌کشم

ناتمام می‌مانم.

بندری

خواب عمیقی دارد آب

برپایه‌های ساکت

بارانداز

با جزر و مد دریا نیز

-حتی-
مردار پلنگ کشته‌ای
دیگر نمی آید
سکوت بی قرار
دریا بار
حادثه‌ی تازه
پیسو^۱ را
به باد هرزه‌ی شمال می گوید
ای گوش‌های قایق
بغض شراع
چگونه
می ترکد...

کنار فاجعه

زخمی
به سینه
چشمان مسلحی
دارم
در غرفه‌های
نهایتی شما
ارواح
خبیث
سرگردانی را
می بینم

۱. بروزن گیسو، دلفین

تپنده
در راستای
دلواپسی دنیا
آیا مرا
کنار فاجعه
نمی‌یابید؟...^۱

۱. خبر جنوب، شماره ۲۸۷۷، نگاه پنجشنبه - ویژه بوشهر، ص ۷.

ایزدیناه، عبدالکریم - سعدآباد بوشهر

آواز غریب

بر برج سبز دیدگانم
جهان،

پرنده پر شکسته‌ای ست
که از شاخه‌های خیس تنم

چینه برمی‌دارد
و آنگاه

آواز غریشش را،
غریبانه

دوره می‌کند...^۱

(«آه»ی فاصله)

پلک برهم که می‌نهی

آفتاب، دل کو چکش را

در آینه‌ی نگاهت

تطهیر می‌دهد.

میان آفتاب

تا پلک نگاه تو

«آه»ی فاصله است.

۱. دنیای سخن، شماره ۴۶، ص ۴۲.

پلک برهم که می نهی
آنسوی پنجره
جهان،
از نگاه تو آغاز می شود
پیش از آنکه
در کمینگاه خورشید
خنده‌ای بشکفد^۱

اشک باغبان

وقتی که باد
شاخه‌های جوان باغ را
بر خود می پیچد
کدام غنچه زیانت
جوانه خواهد زد؟
کدام چشم برای تو
اشک به دامن خواهد ریخت؟^۲

خط عابر

کدامین چشم
خط سفید عابر را،
سیاه خواهد کرد؟
کدامین بوسه،
مسیر حادثه را،
رقم خواهد زد؟

۱. خبر جنوب، شماره ۳۰۷۵، پنجشنبه ۲۱ خرداد ۱۳۷۱، ص ۹ (نگاه پنجشنبه).
۲. دانش و فن، شماره پنجاه و هفت، آبان ۱۳۷۰، ص ۳۴.

و کدام هلله‌ی پنهان،
خطوطِ رنج مسافر را،
به دست باد خواهد سپرد. ۱

سراب

«سه قطعه کوتاه برای منوچهر آتشی شاعر فرزانه‌ام»

۱

در تصویر لرزان آب،
مردی،
پایمال، مجروح
در بستر دشت
از تنگسالی صخره‌های غبار کلام
جان می‌بازد.
و تو-
لاجرم
مثل سکوت سنگ
تنه خیس خود را
بیخاک-
بشارت می‌دهی-

۲

هی...
منقار می‌کوبد

۱. آدینه، شماره ۵۵، ۵۶، نوروز ۷۰، ص ۷۴.

هی...

منقار می کوبد

بر گوشه دنج دلم

پرنده مایوس واژه‌ها

در سپیدی صبح.

می خواهد،

آوازی بخوانم!

افسوس!

حق حق گریه

راه گلو را

بسته است.

۳

وقتی غروب

خسته از تکرار

از فراز دشت‌های سوخته می آید

تو -

مغرور،

سربلند،

پا در رکاب صبح

تکرار را

انکار می کنی.

صد سال عمر من است
صد سال
عمر من است و
عمر جهان نیز
به هر سال
صد هزار نگاه
بر عمر من و جهان نیز
آرام، می گذرد
صد سال
با دشتها و شقایقها
با رنگها و سنگها
با نخلها و گزدانهای «دشتستان»
همزاد و همراه بوده ام
صد سال
دور از چشم باغبان
خون تاکها را
چشیده ام
صد سال
از عمر من و جهان نیز
می گذرد
و من هنوز
از جهان جوان هم
جوانترم
و صد سال نیز
که بگذرد
عموی جوان جهان

خواهم بود

*

صد سال می گذرد

و هنوز

گل به گل شانه‌ام

از تازیانه دشمن

کبود است

صد سال است

که قبیله سوگوار شعر من

تابوت سرخ جهان را

تا دورترین جنگل سبز

بردوش می کشد

و من جوان نیز

چشم بر آسمان جهان

دوخته‌ام

*

نگفتمت:

صد سال عمر من است

نگفتمت:

تا خون تاک

در تن و جان من است

تا کره اسپان سفید

با شیئه سبزشان

خواب سنگین جاده را

آشفته می کند

تا کاروان شعر

سلامت بگذرد
هنوز من از جهان
جوانتر خواهم بود.^۱

فرجام
به رؤیت ماه،
برسنگ پاره‌ای،
دیده بر آسمان خویش
دوخته‌ام

پرستوها-
آغوش پسین دهکده را
پر کرده‌اند.

و من،
فرجام این پسین را،
در رؤیت ماه،
چه با وقار می‌بینم.^۲

قاب بی تمثال
بگذر و بگذار
نیلوفران آبی اندوهت را
بیافم
برکنده‌ی درخت کهنسالی

۱. خبر جنوب، شماره ۳۰۱۹، ص ۴ (هنر و اندیشه)

۲. دانش و فن، شماره ۶۰، سال پنجم، ص ۲۶.

که زمانی، تنواره‌اش
اعجاز جادو می کرد.

○

بگذار و بگذر
از فراز بام این جهان
که این غزال وحشی
هرگز، رازی
به قابهای بی‌تمثال این جهان
نخواهد گفت.

○

بگذر و بگذر
از بام خواب آلود این جهان
که نگاه سنجاقکی
جام عتیق خواب ترا
به دشنه‌ی غروری می شکند.^۱

۱. خبر جنوب، پنجشنبه ۲۶ شهریور ۱۳۷۱، نگاه پنجشنبه، ص ۸.

ایزدی فارسی بوشهری، محمد - بوشهر

اسمش شیخ محمدخان بن شیخ عبدالله خان که برادر شیخ عبدالرسول خان - که حکومت بوشهر را داشته - و ایزدی از اهل بوشهر و مادر او صبیۀ کلبعلی خان کازرونی است. چون حکومت بوشهر از سلسله ایشان گرفته شد، ایزدی به کازرون آمد و به موروثی مادر مدار می نمود. و صاحب مرآة الفصاحه گوید که مکرر به شیراز آمد و مکرر او را دیده ام. سفری به بمبئی رفته و دیوان خود را به طبع رسانیده و سفری هم به تهران رفته و در آنجا ملقب به «فصیح الملک» گردیده و در این کتاب سنه ۱۳۱۶ - نیز در شیراز می باشد.

در سال ۱۲۵۵ در کازرون به دنیا آمد و در شوال ۱۳۲۲ در شیراز وفات یافت و در بقعه بی بی دختران مدفون گردید.

من غزلیاته

ای زجمال، آیت جلال تو پیدا

وی زجلالت، کمال ذات تو پیدا

دست امیدم ای صنم، چون نرسد به گردنت

خاک شوم به راه تو، بوکه رسد به دامت

مهر نتابیده به شب، ای عجب

سرو نیاورده رطب، ای عجب

ایزدی از عشق نگردد ملول

با همه خواری و تعب، ای عجب

بنمای رخ تا مشتری در عشقت از جان بگذرد
بگشای لب تا جوهری از دُرّ و مرجان بگذرد^۱

۱. شیخ مفید (داور)، تذکره مرآت الفصاحه، به تصحیح دکتر محمود طاووسی،
انتشارات نوید شیراز، چاپ اول ۱۳۷۱، ص ۷۹.

ایزدی، عبدالرحمن - دشتی گاوبندی

عبدالرحمن ایزدی فرزند احمد، ساکن روستای دشتی بخش گاوبندی متولد ۱۳۳۸ می باشد. تحصیلات دوره راهنمایی دارد و از نوجوانی به شعر علاقه مند بوده و همواره به مطالعه شعر شاعران و حفظ و یادگیری آنها مبادرت می ورزیده است. سرودن شعر را به طور جدی از سال ۱۳۵۹ آغاز کرده است. در قالبهای مختلف مخصوصاً در غزل، مثنوی، قطعه، رباعی و دوبیتی شعر می گوید.^۱

تن ما فدای یاران

چه کنم هر آنچه گویم نشود پسند یاران
دل بی نوای عاشق شده کند و بند یاران
چه کنم ز روی حسرت شب و روز هی دویدم
نرسیدم و ندیدم زچه می دوند یاران
به سراغ یار رفتم لب ساحل حوادث
به گمان اینکه با من همه می دوند یاران
ولی از بدِ حوادث به دو چشم خویش دیدم
که دو بال آرزویم به خم کمند یاران
چو گلی که وقت رفتن سر خود به خاک سایید
تن سرد بی نوا را زچه می کشند یاران
من از این سرای نکبت که درش به کوچه و اشد
نشدم ز خویش ایمن نه هم از گزند یاران
در طعنه می گشایند سر ما به سنگ سایند

۱. به استناد نوشته دوست فاضلم آقای عبدالله محمدی دبیر دبیرستانهای گاوبندی.

چه خوشم از این چینی که چنین خوشند یاران
تن ما فدای یاران دل ما سرای یاران
من از آن خوشم که روزی به غمم گُشند یاران
سحری بخواب دیدم که سرم به سنگ کوبند
سر ایزدی فدای تن ارجمند یاران

برهم مزن چندی دل شیدای ما
وصف کردی بس که اول از قد رعناى ما
محشرى آمد پدید از دیدن سیمای ما
شاهد و ساقی، خمار و مست و لایعقل
صف به صف پیش آمدند در حسرت سودای ما
کار ما بالا گرفت از این همه وصف شما
بوسه دادند برجبین و برسر و برپای او
چشمه‌ها خشکیده شد از یمن وصف روی ما
در عوض جوشان شد از فرط خوشی دریای ما
ساکنان حوض کوثر دست حیرت بردهان
که چه ها کرده است عشق و نور بی همتای ما
از ازل پیدا شد این نور صفا بر ساق عرش
آتشی افکند بر برج تن تنهای ما
شعله‌ها خاموش شد از نور روی آن جوان
کاخها ویران شد از مقصود ناپیدای ما
ایزدی! عمر وفا به زاین همه درد و جفا
ترک کن برهم مزن چندی دل شیدای ما

در فراق یار

دیشب از دوری تو چه بردل زار گذشت
تو ندانی چه شبی بی تو ام ای یار گذشت
درد دل با که بگویم که برفت از کف یار
که غم و درد دلم از کم و بسیار گذشت
شب تاریکی و افسردگی و رنج و ملال
کس نداند که چه ها بردل بیمار گذشت
چونکه پیمانه سر آید نبود راه گریز
ای خوش آن عمر که در بهنه پیکار گذشت
چشم بگشودم و دیدم به جهان فصل یخ است
وای من، فصل بهارم بشبی تار گذشت!
قلب بیمار من امشب زطپش خواهد شد
ای طبیب دل من کار من از کار گذشت!
ایزدی سوخت از این ماتم و از درد فراق
از غم دوری تو عمر چه دشوار گذشت!

دلم جو شیده از عشق است

چنان بایار مشغولم کس دیگر نمی بینم
چنان با کوره محشورم که آهنگر نمی بینم
زیس پیمانه بگرفتم که گرمم از می و باده
عجب ذوقی است ای مستان می از ساغر نمی بینم
زهر کویی گذر کردم بدیدم یار آنجا بود
چنین است ز آنکه می گویم دگر دلبر نمی بینم
هزاران راز در دل دارم و خواهم که بنویسم
قلم در دست سرگردان ولی دفتر نمی بینم

گذر بر مهتران کردم حدیث بهتران خواندم
در آخر صورتی دیدم کزان بهتر نمی بینم
دلم جوشیده از عشق است و سر مملوز سودایش
ز برق این چنین درّی دگر گوهر نمی بینم
بیا با ایزدی بنشین حدیث راستین بر گو
کز او در پهنه گیتی مکمل تر نمی بینم

ایزدی، عبدالله - دشتی گاوبندی

عبدالله ایزدی فرزند حسن به سال ۱۳۴۲ در روستای دشتی از توابع گاوبندی به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی را در زادگاه خود و راهنمایی و دبیرستان را در گاوبندی گذراند. چند سالی است که شعر می‌سراید و به غزل و قصیده و دوبیتی بیش از دیگر قالبها علاقه‌مند است.

بهار

سر آمد سوز سرما، برف و باران
رسیده پیک گلپوش بهاران
زده سر، سبزه‌ها از بستر خاک
شده جاری به هر جا چشمه‌ساران
ز گل‌هایی که رویده زهر سو
ملون کرده دشت و لاله زاران
همه جای زمین سرسبز و خرم
کنار صخره‌ها و جویباران
به دور چتر گل پروانه رقصان
کند خورشید هر سو نور باران
زشوق گل بنالد بلبل مست
به دیگر سوی قمری و هزاران
بخوانند کبکها در هر در و دشت
قناری، فاخته بر شاخساران
بیز کوهی دود چالاک در کوه
به هامون آهوان هر سو خرامان

به کوهها گله‌های گوسفندان
به صحرا مردمان در کشتزاران
از این زیبایی و لطف خدا داد
از این سبزی دشت و کوهساران
سر آمد دورهٔ سرد زمستان
همه خندان، بود شادی فراوان
بدان ای «ایزدی» فصل جوانی
بهاری باشد و آید به پایان

معمای بی جواب

ای خوشایام شیرین شباب
بگذرد چون باد، یا مانند خواب
ای بسا انسان که در این رهگذر
زود بگذشتند با چشم پر آب
در دل هر کس هزاران آرزوست
هست این امیدها جمله سراب
شادمانی خواستن اینجا خطاست
صحبت دنیا همه خشم و عتاب
آنچه می خوانند نامش زندگی
هست درد و غصه و رنج و عذاب
خانه گر سازی زخارا و حدید
چون اجل آید شود یک دم خراب
گر همه عالم بگردی سر به سر
نیست شادی یک دمی بر این تراب
گیتی همه رمز است و راز ای «ایزدی»!
کسی هرگز نداده این معمارا جواب

علی باباچاهی، شاعر، معلم، ویراستار؛ متولد ۱۳۲۱ بوشهر
فارغ التحصیل از دانشگاه شیراز با درجه لیسانس در رشته زبان و
ادبیات فارسی.

از باباچاهی در زمینه شعر تاکنون کتابهای زیر منتشر شده:
(در بی تکیه گاهی، ۱۳۴۶)، (جهان و روشنایی های غمناک،
۱۳۴۹)، (از نسل آفتاب، ۱۳۵۲)، (صدای شن، ۱۳۶۵)، (چه
کسی در قفس را باز کرد - شعر کودک - ۱۳۵۶)، (سوغات بهار
- شعر کودک - ۱۳۵۶)، (آوای دریا مردان، ۱۳۶۸)، (شروه سرایی
در جنوب ایران، ۱۳۶۸).

آثار زیر چاپ باباچاهی عبارتند از:
(گزینه اشعار)، (من یک درخت سبزم)، (گزاره های منفرد)،
باباچاهی فعلاً مقیم تهران است و غیر از ویراستاری، دبیر صفحات
شعر مجله آدینه است.^۱

از غم این خواب
تا نشوم شرمسار آینه ی غرق خون
گام، فراتر نمی نهم از این گل خاکستر
برخز و اطللس
نمی نشانم از این پس
کنیز پرکرشمه ای از کلمات
یا که به صورتگری
عشوه ی الفاظ را نمی خرم و
منت مهتاب زادگان زمین را نمی کشم.

۱. اوجی، منصور، در روشنای صبح، نوید شیراز، چاپ اول ۱۳۷۰، ص ۹۵.

دست شکسته چگونه انار شکفته‌ای را بردارد؟

تا که دری بسته می‌شود
تا که به سنگی شکسته می‌شود این آبگینه و آن لوح درخشان
در تاریکی

بر در هر خانه چراغی می‌آویزم
یا که به رغم ستارگانی که روی از ما می‌پوشند،
با کلماتی عریان برمی‌افروزم
چهره‌ی تاریک مردگان را.

پس زچه رو این همه الماس فرو ریخته
روشن نمی‌کند اسرار و عجایب را؟
آنکه به صندوقچه‌ای کهنه پی سکه‌ی ناچیزی می‌گردد
در صدف کودکان دو قطره‌ی خون می‌چکاند
و آنکه به تاراج گوشواره‌ی خونین مردگان برمی‌خیزد
قطره‌ی باران به سنگریزه بدل می‌کند

پای به گل مانده رقص عزا را چگونه بی‌آغازد؟

روی به دیوار می‌کنم
از غم این خواب که صد سال نمی‌دیدم:
-مخملی آتش گرفته
یا گل زرد و شکسته‌ای
که به جان خزان
نفرین می‌فرستد -
آینه‌ی غرق خون چه با دل من می‌کند؟

آب که از سر گذشت،
مرده‌ی طوطی که بر آب اوفتاد
شیون بانو که سر پرده‌ی بازرگان را آشفته...
چشم، چگونه خرمن بر باد رفته را به خیره تماشا کند؟^۱

با گل نارنج

نافه رها می‌شود
به سحر و جادو
می‌تابد از پس مه
از پس اسپند
او
می‌افتد سیب معطر از کف چرخ نیلوفری
با پر طاووس، زمین را می‌پوشاند
عشق.

باد

زکشمیر می‌وزد
یا زسمرقند؟
عود و عبیر می‌وزد
یا شکر و قند؟
مجمری از گل
گلاب می‌افروزد
بر سر ایوان ما؟
طلعت زرینی از شکوفه نارنج،
می‌دهد آیا؟

تا من و
فکر چشمی بادامی
از بن خوابی ویران برمی خیزیم،
عشق
به شکرانه می چرخاند آتش گردانش را
می تابد آذر و اسپند و
آذر خشی از دل و دستم برمی شود.
بربام سوسن عریان
رنگ و
درنگ ماه و
غزل‌های سوزانش از چیست؟
با گل نارنج
کیست
ورق می‌زند دیوان حافظ را؟
این فوران گل و کبوتر
از کرشمه و ناز کدام غلام زیباست؟
آهوکان رها شده در سبزه و رویا
چرا
از پستان باد
عسل می‌نوشند؟
پس تنگ شرابم را برمی دارم و
پای افزارم را
بی خوف و اعتنا به مار و شترخار
دستی می‌جنبانم
شالی می‌چرخانم در هوا
کژمژ نامی که می‌وزد از بام سمرقند و بخارا

نبضم تا می تپد به قند کوجه‌های سمرقند،
جوباری از غسل و
دشتی از آهو
گرد چشم و زبانم می چرخد!^۱

بانگ فاخته و آدمی

از پس باران و
خرامیدن ابر
عشق
نمی‌گنجد در جلوه‌ی طاووسی
چهره عیان می‌کند
که روی نهان کرده بود و
کبک در اندام او
آرمیده بود
فاخته بر شانه‌ی او سایه‌ی لرزانی انداخته بود
گام و
خرام از پس بارانش
بارقه‌ای می‌شود و
زنده می‌کند آهوان گچی را
حوض خزه‌پوش را
با پر سیمرغ می‌آراید
آهواز او مشک معطر
طوطی از او آینه‌ای می‌طلبد.

۱. آدینه، شماره ۳۲، اسفند ۶۷، ص ۴۱.

با چه دلی دست در اندازم در گردن عشق
یا به قناری‌های دامن او دانه دهم؟
یا به هوای سیبی
از کف او
صف شکن نقره و الماس شوم
پس بزنم صاعقه و باران را؟
بس که پس هم به خاک تیره فرو می‌روند و
نقش‌نگین زمین می‌شوند...
از پس باران و
خرامیدن عشق
کبک
حسد می‌برد و
بانگ فاخته و آدمی
از چهارطرف برمی‌خیزد
غلغله‌ی محشر است پشت در خانه
یا که ترنج طلا،
از بردیوار ما
به سر دست می‌برند؟
از پس باران گل ارغوان
با همه دلواپسی
می‌کند آیا کسی
یاد گل روی کُشتگان؟

با چه دلی دست در اندازم...؟^۱

۱. آدینه، شماره ۴۳، ۴۴، نوروز ۶۹، ص ۳۸.

به چهار چهره کهربائی

چهار گوشه دنیا چهار شاخه آتش گرفته می سوزد
چهار سیب گدازنده
می فسرد در ظلمات
از پس آتشفشانی.
چراغ آه مادران چهارگانه ز فانوس روز
روشن ترست.

به زنگ مدرسه دهلیزهای زیرزمینی گشوده می شود
و صبح، صورتک از روی کائنات برمی گیرد
چهار کودک از این پس نمی شنوند آواز پرندگان و
ساز چرخ فلک را
سه چرخه ها و
عروسکها
کنار طاقچه و طارمی
به چهار نقطه
پی چیزی می گردند.
چه رعد و صاعقه ای راه گل افشان خانه را
به چاه پر از شیونی
مبدل کرده است،
که حلقه های گل از دست گل فروشان
روانه بازار می شود؟
مگر که بهر تو از چرخ و ماه
دو گرده نان
چهار حبه خرما و
گاه برگی بیش بوده است،

که تا ابد به سایه خرما بنی و
بر سر سنگی
خواهی گریست،
به چهار چهره کهربایی؟
نه مارمولک و کژدم، نه شعله لرزان سنگ چخماقی
نه ورد ساحر و جادوگری
صدا، به سنگ بدل کرده است،
و چار کودک شیرین به آهک و صابون...
چه رفته است مگر بر زمین
که مادران خاکستر نشین
چهار گوسفند حنا بسته را
قربانی می کنند،
که نعش چهار جگر گوشه
در پس دیوار
یا به کنج رباطی
پیدا شود^۱

ترانه مفقود

به بندبندی و
لرزش آن انگستان
آوازی می جویم
که چند سهره از دهان و دل من ربوده اند
و زیر بال مخملی خویش
نهان کرده اند

۱. آدینه، شماره ۴۹، شهریور ۱۳۶۹، ص ۵۶.

و چند کولی آواره زیر چند درخت بید.

صدا فقط نه از نی محزون نه از گیاه عطر آگینی برمی خاست
نه از عتیقه‌ای الوان، نه از جواهر جادویی
نه از شکاف جعبه‌ی مرموز ساحران و
فقط
نه از درون گنجه‌ی مخمل کوب.

صدا ترنج و گل قالی بود
و نقش پرده و
گل‌های سقف و
رقص ستونهای گچبری
و آن ترانه
و آن آواز
مختصری از عسل و
عشوه‌ی چل بانوی ایرانی بود.

هنوز در پی آن راز گمشده
هر جعبه‌ی در بسته را
هر صدف نورانی را می‌شکنم
می‌ترکانم حبابهای طلایی را
هنوز در پی آن آواز گمشده
در آن دو چشم سرمه کشیده
در این دو آینه‌ی قهوه‌ای
نوای سهره و

غوغای کولیان می شنوم.
اگر که نشکند آن دست و نی
به جای سهره اگر سایه‌ی ساری
از این دریاچه
از این کوچه‌ی خاموش
بگذرد
دوباره این گل فرسوده و
آن برگ مرده نیز
ترانه‌ساز خیابان شود.

نه آن ترانه
نه آن آواز
که از دهان و دل من ربوده‌اند
که سهره‌ها به زیر بال مخملی خویش...
و کولیان به زیر چند درخت بید...!

چرا قهوه‌ای ست؟
مرگ چرا؟
جای قدم‌های مرگ چرا!
قهوه‌ای ست
برگِ فرو ریخته بر جای قدم‌های مرگ چرا؟
قهوه‌ای ست؟
مرگ چرا
برگ چرا قهوه‌ای ست؟

۱. مناطق آزاد، شماره نهم، ص ۴۹.

می شکند شیشه از این راز
کوزه از این رنگ
آینه زین لفظ
خانه از این واژه و آهنگ تازه
برمی افروزد
این همه لفظ این همه راز این همه رنگ
این همه...
لفظ چرا حرف چرا رنگ چرا ظرف چرا
قهوه‌ای ست؟
برگ چرا
مرگ چرا قهوه‌ای ست؟
قهوه چه در گوش باد زمزمه کرده‌ست
باد
چه در گوش مرگ
مرگ چه در گوش عشق
عشق
چه در آن دو آینه قهوه‌ای؟
از پس لفظ
از پس رنگ
از پس عطر
از پس آهنگ تازه
مرگ،
چشم به من دوخته است
چشم همان چشم قهوه‌ای ست.
قهوه‌ای جادو
وصف می از باد می برد و

قهوه مست می کند
همه اشیا خانه را
همه اعداد و عقربه‌ها را
باد و برگ عشق و مرگ را
مرگ کزین پس فقط دو آینه قهوه‌ای
دو جرعه جادوست^۱

در فراق زمین
دایره‌ای از گل می چرخد
دور سرم
نان جوین
در غسل و انگبین
فرو می رود
می فشرد دست مرا مادر هجران کشیده از شکاف زمین؟
یا که زنی مست،
در یکی از کوچه‌های چین
یادی از من کرده‌ست؟
پس به سرانگشت
سیب درشتی از سرشاخی برمی گیرم
تا به چراغی روشن
مرگ
ملول و متواری گردد
تا که به پای انار بن
لعل مجسم شود

۱. آدینه، شماره ۷۱، خرداد ۱۳۷۱، ص ۵۰.

قطره‌ی خونی که می‌چکد از بال ارغوان
تا نفسی تازه می‌کنم
از در دیگر می‌آید
مرگ
به طرّاری
برگی پژمرده به کف دارد و
سیبی دندان زده را
می‌شود آیا که رُب رُب سُم اسبی
براندش از پیش چشم؟
یا که به عنذر گناه آمده باشد؟
ریگ روانی از تن و جان آدمی
می‌گذرد برافق عربان
هست مجالی که رها سازم
ریگی در آب و
غزالی را در شبنم و ابریشم؟
یا به نسیم و اطلس
پس بزنم
گردگل از روی عزیزان را؟
کیست که می‌کوبد بر طبل گران
می‌لرزاند پشت جهانی را؟

تا که سرانجام
گامی برمی‌دارم و
در گودالی از پر
آرام می‌گیرم.
هدهد از این گوشه گذر می‌کند

یا پر سیمرغ بر آتش می نهند؟
بس که زجا برمی خیزند و
دور مرا می گیرند،
منتظرانی زیبا
که در فراق زمین نالیده‌اند.^۱

مسخ

بار اناری که می ترکد در باد
قطره باران و
گلچهر گانی که برمی خیزند از گِل خام^۲ پا که نه در برف و باد
در غزل و عشق
فرو می رود^۳،
عاشقی از سنگ
در دواپر پروانه‌های سوخته
سرگردان می شود
- «سنگ»
صدایم کن!

دختر نارنج و سیب و ترنج نیست
عشق به یکسو زده‌ست
پرده زرد و بنفش پنجدریها را
- «سنگ»
صدایم کن!

۱. آدینه، شماره ۳۸، آبان ۶۸، ص ۲۷.

۲. به عبارتی از سیاست‌نامه خواجه نظام‌الملک نظر داشته‌ام.

۳. به عبارتی از تذکرة الاولیاء عطار نظر داشته‌ام.

عاشقی از سنگبرف
حرفی از اینگونه را....:
- «بچ بچ اشباح
زمزمه‌ی مردگان»

پرده که می‌افتد
خانه تکان می‌خورد و
ناگهان

نیزه‌ای از آسمان
به خاک فرو می‌رود
طبل زمین می‌ترکد
نور پراکنده می‌شود
کودک شیرین
انار گریان

زن برهنه بی‌سر
ترنجی تابان
مردانی بی‌زبان و
دست بریده

پرده به یکسو که می‌زنند:
- «نرگس نورانی؟»

- «یوسفی از خاک بردمیده؟»

- «نعش شهیدی به راه افتاده‌است؟»

عاشقی از سنگبرف
حرفی از اینگونه را....:
- «بچ بچ اشباح....»

نعره سوزانی از جگر خاک برمی شود
از رنگی آتش گرفته
از زبانی بریده
گاو جهان را که سر می برند
صف می کشند
مردانی زیبا
در صبحی ارغوانی
تا در بچه های نیلی بر سوگواران ازل گشوده شود.
- «پچ پچ اشباح...؟»
عاشقی از سنگ و
سنگی از عاشق براه می افتد
در خیابانهای کهکشانی
می چرخد گرد سرخویش
نقطه پرگار رنگین کمانی می شود
می رسد از راه و
مرغ هوا
می پراکند
نامه خونینی از پررنگین و
باد
سیب گدازانی از درخت شعله وری
- «سنگ
صدایم کن!»
عاشقی از سنگ
با پرتاووس
چتر سایه بر سر خود
می کشد و

می گذرد.^۱

... ناگهانی

روز که آغاز می شود
ساز کولی ها را برمی دارد
دیوانه ای و
می نوازد در بارانهای کبود
پنجره برمی خیزد از شیشه - آذرخش اسبان شعله ور
اسب شهابی سوزان را در شیشه می نشاند.

○

روز که آغاز می شود

دو فرشته

- دو غول مخمل پوش -

صدا می زنند عقربه های سرگردان را
در ساعت شگفت شیون های ناگهانی
جاده کمانی از آتش برمی آورد و

اسبی غریب

شیشه می کشد و

می رسد

که نعش گلی را بردارد

میان صاعقه و شیون.

○

روز به تاراج می رود و

میخک ها شعله می کشند و

۱. آدینه، شماره ۲۱، نوروز ۱۳۶۷، ص ۴۱.

صندلی های خالی را بر می چینند
گردونه می پراکند خاکسترهای باد آورده را...

○

نیمرخ تلخ برد ریچه سرگردان می نالد
خاتون خسته

در فوران پره های خونین

دستی بریده می گذرد

از میان شانه های طناب پیچ

سیبی سیاه

با کرگان سپیدپوش را می ترساند

می گذرند از میان کوچه سوارانی

با نیزه های شعله وری

در تن

وین همه اشباح لاغری که به صف ایستاده اند و

جسد های یکدیگر را می نگرند؟

- «آی کجایی تو

ای مغنی دیوانه؟»

○

می نگرد در قفای خویش

به حسرت

خاتون خسته

روز به تاراج رفته را و

عابر دیوانه ای که ساز کولی ها را

در شیون های باران

می پراکند و

می میرد.^۱

نقش گمشده

فقط دو قطره باران چهار سمت خیابان را برمی افروزد
فقط دو قطره لرزان که از دو برگ، که از دو چشم درخشان...
مگر چه گمشده در این غبار گیج و
در اشیاء رنگپریده
که این دو قطره نگاه از در وبام همه‌ی رویاها برمی شود؟
به شیشه‌های ترک خورده و
به چهره‌های شکسته و در آبگینه‌های مکدر
می ساید دست
و یا که می سترد برف نشسته بر پرو بال کلمات و
سرو روی رهگذران را
پی شباهت آهو
و چشم‌های گریزنده زنی می گردد آیا
و یا به نیمه سببی که پشت پنجره‌ای می تابد
به برق نیمه دیگر می اندیشد؟
چه گمشده ست و
چه خواهد شد
که این غبار پس برود
کوچه در تالو اشیاء شود عرصه الماس
دو چشم گمشده در آبگینه‌ای بدرخشد
و یا که نیمرخی آشنا بگشاید دریچه تاریک را؟
فقط دو قطره سرگشته خواب کوچه و کاشی‌ها را برهم می زند

۱. آدینه، شماره ۱۶، آبان ۶۶، ص ۴۵.

و می فشارد زنگ در و
دالان فروخته سراسیمه می شود
به زیر سایه چتری که با وقار قدم می زند
دو چشم گمشده می بیند
و روشنایی محزونی که از شکاف دری می تابد
هوای این دو قطره لرزان را
به رنگ‌های گمشده‌ای می آراند.
اگر دو قطره لرزان دو سنگریزه شود
و یا دو دانه یاقوت کبود
کسی به سایه اشیاء و نقش و نگاری که در هوا متواری ست
نمی‌ساید دست
و رد پای گل خوش‌رنگی که پس پرده اشیاء
نهان گشته است
نخواهد جست.
جز این دو قطره ویران
که در فراق گمشدگان نقش ستون‌های ازل می شود
که چرخ می‌زند این کوچه‌ها و چشم‌های رهگذران را؟
که می‌گشاید این صاعقه‌ها را بر چترها و
چهره‌های مه‌آلود؟
مگر که نقش گمشده پیدا شود
و یا که سکه مفقود در کنار خیابان بدرخشد.^۱

۱. آدینه، شماره ۵۹، خرداد ۱۳۷۰، ص ۵۶.

سهراب باقری در سال ۱۳۴۴ در روستای «بنار آب شیرین» از توابع برازجان در استان بوشهر به دنیا آمده است. تحصیلات ابتدائی را در روستای زادگاه خود طی کرده و دوره راهنمایی و دبیرستان را به ترتیب در روستای «زیارت» و «آب پخش» گذرانده است. سپس وارد ترتبت معلم شهید مطهری شیراز شده و کار شعر را دنبال کرده است. هم‌اینک به عنوان دبیر ادبیات فارسی در یکی از مدارس راهنمایی شهرستان دشتستان به کار تدریس مشغول است.^۱

تشنگی

ما

تشنگی را

از اعماق نگاه خسته نخل

چشیده‌ایم

در هر پسین و ظهر

در هر پگاه

وقتی که باد

شانه می‌کشد

به یال سبز نخلها.

این خطه کجاست؟

این خطه کجاست؟

۱. خبر جنوب، ۳۱۴۸، ص ۹ (هنر و اندیشه).

کاین زنجره‌ها مداوم می‌دوزند
شب را به جهان
با سوزن گز
ورشته آواز

این خطه کجاست.^۱

با کدام

با که گویم این کلام را؟

با ستاره

با علف

با کدام

کاین زلال را تفکر بهار نیست.^۲

پائیز

پائیز آمد و

عشق با سیال سبز جنگل

کوچید

و تفکر سبز بهار

در بطن سرد زمستان

خشکید

و ماه

در چنگال زندگی سیاه

پوسید

۱. نگاه پنجشنبه، ضمیمه روزنامه خبر جنوب، پنجشنبه ۱۰ دی ۱۳۷۱.

۲. خبر جنوب، پنجشنبه ۱۹ شهریور ۱۳۷۱، نگاه پنجشنبه، ص ۸.

و ماهی در حسرت آب
و مابا کاروان برگ
تا انتهای کوچه پائیز
تا انتهای رنگ
تا انتهای مرگ
سفر کردیم.^۱

۱. خبر جنوب، شماره ۳۱۴۸، ص ۹ (هنر و اندیشه).

بندری، موسی - بندرعباس

دور و نزدیک

دور

بر آن قایق آبی

که می لغزد بر فرش یشمی

دختری

پرنده طلائی را پرواز می دهد

به سوی ابر تنهایی

که از خاطره ام

بارور است

نزدیک

اینجا درون سینه

دختر

از قایق پیاده می شود

با چتری از ترانه

زیر باران بی وقفه^۱

رقصیده ایم تا خود را باز یابیم

در این گردش سبز

برشاخه خشک

در فصل بهار بی گل

۱. خیر جنوب، نگاه پنجشنبه، ۱۹ فروردین ۱۳۷۲، ص ۳.

برسکوت، بروازه‌های خاموش
رقصیده‌ایم
تا خود را باز یابیم
در انتهای راهرو آینه‌ها و شمعدانی‌ها
آنجا که اسب هوش جهال
می‌ایستد
تا سفره‌های خالی خویش
از خستگی
بتکانیم
رقصیده‌ایم...^۱

عاشقانه‌های شبانه
بی‌خانه، از کوچه می‌گذرد
عاشق!
و باد
پیراهنی از شعله می‌پوشد
گاه که خانه‌ها ویرانند
دل در بی‌قراری گل
مرگ یاد را
ترکیبی از انفجار دل عاشق دارد و اندوه عشق^۲

۱. خبر جنوب، شماره ۳۱۰۹، نگاه پنجشنبه (۱ مرداد ۱۳۷۱، ص ۵)

۲. خبر جنوب، نگاه پنجشنبه، ۱۹ فروردین ۱۳۷۲، ص ۳.

بنی عباسیان، محمد اعظم - بستک

«محمد اعظم بنی عباسیان» فرزند «سطوت الممالک بستکی» به سال ۱۲۸۰ شمسی در بستک به دنیا آمد. این مورخ بستکی، ادیب، شاعر، محقق و نویسنده‌ای بود که از سر شوق و علاقه به تحقیق و تفحص پرداخت. به ادبیات و تاریخ عرب و فارسی آشنایی کامل داشت و از تاریخ بستک، لارستان، بنادر و جزایر خلیج فارس اطلاعات جامعی داشت که تألیف کتاب «تاریخ جهانگیریه و بنی عباسیان بستک» مبین این آگاهی می‌باشد. به سال ۱۳۴۶ در بستک دارفانی را وداع گفت.

کنچی

خوشا آن چشمه تابان کنچی
که روح افزاست باغستان کنچی

میان سبزه بستان کنچی
چو باشد محفل از یاران کنچی

کنار جوی آب و باغ و بستان
بهار و فصل تابستان کنچی

درازی تنگ و بنگرهای آبش
چو دربندی است از تهران کنچی

نظرگاه خدا باشد در آنجا
مکان یوسف کنعان کنچی

صدای ذکر تسبیحات و صلوات
طنین انداز کهساران کنچی

زیمن برکت مولای اعظم
که باز است سفره احسان کنچی

چه از اطعام و احسانش فراوان
همه شادند مهمانان کنچی

برای حاجت هر دردمندی
شده خاکش همه درمان کنچی

ز هر سو دردمندان رو نهاده
شده دار الشفا سامان کنچی

چه حاجت شان روا گردد به هر حال
ز حاجتمند بیماران کنچی

اگر شاهی در آنجا پا گذارد
شود مجذوب آقایان کنچی

شعار دین و آئین طریقت
گرفته یوسف ذی شان کنچی

که باشد قطب عالم قدوة دین
ولی و مظهر ایمان کنچی

همه پروانه‌وارند گرد کویش
چه از پیران و بُرنایان کنچی

همه شیرین سخن، خوشحال و خندان
وفا دارند خوش رویان کنچی

هوای کویت ای مولای اعظم
همی دارد در آن آستان کنچی

که دیدارم زیدار تو روشن
شود از مهر دلداران کنچی

پریشان است حاجتمندِ «اعظم»
بگیرد دست بر دامان کنچی

کف دستی تو در وقت سحرگاه
ببر بالا بر آن آسمان کنچی

مگر از باطنش بخشد گناهم
مجیب الدعوهٔ مَنان کنچی^۱

۱. به نقل از نسخهٔ خطی آقا حاج سید محمد علی افتد فرزند مرحوم آقا حاج سید یوسف کنچی.

بهمن، کاوه - بندرعباس

چُرت سرودها...

شهری درون چشم من

بیدار می شود

آرام

با پلکهای تشنه ام

می نوشم

عطش خسته شهر را

با این همه زنگار بسته انگار

زرد

زرد پاییزی

دو پلک پنجره...

حروف خواب آلوده

در تلفظ نام مرگ

طاق نصرت می بندد.

جاده ای می پیچد درون بهار

گل خنده ای می کند

جاده زیبا می شود

ذوق من اما

چُرت می زند.

دو پلُکِ چروکیده
باز می‌شود
بر دو صافِ صمیمی
دریا و آسمان!

۱. آدینه، شماره ۳۱، دی و بهمن ۶۷، ص ۳۱.

بهمنی، محمدعلی - بندرعباس

به هر کجا که تو باشی

همیشه منظر دریا و کوه، روح افزاست

و منظر تو «تلاقی کوه با دریاست»

نَفْس زَعْمَق تُو و قُلَّة تُو می گیرم

به هر کجا که تو باشی، هوای من آنجاست

دقایقی است تو را با من و مرا با تو

نگاه ثانیه‌ها مات، بر دقایق ماست

من و تو آینه رو به روی هم شده‌ایم

چقدر این همه با هم یکی شدن، زیباست

خوشا به سینه تو سر نهادن و خواندن

که همدلی چو من آنجا گرفته و تنهاست

○

بدون واسطه همواره دیدمت - آری -

درون آینه روح، جسم ناپیداست

همیشه عشق، به جرمی نکرده می سوزد

نصیب ما هم از این پس، لهیب تهمت‌هاست

بیا - ولی - که بخوانیم بی هراس از هم

که همسرایی مرغان عشق، بی پرواست!

۱. ادبستان، شماره سی و یکم ص ۵۴.

چقدر می شود آیا؟

نشد سلام دهم عشق را جواب بگیرم
غرور یخ زده را رو به آفتاب بگیرم
نشد که لحظه فرآر مهربان شدن را
به یادگار برای همیشه قاب بگیرم.
نشد تقاص همه عمر تشنه جانی خود را
به جرعه‌ای ز تو، از خنده سراب بگیرم.
چرا همیشه تو را ای همه حقیقتم از تو
من از خیال بخوام - و یا ز خواب بگیرم؟
چقدر می شود آیا؟ از این «کرامت آبی»
شبانۀ تور بیندازم و حباب بگیرم
خمار دغدغه نگذاشت تا دقیقه‌ای از عمر
- به قول چشم تو - حالی هم از شراب بگیرم
خلاصه مثل مترسک گذشت زندگی من
نشد که عرصه پروازی از عقاب بگیرم.

تو اشتباه بزرگ منی

دریغ می کنی از من نگاه را حتی
و... نیز، زمزمه گاه گاه را حتی
من و تو ره به ثوابی نمی بریم از هم
چرا مضایقه داری گناه را حتی
تو اشتباه بزرگ منی، ببخشایم
به دیده می کشم این اشتباه را حتی
به من که سبز پرستم، چه گفت چشمانت؟
که دوست دارم، بخت سیاه را حتی
به دیدن تو چنان خیره‌ام که نشناسم

دوست من با دل توفانیش
جز پی آرامش توفان نبود
دوست من نکته آغازهاست
دوست من نقطه پایان نبود
با چه دریغی بسرایم از او
او که خود از خویش پشیمان نبود!

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر

حافظ

شب که آرام تر از پلک، تو را می بندم
تا تو هستی و غزل هست، دلم تنها نیست
محرمی چون تو هنوزم به چنین دنیا نیست
از تو، تا ما، سخن عشق همان است که رفت
که در این وصف زبان دگری، گویا نیست
بعد تو قول و غزلهاست جهان را اما
غزل توست که در قولی از آن، اما نیست
تو چه رازی که به هر شیوه تو را می جویم
تازه می یابم و، باز اثری پیدا نیست
شب که آرام تر از پلک، تو را می بندم
با دلم طاقت دیدار تو، تا فردا نیست
این که پیوست به هر رود که دریا باشد
از تو گر موج نگیرد، به خدا دریا نیست
من نه آنم که به تو صیف خطا بنشینم

۱. جوانان امروز، شماره ۱۱۹۰، ص ۲۲.

این تو هستی که سزاوار تو باز اینها نیست^۱

شیشهٔ عمر

نشسته‌اند ملخهای شک، به برگ یقینم
بین چه زرد مرا می‌جوئند - سبزترینم!

بین چگونه مرا ابر کرد خاطره‌هایی
که در یکایکشان می‌شد آفتاب بینم

شکستنی شده‌ام اعتراف می‌کنم، اما...
زجنس شیشهٔ عمر توام مزن به زمینم!

برای پرزدن از تو، خوشا مرام عقابان
کبوترانه چرا باید از تو دانه بچینم؟

نمی‌رسند به هم دست اشتیاق تو و من
که تو همیشه همانی، که من همواره همینم.^۲

مادر

ای واژه‌ی بکر جاودانه!

ای شعر موشح زمانه!

ای چشمه‌ی سینه جوش الهام!

ای حسی لطیف شاعرانه!

ای مطلع و مقطع غزلها

۱. اطلاعات هفتگی، شماره ۲۵۰۹، ص ۲۹.

۲. کیهان فرهنگی، شماره ۸، سال ششم، آبان ۶۸، ص ۳۲.

ای لطف و تَرَم ترانه!
شبه‌ها که ز دیده خواب گیرد
شعرم به سروده‌ی شبانه
بینم که نشسته‌ای تو بیدار
بر بستر طفل پربهانه
آوازه‌ی گرم لای لایت
افکنده طنین عارفانه
شاعرانه منم، تویی که باشد
شعرت همه شور مادرانه
احساس تو را کسی ندارد
از تُست مرا هم این نشانه.^۱

نیازمند توام مثل زخم لب بسته
شبانه‌های مرا می‌شود سحر باشی
و می‌شود که از این نیز، خوبتر باشی

تداوم من و دریا و آسمان، با تو
همیشگی است، اگر هم تو رهگذر باشی

غروب و سوختن ابر و من، تماشایی است
ولی مباد تو این گونه شعله‌ور باشی

نیازمند توام، مثل زخم لب بسته
خوشاتر آنکه تو گهگاه، بیشتر باشی

۱. سهیلی، مهدی، بوسه‌ای بردست مادر، نشر پوپک، چاپ سوم، مهر ۱۳۶۹، ص ۳۴.

ببین چه دل خوشی ساده‌ای، همینم بس
که یاد من به هر اندازه مختصر باشی

چقدر دفتر کم‌رنگ و روح می‌گیرد
تو در حواشی این متن هم اگر باشی

دوباره، جذبه به پرواز می‌دهد شعرم
کبوتران مرا، گرتوبال و پرباشی

نگاه می‌کنی و من زشوق، می‌میرم
همیشه بهر من ای چشم، خوش خبر باشی

من عاشق خطری باتوام، خوشا آن روز
که بی‌دریغ، تو هم عاشق خطر باشی^۱

وهم بهار
صداقتی که در آواز روستایی ماست
اگر به باور این شهر خسته ننشیند
به شاخسار بهار
هزار معجزه را، شاید،
کسی شکفته نبیند^۲

هذیانی

من،

۱. جوانان امروز، شماره ۱۲۷۴، دوشنبه ۷ اردیبهشت ۱۳۷۱، ص ۱۷.

۲. دانش و فن، شماره ۶۴، ص ۳۱.

خط فاصله

یا فرصتی برای تو که نیمه منی.

○

این شیوه تازه نیست

شاید هنوز ما

باور نکرده ایم

جز شعر ناتمام نداریم.

○

من می نویسم قطره

باران و

خون و

شب‌نم و

دریا

از جنس قطره‌اند

می ماند اینکه حال شما

-یا نیمه‌های گمشده من-

ذات کدام را بپذیرید.

○

من تکه تکه ام

تو می توانی از من

چل تکه ای بدوزی

زیبا

و می توانی حتی...

(تفسیر با شما)

وقتی که واژه‌هایم می سوزند

شعرم به ناگزیر

هذیبانی ست.^۱

هزار چهره و هر چهره نیز پشت نقابی
هزار چهره و هر چهره نیز پشت نقابی
گلی سیاه که از آدمی گرفته لعابی

نجیب صورتکی بر سوال خود زده تا من
به مهرورزی او واکنم زبان به جوابی

ستاره‌پوشی این پرده را به خشم مگیری
که مرهمی نشناسم بجز مسکن خوابی

به خواب می‌زنم این پلکهای حادثه جو را
تمام می‌شود آیا چو بسته گشت کتابی؟

ز پشت پرده چراغی گذشت، باورم این است
اگر چه باز مشامم شنید داغ شهابی

سپیده می‌زند و تشنه‌ام، ولی عطشم را،
در این نفس نسپارم به وعده‌های سرابی.^۲

هفت پشت عطش از نام زلالت لرزید
زنده‌تر از تو کسی نیست، چرا گریه کنیم؟
مرگمان باد و مباد آنکه ترا گریه کنیم

۱. اطلاعات، شماره ۱۹۵۸۴، ص ۱۰ (بشنوازی....).

۲. آدینه، شماره ۴۱، بهمن ماه ۱۳۶۸، ص ۳۷.



هفت پشت عطش از نام زلالت لرزید
ما که باشیم که در سوگ شما گریه کنیم؟
رفتنت آینه آمدنت بود، ببخش
شب میلاد تو تلخ است که ما گریه کنیم
ما به جسم شهدا گریه نکردیم، مگر
می‌توانیم به جان شهدا گریه کنیم؟
گوش جان باز به فتوای تو داریم، بگو
با چنین حال بمیریم، و یا گریه کنیم؟
ای تو با لهجه خورشید سراینده ما
ما ترا با چه زبانی به خدا گریه کنیم؟
آسمانا! همه ابریم گره خورده به هم
سر به دامان کدام عقده‌گشا گریه کنیم؟
باغبانا! ز تو و چشم تو آموخته‌ایم
که به جان تشنگی باغچه‌ها گریه کنیم.^۱

همیشه فاصله ای هست

تو آسمانی و من ریشه در زمین دارم
همیشه فاصله‌ای هست، داد از این دارم
قبول کن که گذشته‌ست کار من از شک
و... سالهاست به تنهایی ام یقین دارم
تو، هم زجنس منی، از دقایقت پیداست
مرا ببخش اگر چشم نکته بین دارم
بخوان و پاک کن و نام خویش را بنویس
به دفتر غزلم، هر چه نقطه چین دارم

۱. کیهان فرهنگی، شماره ۳، سال ششم، ص ۱۸.

کسی هنوز عیار تو را نفهمیده‌ست
منم که از تو به دنیای خود نگین دارم

موج بر موج شکن خورده
من و دریا، غزلی ناب سرودیم از تو،
غزلی مثل تو نایاب سرودیم از تو
بس که زیباست، کسانی که نتوانند تو را
در خیالند که در خواب سرودیم از تو
آسمان بود که از دست زمین می افتاد
بس که ما در تب و در تاب سرودیم از تو
گرچه با بوسه‌ای از دور دلی خوش کردیم
خوشر از آن شب مهتاب سرودیم از تو
موج بر موج شکن خورده فقط می داند
که چه بی تاب، در این قاب سرودیم از تو

مگر که خواب و خیالی بنوشدم
هوای عشق رسیده‌ست تا حوالی من
اگر دوباره بیارد به خشکسالی من
مگر که خواب و خیالی بنوشدم ورنه
که آب می خورد از کاسه سفالی من؟
همیشه منظرم از دور دیدنی تر بود
خود اعتراف کنم: بوریاست قالی من
مرا مثال به چیزی که نیستم زده‌اند
خوشا به من؟ نه، خوشا بر من مثالی من
به هوش باش که در خویشتن گمت نکند
هزار کوچه این شهرک خیالی من

اگر چه بود و نبودم یکی است، باز مباد
تو را عذاب دهد گاه جای خالی من
هوای بی تو پریدن نداشتم، آری
بهبانه بود همیشه شکسته بالی من

○

تو هم سکوت مرا پاسخی نخواهی داد
چه بی جواب سئوالی است، بی سئوالی من!

پدرام، منصور - لار

منصور پدرام فرزند عبدالکریم به سال ۱۳۲۸ در شهر لار دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود گذرانید و در دبیرستان شبانه به اخذ دیپلم نائل آمد. از اوان نوجوانی به ادبیات و شعر علاقه داشته است و هم‌اینک نیز شعر می‌سراید و به موسیقی علاقه‌مند است. نامبرده کارمند بانک ملی لار می‌باشد. اشعارش در «خبر جنوب»، «میلاذ لارستان» و دیگر نشریات منتشر می‌شود.

با یاد دم گرمش

ما را غم جانسوزی، در سینه بر آن دارد
تا شرح پریشانی زین پرده عیان دارد
خاکستر سرد دل با یاد دم گرمش
سوئی بزنیم این دم تا شعله نشان دارد
شرحی که از این قصه، گویم زفراق، ای دوست!
آن صبح بهاری و این روز خزان دارد
تصویر تو در خاطر، گوید سخنی با ما
هر موج نگاه تو صد راز نهان دارد
کی می‌روی از یادم، ای جلوه جاویدان
تا خاطر من با توست، صد نقش به جان دارد
آتش اگر بر جان، صد شعله زند اکنون
از قدرت عشق تو، هر روز، توان دارد
در مکتب عشق، ای دوست! «پدرام» نیار آمد
این چشمه پوینده، صد آب روان دارد

برای مادرم

کی می روی زدل که به خاطر نشان تو بود
گل می دمد کنون و دریغم خزان تو بود
باور چگونه می کنم؟ ای مادرم! بگو
نقشی که بازمانده به خاطر، نشان تو بود
شرحی که می کنم از دل زسوز فراق
برگی ز دفتر ایام و داستان تو بود....

در انتظار

دیده برره دارم و در انتظار
برسر شوریده کی باشد قرار
تا نشانی یابم از هر گرد راه
اشک شوقی شوید از رویم غبار
قله های آرزو در اوج و من
در سراب خویش مانم شرمسار
شوق رستن دارد، اما عشق سبز
در خزان خویش می جوید بهار
در میان بیم و امیدم زدل
آرزوها سر بر آرد بی شمار
حسرت از هر آرزو دارم ولی
مانده در من شوق رفتن تا بهار
لحظه های ناامیدی را به خویش
می سپارم من به صبر و انتظار
در ستیزم با هوای نفس خویش
تا مراد خویش یابم در کنار
در میان کارزار زندگی
آرزو، «پدرام» بر خود کم بدار

شهر من

شهر من در غربت تنهای خویش
انتظاری دارد از فردای خویش
صد حکایت خواند از دوران پیر
گرم و گیرا، بانوای نای خویش
شهر من نقشی ز رویاهای دور
دارد از دست زمان برپای خویش
می گشاید دفتر میلاد و لار
باز گوید قصه از سودای خویش
شهر من با کام تشنه همچنان
مانده سرسخت و مقاوم جای خویش
حسرت آب از زمانی بس دراز
می کشد برقد و بربالای خویش
دیده می دوزد به طاق آسمان
تا بیارد، ابر باران زای خویش
شهر من در انتظارِ وعده‌ها
کی رهایی یابد از غمهای خویش
می فشاند تخم امید به دل
فائق آید بلکه بر رویای خویش
شهر من شوید غبار غم زتن
باتلاش و همت پویای خویش
با صفا مردان پاک این دیار
در پناه پیر روشن رای خویش
دست سبز مهر، بفشارد کنون
شهر من پدرام، با گرمای خویش^۱

۱. میلاد لارستان، پیش شماره صفر، سال اول، دی ماه ۱۳۷۱، ص ۱۳.

تاج الدینی، محمدرضا - بو شهر

به سمت بهار
هر صبحدم
که طلوع می کنی
از مشرق نگاه
هر سپیده
که شکفته می شوی
در آبی دلم
هزار پنجره باز می شود
به سمت بهار^۱

۱. برگ سبز، شماره دوم، سال اول، ص ۶۱.

تائب اوزی، شیخ محمد صالح - اوز

شیخ محمد صالح شافعی اوزی متخلص به «تائب» فرزند شیخ عبدالرحمن در خلال سالهای ۱۲۳۵ و ۱۲۴۵ در اوز لارستان فارس متولد شد. مقدمات عربی و فقه و تفسیر و حدیث را در محضر حاج شیخ احمد کوهجی آموخت و آنگاه به خیال اقامت در مکه معظمه عازم حجاز گشت و در آنجا نزد استاد شیخ عبدالحمید داغستانی و اساتید دیگر علوم معانی و بیان و منطق و کلام و هیأت را تحصیل کرد و چند سال در مکه مجاور خانه خدا بود و در عرض سالهای ۱۲۹۵ و ۱۳۰۰ که از مکه به مدینه می رفت در بین راه در بندر «رانج» از بنادر حجاز دنیای فانی را بدرود گفت.^۱

تائب! از این شهر برون شو

هر چه تو گفتی به دل ای بی مثال

امتثل یمتثل امتثال

آتش عشقت زدل و سینه ام

اشتعل یشتعل اشتعال

رخ بنمودی و دل و جان به تو

اشتغل یتشغل اشتغال

چون تو برفتی زبرم، حان زتن

انتقل ینتقل انتقال

تائب! از این شهر برون شو که یار

۱. رکن زاده آدمیت، محمد حسین، دانشمندان و سخنسرایان فارس، جلد دوم، کتابفروشیهای اسلامیة و خیام، چاپ اول تهران ۱۳۳۸، ص ۱.

ارتحلُ یرتحلُ ارتحال^۱

قیامت قامت

ره عشق است ونی راه سلامت
نیندیشم در این راه از ملامت
به تقلید امام هوشیاران
نخوردم می، خورم اکنون ندامت
رخ ساقی ز جام باده پیداست
بیا صوفی ببین کشف و کرامت
زمغرب آمد آن خورشید و گردید
از آن قامت قیامت را علامت
چو قدّ و قامتش برخاست از جای
بر آمد بانگ، قد قامت قیامت
مؤذّن کرد قد قامت مکرّر
چو دید آن قدّ و قامت در اقامت
کند تائب برای صفّ عشاق
در آن محراب ابرویش امامت^۲

۱. همان.

۲. رکن زاده آدمیت، محمد حسین، دانشمندان و سخنسرایان فارس، جلد دوم، کتابفروشیهای اسلامیة و خیّام، چاپ اول، تهران ۱۳۳۸، ص ۲.

ترنج، تیمور - بوشهر

تیمور ترنج فرزند علی به سال ۱۳۳۳ خورشیدی در خرمشهر به دنیا آمد و اینک ساکن بوشهر می باشد. اشعارش در روزنامه‌های مختلف و در مجله‌ها و ماهنامه‌های ادبی چاپ شده است. از جمله تألیفات نامبرده، کتاب «صدای مردم ژرفا» می باشد و کتابهای دیگری نیز آماده چاپ دارد.

آخرین آواز

نگاهت،

در جامه‌های تیره رنگ خواب

گمگشته بود

و من ندانستم

سرشار از صدای تو

در تالار روشن سپیده دمان رفتم

و وعده‌گاه آخرین آواز را

از عطر گلوی تو

تهی یافتم.

آنگاه،

در پشت پلک ناگشوده پنجره‌یی پرغبار

نشستم

و دیدم که باد

آخرین پیغام سبز بهار را

از بالاترین شاخه

می رباید.
و دیدم که مرگ
خیمهٔ تاریکش را
بر خواب گل سرخ
می گشاید.

پیراهن پر سه‌ها
تمام کوچه‌ها
بن بست بی ترانه‌ای ست
که تا پای پنجرهٔ ناگشوده تو
ادامه می‌یابد.
و من که
آوازه‌ایم
آغشته به عطر نام‌توست
جز چراغ روشن چشمانت
پلک
بر خورشید تمام خاطر‌ها
فرو بسته‌ام.
می‌آیم
و تک ضربه‌های ناهماهنگ واژه‌هایم
در هیاهوی سرگیجه‌آور کلون‌ها
گم می‌شود.
می‌آیم و می‌دانم که تو،
عطر گل شب‌بو را
بر پیراهن پر سه‌های من

نخواهی بویید.^۱

آواز آب‌ها

آواز آبی آب‌ها را

برای آفتاب،

معنا می‌کردم.

هنگام که باد

بیرق بی‌قرار ابرها را

برشانه‌ام نشانند.

پس برخاستم،

و بر سینه سوخته سراب

سراسیمه دویدم.

اکنون،

چون رودباره‌ئی

که در انتهای خستگی گام‌هایش

دریا را

دیدار می‌کند.

در تو،

گم می‌شوم.^۲

آوازه‌ایم را...

من آوازه‌ایم را

در گلوی درنای مرده بخاک نخواهم سپرد

حتی اگر بهار

۱. ادبستان، شماره ۲۹، ص ۶۵.

۲. ادبستان، شماره پنجم، سال اول، ص ۵۷.

تمامی لبخندهای عطر آگینش را
در باد
پرپر کند.
آه... ای که سلامت
پنجره‌ام را
سرشار از خاطره خورشید می‌کند!
گلی که در گلوی من شکفته است
از چشمه سار زلال چشمان تو
آب می‌نوشد.
من آوازه‌ایم را
در گلوی درنای مرده
بخاک نخواهم سپرد.^۱

بانوی نه ساله
در غرفه‌های تاریکی گم‌گشته است
بانوی نه ساله
- ستاره نو بالی
که در تاریکنای قنات‌های بی‌زمزمه سقوط کرده
است -
و تنها می‌تواند
از روزن رؤیاهایش بال بگشاید
و در خلوت خاموش عروسک‌ها
بنشیند.
لحظه‌های پر ملال تنهایی را

۱. کیهان، شماره ۱۳۵۷۰، ۲۷ اسفند ۶۷، ص ۱۲ (ادب و هنر).

به آینه گره می زند.
بانوی نه ساله
و هر شب
خنجر برهنه ماه را
از سینه آسمان بیرون می کشد
تا بند ناف کودک گریان دلش را
پاره کند.

در غرفه های تاریکی گم گشته است.
بانوی نه ساله
و هر صبح،
از پرندگان خسته ای
که برزده زنگار بسته مهتابی اش
می نشیند.
پری می رباید.
و در گنجۀ تاریکش
پنهان می کند.

قاصدکها

ستارگان

همچون قاصدکهایی سبکبال
با باد آمدند.
و برگل شکفته خورشید
نشستند.

صبح،

هزار پروانه رنگین بال

پیلۀ تاریک تنهایی را
شکستند!^۱

ترانه تلخ

نه زمین،
برشانه‌های زلزله لرزید.
و نه کوهی،
با دهان آتشینش
خندید.
تنها،
برگرده باد بود.
که شمیم مرگزا آمد.
و هر روزنه،
راهی شد.
تا مرگ
گام به پیش بگذارد.
آه...
ای بی‌باوران
شجاعان
تلخی این ترانه را
تاریخ
تکرار خواهد کرد.

۱. کیهان فرهنگی، شماره ۱، سال هفتم، فروردین ۶۹، ص ۱۹.

شیونی ست بر لبانم

شعر

نه،

شیونی ست بر لبانم

که شومی واقعه را

دوشادوش زمان

تکرار می کند.

نگاه کنید!

که چگونه ابرها

واپسین پرواز پرندگان را

بر خاک می بارند

نگاه کنید!

که چگونه مادران

در گهواره های خونچکان

نوزادان را

به خاک می سپارند.

شعر،

نه

نه

نه

خروشی ست در رگانم!

خزانی

همبال با پرواز نابهنگام بر گنها

۱. کیهان فرهنگی، شماره ۵، سال پنجم، مرداد ۶۷، ص ۶۱.

فرود آمدم
از قلّه‌های ویران باد
بر قلمروی که سراب
خیزاب‌های خسته گامها را
به خاطره بدل می‌کرد.
همبال با پرواز نابهنگام بر گها
فرود آمدم
بر گستره‌یی که خزان،
تا گلدان کوچک تو!
آغوش گشوده بود.

کودک و کفتار

آفتاب

در پس پرده‌های تیره رنگ ابر

کسوف می‌کند

بی‌که،

در پشت پلکهای پر غبار پنجره‌یی، حتی

نور پریده رنگ فانوسی

نسیم را

بلرزاند.

کودک،

چون غنچه گمشده‌یی در بیشه‌زار خار و سنگ

می‌گرید

و در گسترده‌یی بی‌پایان

کفتارهای مرگ

بوزه در چشمه‌یی خاموش

می شویند.

کودک

کودک،

برورق پاره‌های روزنامه خفته است

و نسیم،

که از گلوی بریده گلها می‌وزد

خوابهایش را

سرشار از بال رنگین پروانه‌ها

کرده است...

رویا

هرشب

روزن رویا را

بر تیره‌ی خواب‌های پر خسوف خویش

پلک می‌گشایی

تا در چشم انداز پرچاووش ماه

سواری،

قصر نقره‌ای مهتاب را

دروازه بگشاید

و تو را

به ضیافت زلال آن لحظه‌های عطر آگینی ببرد

که سرشار از آواز قناری

و غمزه‌های صنوبر است.

هر صبح،

به میهمانی آن مریم نوش‌گفته‌ای می‌روی

که در گهواره گردباد
مُرده است^۱.

سایه های سکوت
از شانه های ویران گرد باد
فرود افتاده ام
بر این قلمرو غریب
و در زیر سایه های سکوت
منظومه بلند تنهایی را
گریه می کنم.
ترانه تیهو
و جار پرتقطع جیر جیرکها را
از یاد می برم
زمزمه زلال آن چشمه سار کوچک
و زخم خندان شقایقها را
از یاد می برم
روانداز پرتراوت آسمان
بر آرامش آبی خواب هایم را
از یاد می برم
فاصله نزدیک نگاه خویش را
تا گلخنده های عطر آگین تو
از یاد می برم
و با فراقتی مسلول
در انتظار شکفتن نرگس چشمان زنی

۱. اطلاعات، شماره ۱۹۶۳۵، ص ۱۱.

می‌نشینم که
پرسه‌های پریشانش را
به دیدار بهاری کاغذی
برده است.^۱

عشق

شقایقها

زخمهائی برپیکر زمین‌اند
و ستارگان
زخمهائی برپیکر آسمان؛
و عشق
زخمی ست دیرینه سال
برپیکر انسان.^۲

قاصدکها

ستارگان

همچون قاصدکهای سبکیال
با باد آمدند
و برگل شکفته خورشید
نشستند.

صبح،

هزار پروانه رنگین بال
بیله تاریک تنهایی را

۱. ادبستان، شماره ۲۹، ص ۶۵.

۲. آدینه، شماره ۱۱، اردیبهشت ۱۳۶۶، ص ۶۳.

شکستند^۱.

ماهیان خاموشی

تارهای تنیده عنکبوتی عطشان

گلوی بریده آوازهای آبی ام را

تاریک کرد

هنگام که

پیراهن خونین ترا

برشاخسار شکسته سدری سوخته دیدم

و ترا،

ندیدم.

- آه...

تا به کی؟

از رودبارة رگ بریده چشمانم

ماهیان خاموشی

برمزار نهنگی خفته

می بارند^۲.

مروارید روشن نامت!

رایحه شورانگیز پیراهنت

نسیم را

بی قرار کرده است

ای سرخ گل عطرآگینی

که بردستان پرتلاطم رودبارةها

۱. سورة نوجوانان، شماره ۹، ص ۳۳.

۲. اطلاعات، شماره ۱۹۶۵۲، ص ۱۱ (بشنو از نی...).

راه به جانب دریا برده‌ای!
اینجا،
هرروز
از پس پرده تیره رنگ پسین
زنی برمی آید
و در ابتدای کوچه‌ای که ضرباهنگ گامهای
ترا
در خاطره دارد
می ایستد
تا پیکر خونین ترا
در حلقه معطر دستانش
و مروارید روشن نامت را
از صدف پرتک لبانش
به دست باد بسپارد^۱.

منظری پرملال
به خانه می آیم
خسته‌تر از دیروز
و بر آستانه درگاه
با قامتی،
لرزان‌تر از بیدی در باد
می ایستم.
در منظری پرملال
سه گلخند عطر آگین

۱. کیهان، شماره ۱۴۲۳۶، ص ۱۵ (ادب و هنر).

پژمرده می شوند
و شش آسمان بی آفتاب
دستان خالی ام را
پر آبله می کنند.
اینجا کجاست؟
به جستجوی آب
سراب را
سراسیمه دویدم.
اینجا کجاست؟
اینجا،
که جز شاخه شکسته آذرخشی
در چشمان شما!
نه نمی،
و نه نوری
پیداست.^۱

۱. آدینه، شماره ۳۳، نوروز ۱۳۶۸، ص ۲۵.

تولّی، منصور - بندر دیر

هستی

من

به هستی عشق می‌ورزم

ولی

عشق من

بی‌حاصل است

زنده ماندن

مشکل است.^۱

۱. جوانان امروز، شماره ۱۳۲۹، ص ۲۷.

جمالی، عبدالرحمن - بو شهر

درد

عمری است که در مدار دردم
همناله سینه‌های سردم

با حسرت بی‌نوا بی‌خویش
همسایه برگهای زردم

عمری است که سر به زیر و خاموش
تمثیل غرور پاکِ مردم

با دست پر از نوازش خویش
کس گرم نکرد، دستِ سردم

کس درد دل مرا نفهمید
هر چند همیشه گریه کردم^۱

۱. جوانان امروز، شماره ۱۲۸۱، ص ۱۰.

احمد حبیبی فرزند یوسف حبیبی در سال ۱۳۳۶ در «دهنگ» از توابع بستک متولد شده است. تحصیلات دوره ابتدایی را در زادگاه خویش و متوسطه را در بستک و لار گذرانیده است. نامبرده در دانشگاه شیراز تحصیل کرده و زیر نظر استادان فاضل و مجرب بخش فارسی این دانشگاه به اخذ دانشنامه لیسانس در رشته زبان و ادبیات فارسی نائل آمده است و هم اکنون دبیر دبیرستانهای بستک می باشد.

اولین کار تحقیقی او، تألیف کتابی است تحت عنوان «محمیا شاعری از جنوب» از دیگر تألیفاتش دو کتابی است که اخیراً منتشر شده اند: ۱- در دری در کناره های خلیج فارس ۲- ترانه های خلیج فارس

کتابهای دیگری نیز در دست نوشتن و آماده چاپ دارد. وی با مطبوعات نیز همکاری دارد و مقالاتش در روزنامه ها و نشریات مختلف چاپ شده است.

تَش باد

می زند بر گونه ام

برگرده ام

بر بند بند استخوانم

باد

هی بلرزاند، تنم، جانم، روانم

باد

تَش باد

آتش باد

دو صد بیداد بر این

تش باد^۱

شعر محیا

صفا و سادگی

در شعر محیا

نمودار است و

گویا هست و پیدا

همان طوری که

عرفان است با حافظ

محبت،

در درون شعر محیا

نظامی

شاعران را

مؤمنان داند

و محیا

جز به ذکر حقّ و

مرد حق نپردازد

خمیر شعر طاهر

تمام شعر فایز

درد است

عشق است

همه اشعار محیا،

نیز درد است

درمان است

۱. خبر جنوب، شماره ۲۸۳۷، ۲۴ مرداد ۱۳۷۰، نگاه پنجشنبه، ص ۷.

وصفِ الحالِ جرمان است
غم و درد درون سینه نالان است!^۱

عشق

در اندرونِ
کوچه پس کوچه‌های خاکی عشق
به دستش حلقه بود دستم
به جانش تکیه جانم

جمالش

روشنی بخشی وجودم
سروسیمای پرنورش
صفا بخش دلم بود

وجودش همچو ماه چاروده
شب تاریک

و

دیو ظلمت شب
به زانو در بیاورد

کمند زلف نازش

به غوغایی

چو جنگل‌های گیلان بود

۱. حبیبی، احمد، محیا شاعری از جنوب، نوید شیراز، چاپ اول، بهار ۱۳۷۰، ص

بیان آتشینش
مرا آتش زد
و
خاکستر م کرد.

کُنار

جهان را پر صفا می بینم اینجا
طبیعت را چو طاووسان زیبا

همه دشت و دمن سر سبز و خرم
در اطراف کُنار و نخل و خرما

گل شب بو و سرخ و ارغوانی
زدامان درختان رو به بالا

تو پنداری بهشتِ عدن گشته
زرقت و آمد و آشوب و غوغا

کُنار خوشمزه، خوشرنگ و خوشبو
صفا و رونقی داده به صحرا

دکتر سید جعفر حمیدی به سال ۱۳۱۵ در بندر بوشهر زاده شد. دوران دبستان و دبیرستان را در بندر بوشهر گذراند و ذوق شاعری را در «دبیرستان سعادت» تجربه کرد. در سال ۱۳۳۷ در رشته ادبی رتبه اول را به دست آورد. از دانشگاه شیراز درجه علمی لیسانس را دریافت کرد و به بوشهر بازگشت. وی در سمت دبیری دبیرستانها در بوشهر ماندگار شد. چون که به تهران انتقال یافت، درسخوانی را دنبال کرد و از دانشگاه فردوسی مشهد درجه علمی دکتری را در رشته زبان و ادبیات فارسی گرفت. استاد شاعر و ادیب در دو شیوه سرایش نیمایی و سنتی تسلط دارد و با توانمندی در هر دو شیوه، شعر می سراید.^۱ دکتر سید جعفر حمیدی استاد دانشگاه شهید بهشتی است و با دانشگاه تهران و دانشگاه آزاد اسلامی نیز همکاری دارد. تعدادی از نوشته‌ها و تألیفات استاد عبارتند از: وصلت در سده تظلم، ابر باران بار، ابراهیم ابراهیم، از خون کبوتران، از سایه تانسان، تاریخ اورشلیم، نهضت ابوسعید گناوه‌ای، ماشین نوشته‌ها، سی و سه غزل عرفانی فروغی بسطامی، وزیر کُشان، آسیه ملکه مصر، تاریخنگاران، آماده چاپ: دائرة المعارف بوشهر

آینه چه گفت:

آینه شکستم که مرا می آزرده

می آزردهم چراغ

برسنگ زدم جام سحر؛

شب نالید،

۱. عرفان (حشمت)، حیدر، ترانه سرایان بوشهر یا دشتستان بزرگ، پاییز ۱۳۷۱، ص

برخاک خزید
من بودم و طشت دیگری بر لب بام.
در کوچه نشستم که صدائی شکفت،
باد گذشت،
فریاد گذشت
یک در به خیابان طرب باز نشد
با باده کشان، کسی هم آواز نشد
پائیز کمر بند درختان بگسست،
شمشیر به دست
با سنگ خیابان که سخن گفتم، گفت:
آئینه چه گفت؟
در کوچه تنگ، مرگ آئینه شکفت
دلدار نشانه‌های آبادی جست
جز دانه اضطراب، برخاک نرست
شب نعره زدم، مرغ سحر پاسخ داد:
خوشبخت‌ترین ستاره در دست شب است.
خوشخواب‌ترین پرنده در خواب خزید
آئینه چه دید
آتش که فرو نشست
دیدم
دیدم
پروانه زشاخسار یک شعله،
پرید^۱

۱. خبر جنوب، شماره ۲۸۷۷ نگاه پنجشنبه - ویژه بوشهر، ص ۷.

بو شهر

بو شهر

شهر عاطفه و آفتاب

شهر صبور خفته به دامان آب

همسایه قدیمی خورشید

شهر هزار خاطره روزگار

شهر هزار مردان

بو شهر

شهر ایمان

پا بر سریر آبی دریا

دل در هوای همدلی و عشق و شور و تمنا

بو شهر،

شهر تاریخ

شهر همیشه بیدار،

شهر همیشه هشیار،

ما شرح روزگار غمت را شنیده ایم

ما زخم تازیانه بیگانگان

بر قامت شکسته تو دیده ایم

ما شرح جانفشانی مردانت را

در کوچه های روشن تاریخ،

بسیار خوانده ایم.

ما آفتاب را

در ظهرهای خلوت مرداد،

دیده ایم.

که قطره قطره خون تو را می مکید

و لحظه لحظه آتش تب را

برجسم ناتوان تو می ریخت.
ما کولیان خانه بدوشی را دیدیم
کز سرزمین آن سوی دریاها
می آمدند.

و درد و رنج تلخ مصیبت را
در خانه و محله تو، می ریختند
و خود سوار مرکب قدرت،
می تاختند.

بوشهر،

شهر تاریخ

همدوش مهربانی و پاکی

همسایه همیشه دریا

مست شراب شرجی و شبنم

هم صحبت همیشه توفان

اینک دوباره،

فصل امید و باروری می رسد

فصل عزیز دیدار

نام خوشت همیشه،

همدوش مهربانی و پاکی باد.

بوشهر - بهمن ۱۶۹

دل می طلبد طلوع در باران

در خوابم

می پندارم بیدارم

۱. مناطق آزاد، شماره بیست و چهارم، بهمن ۱۳۷۱، ص ۵۴.

شب آینه می‌انگارد
دیدارم
روز آینه‌ای دگر کند
از کارم
گرمای نفس،
نفس نفس می‌آید
در برج بلند ابر، در باران
می‌خواند باد،
تا کند بیدارم.
ماه از قفس ستاره می‌روید
می‌غرد آفتاب در خرمن
می‌سوزاند، به خشم،
گلزارم.
دل می‌طلبد
طلوع، در باران
جان می‌طلبد
بهار، در گلدان.
آواز بخوان، گلو معطر کن
از برق نفس، نفس منور کن
از پنجره‌های بسته،
گلریزان
از حنجره‌های خسته،
آتشدان
از همهمه گل بریز، در گلدان
شب آینه می‌پندارد پندارم

روز آینه‌ای دگر کند از کارم^۱.

راویان در آینه

راویان در آینه، قصه از سحر گفتند،

صبح جامه نیلی کرد

گریه در گلو پیچید،

آفتاب خونین شد

روز بعد در بازار، بار عام می دادند

ظهر مو طلایی را،

دست سایه پنهان کرد،

جامهٔ حنایی را،

مشت عصر، بیجان کرد

زاهدی در آبادی،

سنگ برسبو می زد

دست رمز پنهانی

دشنه در گلو می زد

ناله می شکفت در دل

می شکست تنهایی

پشت کوچه داروغه،

جام جستجو می زد

گفتگو پریشان بود

در غروب پاییزی

قصه از سحر گفتند،

راویان در آینه،

۱. مناطق آزاد، شمارهٔ چهاردهم، سال دوم، ص ۵۰.

صبح جامه الوان کرد
با کلام شیدایی
کوچه را چراغان کرد^۱

فروردگان ز گلشن و گلخانه می رسد
نوروز دلفروز صمیمانه می رسد
پیغام شاعرانه زجانانه می رسد

صبح سحر شکاف، ز گلبانگ مرغ عشق
از کوی دوست، سرخوش و مستانه می رسد

راز خوش زمانه شود آشکار و باز
گلباده نشاط، به پیمانه می رسد

بوی بهار می رسد از سرزمین یار
داروی عشق، بردل دیوانه می رسد

گل خیمه می زند به سراپرده های دشت
صدرند باده نوش، زمیخانه می رسد

اردیبهشت می رسد از جانب بهشت
فروردگان ز گلشن و گلخانه می رسد

سرمای دی گذشت و زمستان سرد رفت

۱. دانش و فن، شماره ۶۳، ص ۵۷.

مرغ نفس، به خانه و کاشانه می‌رسد

برگرد شمع عارض خوبان بی‌قرار
هر شب هزار قافله پروانه می‌رسد

ما هم به شادمانی نوروز سرفراز
پیمان سرکشیم که رندانه می‌رسد

دزد زمان به غارت روز و شبان عمر
هر لحظه تیغ در کف و دزدانه می‌رسد

اینک که نوبهار، گل افشان و سینه چاک
با موکب غرور، بدین خانه می‌رسد

با قامتی خدنگ و دلی پاک همچو یاس
همراه آن شویم که جانانه می‌رسد^۱

نان در ترازو

گدای عشق

گدای نان نیست

و کبوتر پروازی،

کبوتر پرواری نه

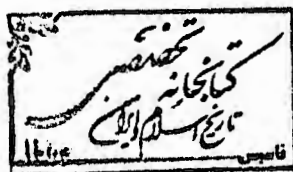
نان را صمیمانه تر قسمت کن

که نان پاره مجاز،

۱. کهکشان، شماره ۲۷، نوروز ۱۳۷۲، ص ۵.

تن، جامه‌ای،
کشکابی،
حتیّ آبی را،
تا نافبند کودکان قبیله
نمی‌رساند
حدود ایمانت را
اعلام کن،
تا سهم نانت را
در ترازو کنم
آنگاه،
فاصله را از میان بردار
که بغض دیوار
به تن لرزه‌ای خفیف
می‌ترکد،
و بغض من
به تلنگری در گلو.
کلاهت را بالاتر بگذار!
اگر آبروی خانه و خانزادان
به سگه‌واره‌ای نمی‌ارزد
شبی به ولوله باد
و تیره مستی طوفان
نگاه کن
که دسته دسته درختان
به ساز هر نفسی
می‌رقصند
و باران را

آنگونه توانمندی نیست
تا موسیقی برکت را
بنوازد!^۱



۱. خبر جنوب، نگاه پنجشنبه، ۱۸ تیرماه ۱۳۷۱، ص ۳.

خاکسار لاری از شعرای معاصر و مادح امامقلی خان والی فارس
در زمان صفویه بوده و در سال هزار و چهل وفات یافته است.

نازت به غارت می برد صبر دل ناشاد را

یادت عمارت می کند جان خراب آباد را

۱. رکن زاده آدمیت، محمدحسین، دانشمندان و سخنسرایان فارس، جلد دوم،
کتابفروشیهای اسلامیة و خیام، چاپ اول، تهران ۱۳۳۸، ص ۴۰۳.

خدری، جواد - گناوه

فصل گندم

امشب آهنگ نور خواهم کرد
از سیاهی، عبور خواهم کرد

دفتر خاطراتِ دل را باز
با نگاهی مرور خواهم کرد

امشب از بام «آسمانی سبز»
چون شهابی، ظهور خواهم کرد

سینه‌ام را زتازیانۀ باد
همچو سنگی صبور خواهم کرد

فصل گندم رسید و چشمم را
خرمنی از بلور خواهم کرد!

کوچ

همراه با پرندگان مهاجر
شبانگاهان

از این حوالی کوچ می‌کنم

۱. جوانان امروز، شماره ۱۲۹۶، ص ۱۵.

از اینجا که دستها سیمانند
و گنجشکها طرحهایی متحرک و مغموم^۱.

۱. جوانان امروز، شماره ۱۳۰۱، ص ۱۸.

نامش «خراسانی» ست و با «سام میرزا» مؤلف «تحفه سامی» معاصر بوده است و در ترجمه‌اش می‌نویسد: «از اعیان شهر لار است و اکثر علوم را ورزیده و از جمله شاگردان «مولانا جلال‌الدین محمد» علامه دوانی است. مدتی مدید در مدرسه بود و بعضی از بلاد را سیر کرد و با مردم نیک صحبت داشته، در شعر و به تخصیص لغت و در منقبت بد نیست.» سال فوتش معلوم نشد.

دلا! هرگز منه از کوی دلبر یک قدم بیرون
که باشد کشتنی مرغی که آید از حرم بیرون^۱

۱. رکن‌زاده آدمیت، دانشمندان و سخنسرایان فارس، جلد دوم، کتابفروشیهای اسلامیّه و خیّام، چاپ اول، تهران ۱۳۳۸، ص ۴۲۵.

دارند، حسین - سعد آباد بو شهر

تاوان شرم

گویا کسی در من هراسان مانده از شرم
پشت دلم عمریست پنهان مانده از شرم

شاید که می خواهد کسی چیزی بگوید
در من، ولی سر در گریبان مانده از شرم

ساعت شمار لحظه های گنگ خویشم
حرفم درون دل به زندان مانده از شرم

جشن غزلخوانیست چشمان تو ای دوست
سهم من از چشم تو هذیان مانده از شرم

تاوان شرمی این چنین، آشفته حالیت
پیشانیم در زیر باران مانده از شرم^۱.

سفر عشق

افق از بوی تنت یکسره عطر آگین است
چهره لاله زخون رخ تو رنگین است
بی خبر از سفر عشق در اینجا ماندیم

۱. تربیت، شماره چهارم، سال هفتم، دی ماه ۱۳۷۰، ص ۳۵.

رفتی و بار تو برگرده ما سنگین است
دوش از چشم ستاره گل غم می‌بارید
اشک ماتم به رخ لاله و هم نسرين است
از گل خون تو صدها گل زیبا روید
گرد خاک قدمت سرمه حورالعین است
پرتو جلوه حق سرزده از سینه تو
که به کام تو شهادت چو عسل شیرین است
بازوانت که بود بوسه گه «روح خدا»
افتخاریست که تا مرتبه پروین است
سخن عشق ز لعل لب آن پیر حنیف
باده رحمت حق در قدح زرین است
ای خوش آن سر که نثار ره جانان باشد
که چنین، سیره مردان خدا و دین است
طلب فیض شهادت بکن از چشمه عشق
که شهادت به ره عشق، رهی دیرین است

مبارک باشد

خنده صبح جهاندار مبارک باشد
وحدت امت بیدار مبارک باشد
کفن سرخ شهیدان ره آزادی
فتح در سایه پیکار مبارک باشد
افق از خون شهیدان شده هم‌رنگ خضاب
جام گلگون و رخ یار مبارک باشد
شمع گردیدن و پروانه شدن در ره عشق
نه به نام است، که ایثار مبارک باشد
از نسیم دل شب غنچه گشوده است دهن

نازگل در نظر خار مبارک باشد
بیرق سرخ شهادت به سر کوی شفق
روز پایان شب تار مبارک باشد
مرگ دوران شهنشاهی و استبدادی
سرظالم به سردار، مبارک باشد
مست و مخمور به شکرانه ایام وصال
گاه وصل است، که دیدار مبارک باشد
ای خوش آن باده، که بایار ازل می نوشند
رونق محمل دلدار مبارک باشد
جلوه روشن پیروزی حق بر باطل
بر همه مردم هشیار مبارک باشد^۱

عشق بردوش دلم

غم هر داغ، بجز داغ تو آسانم بود
گریه، جز در غمت ای دوست به فرمانم بود

خون دل در گذر دیده زحیرت خشکید
کاش چشمی به فراوانی بارانم بود

عشق بر دوش دلم بدرقه می شد آن روز
پای تابوت تو ای کاش به چشمانم بود

دیر گاهیست که بی دست تو ای حامی عشق
خار شد برق امیدی که به چشمانم بود

۱. اطلاعات، شماره ۱۸۹۶۶، ۱۱ بهمن ۶۸، ص ۷.

غم نشناختنت، بیشترین سهم دل است
این مصیبت همه شب تعزیه گردانم بود

دوش، بر چشم بیابانی من باریدی
صبح، صد خرمن خورشید به دامانم بود

سر به زانوی دل سوخته بردم تا صبح
دوش، یک بار دگر شام غریبانم بود^۱

مقام معلم

چه گویم؟ یا چه بنویسم؟ چه دارم؟
کدامین حسنت ای گل بر شمارم؟

کلامت خطِ عشقِ روزگاران
دو چشمت، وسعتِ سبز بهاران

زلالِ نقره‌گونِ آبشاری
تو نبضِ جرأتِ گل در بهاری

تو پیشاهنگِ فوج عاشقانی
تو بی اندازه‌ای، تو یک جهانی

۱. پیام کتابخانه، سال دوم، شماره اول، بهار ۱۳۷۱، ص ۴۸.

شرف از نام تو آوازه دارد
گل از تو رنگ و بوی تازه دارد

تو تفسیر نگاهِ آفتابی
تو پُر معناترین هر جوابی

تو احساس تمام لحظه‌هایی
تو موج انعکاس هر صدایی

تو طولانی‌ترین فصل سجودی
تو تک مضراب، در آهنگِ عودی

تو شمع روشنی بخش زمین
میانِ عاشقان عاشق‌ترینی

نهال باغ دانش را تو آبی
سکون لحظه‌های اضطرابی

تو باغ معرفت را باغبانی
کلید رمز شعر شاعرانی

مدادِ عشق، جوهر از تو دارد
شقایق، تاج و افسر از تو دارد

دلت، جغرافیایِ مهربانیست
لبت، تاریخِ سُرخ زندگان‌یست

تو شرح قصه‌های کودکانی
تو رنگِ آرزوهای جوانی

قلم، بی‌پا و سر در چنبر تو
خطِ «مایسپرون» در باور تو

«بزگیم» به دوشت نور نور است
طلایه دار فرمانِ ظهور است

ز «میم» نام تو، «ما» می‌توان ساخت
ز «عینت» چشم بینا می‌توان ساخت

بلندِ گردنِ آهو، نگاهت
دم دریا دلان تعویذِ راحت

شفق، آئینه‌پیشانی تو
تمام عاشقی، ارزانی تو

و دریا از دلت معنا گرفته
تمام عشق، در تو جا گرفته

تو نخل دانشی کز سنگِ طفلان
زرحمت، میوه می‌باری فراوان

تو دشتستانِ داغ سخت کوشی
بلند آوازه‌ای، اما خموشی

تو عطر پونه‌های دلفریبی
میانِ آشنایان هم، غریبی

صبور راهِ سختِ خویشتن باش
چو شمعِ روشنی در انجمن باش

حریر عاطفه در سینه عشق
رُخت گویاترین آئینه عشق

تو روح جنگل بی‌انتهایی
ندانم! هر که هستی آشنایی

بلوغ سبز ایمانی، معلّم!
امانتدار قرآنی، معلّم!

شکوه اوج عرفانی، معلّم!
تو انسانی، تو انسانی، معلّم!

۱. رشد آموزش ادب فارسی، بهار ۱۳۷۱، شماره مسلسل ۲۸، سال هفتم، ص ۸۳.

دبیر فارسی لاری، محمد حسین - لار

اسمش میرزا محمد حسین. از اهل لار فارس و او بعد از انقلاب
امر به تهران رفته و در همان جا وفات کرده و او از ارباب فتوت و با
معنی دنیا محسوب می شده و جد او آقا حسین نام در زمره
خواص خدم سلطان فتحعلی شاه انتساب داشته.

من قصائده

نگارینا رخت ماهی است روشن
مهت از مشک تر پوشیده جوشن
تنی بس نرم تر داری ز قاقم
دلی بس سخت تر داری ز آهن

و من غزلیاته

تا تازه کنی بتا روان را
برخیز و بیار قوت جان را
یک روز به سوی باغ رو کن
تا روی بپوشی ارغوان را
آن تابش و روشنی نمانده
باروی تو ماه آسمان را^۱

۱. شیخ مفید (داور)، تذکره مرآت الفصاحه، به تصحیح دکتر محمود طاووسی،
انتشارات نوید شیراز، چاپ اول ۱۳۷۱، ص ۲۱۲.

درویشی، قاسم - دیر بوشهر

قاسم درویشی در سال ۱۳۴۵ در «دو راهک» از توابع شهرستان دیر استان بوشهر متولد شد. دوره ابتدایی را در زادگاه خود پشت سر گذاشت و به سال ۱۳۶۳ در دیر دوره متوسطه را به پایان آورد و وارد مرکز تربیت معلم شد. هم‌اینک ضمن تدریس، به تحصیل در دوره کارشناسی رشته ادبیات مشغول است. سرودن شعر را از دوره راهنمایی آغاز کرده است و در قالبهای مختلف می‌سراید ولی غزل را بیشتر دوست می‌دارد.^۱

باور

راه را دو تا دیدن باورم نمی‌آید
مردها هر اسیدن باورم نمی‌آید
از کنار گندمزار آن کبوتران رفتند
صبح دانه برچیدن باورم نمی‌آید
دشتهای ما گفتند ابرها نباریدند
ابر و فصل باریدن باورم نمی‌آید
اوج قلّه بودن التماسمان می‌کرد
ماه بدر و خوابیدن باورم نمی‌آید
بلبلی سحر سرداد نغمه‌های اشک آلود
مطربان و نالیدن باورم نمی‌آید
آسمان! زما دمی استغاثه باور کن

۱. به استناد نوشته دوست فاضل آقای احمد دست گشاده دبیر دبیرستانهای گاو بندی.

ماتم است و خندیدن باورم نمی آید

شکسته

نهفته می روم امشب شکسته می گذرم
هزار خاطره برب شکسته می گذرم
میان دهکده ای محو کوچه ای متروک
دلی زغصه لبالب شکسته می گذرم
شکست پشت شقایق در آفتاب عطش
میان لنگی مرکب شکسته می گذرم
به یاد لحظه بهبود ساکنان خروش
به گرمزار شب تب شکسته می گذرم
به سرزمین بناهای سنگی پر حجم
به ذکر واژه یارب شکسته می گذرم
از آن ولادت موعود تا نهفتن خاک
براین کرانه مرتب شکسته می گذرم
بخوان سرود رهایی، سپیده در راه هست
نگه مکن که من امشب شکسته می گذرم

دریانورد، غلامحسین - بندر گناوه

بدرقه

غرقه در ناز و رؤیا
و مست خاطرات سرخ قدیمی،
نخلهای سربریده را
می بینم
و گمنامی تمام عاشقان را
در آینه جهان.

ناله در ناله عشق
نوحه می خوانم
در بدرقه کاروان شهیدان،
پیشانی بند سبزم را
به سوی بصره
پرتاب می کنم،
و با سربند سرخ شهیدانم
بقعه زخمی کربلا را
می بندم

سروده کوتاه

پژمرده آفتابی سرد،
در پشت لنجی سوخته
غرق می شود

بادبان ماه
افروخته
شروه‌ای گرم را^۱

۱. اطلاعات، شماره ۱۹۴۱۹، سه شنبه ۱۹ شهریور ۱۳۷۰، ص ۱۰ (بشنو از نی....)

۲۰۲ □ دزدی در کناره‌های خلیج فارس

دشتی مطلق، جلیل - بندر کنگان

آتش

آتش افتاده در عمق جانم
می کشد شعله تا استخوانم

آه... در کوچه‌های قدیمی
باز گم شد دریغا نشانم

کو، کجا رفت آن مرد دریا
او که برده است با خود تو انم

کوچ کردند و رفتند، یاران
فرصتی عشق! بی همزمانم

○

کودکان عزیزم، بیابید
تا که قسمت کنم، تگه نامم

بس که از آه و آتش سرودم
سوخت از فرط شعله، زبانم!

۱. اطلاعات هفتگی، شماره ۲۵۹۰، ص ۲۸ (تماشاگه راز).

آشنا

کی توان گفت از بادها رفت
آنکه یک روز در بادها رفت

از سکوتی مه آلود، آن مرد
تا فراسوی فریادها رفت

عقل را دید پا بست خاک است
سمت آئین فرهادها رفت

با عطشناکی باغ سر کرد
تشنه لب مثل شمشادها رفت

آشنا بود با غربت ما
او که از شهر بیدادها رفت

می شناسید او را یقیناً
آن عزیزی که در بادها رفت...^۱

طرح

خواهران معصوم

بیابید

و برگیسوی بانوی شب

سنجاقی

۱. کیهان، شماره ۱۴۵۳۰، ص ۱۵ (ادب و هنر).

از جنس ماه بزیند^۱.

فصل شکوفایی

با یک سبد تغزل و شیدایی
از کوچه باغ عاطفه می آبی
پیشانیّت خلاصه خورشید است
ای چشمهای سبز تو دریایی
اینجا دلم غریبتر از عشق است
در کوچه‌های خلوت و تنهایی
در انتظار بارش دستانت
از دست رفت روح شکیبایی
بشکن، سکوت فاصله را بشکن
با دست آتشین اهورایی
با غمزه‌ای دوباره خرابم کن
در فصل نشسته خیز شکوفایی^۲

همسفر

خنده‌های من ای دل خیالی است
یا که از فرط آشفته حالی است

دست همسایه سرشار عشق است
حیف، از نان و انجیر خالی است

۱. جوانان امروز، شماره ۱۳۰۱، ص ۲۱.

۲. کیهان، شماره ۱۴۵۶۵، ص ۶ (ادب و هنر).

کاسه صبر ما را شکستند
کاسه‌ای که سفالی، سفالی است

همسفر باش با من، برادر
خانه دوست در این حوالی است!^۱

۱. اطلاعات هفتگی، شماره ۲۵۷۸، ص ۲۵ (تماشاگر راز).

دشتی، محمدخان - خورموج

محمدخان متخلص به دشتی فرزند حاجی خان در سال ۱۲۴۶ در قریه شنبه متولد شد و در محضر پدرش و فضایی که در آن حدود بودند، علوم ادبیه پارسی و تازی را بیاموخت و پس از فوت حیدرخان ضابط دشتی به حکومت آن نواحی منصوب گشت و بنای حکومت خود را بر آبادی خورموج و بذل و بخشش و اجرای عدالت و تشویق فضلا و شعرا و دانشمندان و دستگیری بیچارگان و مستمندان گذاشت.

ابیاتی در انتقاد اعمال امثال و اقران خود سرود و برسر در عمارت نوبنیاد خود در خورموج نصب کرد که در دیوانش چاپ نشده است:

هزاران خانه را برباد دادم
که تا بنیاد این خانه نهادم
از این دست استدم ز آن دست دادم
چنین کاری کرم نامش نهادم^۱

عشق عالم سوز

آن که عاشق می شود حسن جهان افروز را
خانه باید وقف دارد عشق عالم سوز را
آن که فردای قیامت در شمار آرد مگر
هیچ از عشق تو نارد در حساب امروز را
آن که از جان می برد در عشقت ای آرام جان
تن سپر بایست دارد ناوک دل دوز را
در شب یلدای هجرت صبر اگر نارد کسی

۱. زنگویی، عبدالمجید شعر دشتی و دشتستان، انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۶۴، چاپ اول، ص ۲۱.

اجر کی یابد به وصلت نعمت نوروز را
چون به فیروزی ببینم طلعت میمون تو
شکرها گویم به منت طالع فیروز را
دایماً اندر خیال روی و موی دلکشت
من به رنگ شب به جنت می گذارم روز را
دشتیا! با عشق خرمن سوز آخر سوختی
در طریق امتحان این صبر عقل اندوز را^۱

۱. زنگویی، عبدالمجید، شعر دشتی و دشتستان، انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۶۴،
چاپ اول، ص ۷۸.

دیری، علی - بندر دیر

آه تمام را
آهی کشید،
دلشده،
بربوم آسمان
ماه تمام را.

تنهائی ام که از پی بوی خوش تو ماند،
در گوشه‌ی پیاده‌رو شب
شب بی‌ماه.
ماهی کشید،
دلشده،
بربوم آسمان
آه تمام را^۱.

۱. دنیای سخن، شماره ۴۶، ص ۴۳.

صادق رحمانی (محمد صادق رحمانیان) فرزند علی اصغر به سال ۱۳۴۴ در «گراش» متولد شد. تحصیلات ابتدائی، راهنمایی و دبیرستان را در زادگاه خویش گذراند و در رشته ادبیات فارسی دانشگاه تهران تحصیل کرد و به اخذ دانشنامه لیسانس نائل آمد، نخستین جرقه های شعری اش در سال ۱۳۶۵ شعله زد و از همان آغاز، همکاری خود را با مطبوعات، خصوصاً «امید انقلاب» شروع کرد

مجموعه شعری با عنوان «یک شروه سکوت» زیر چاپ دارد که قالبهای غزل، دوبیتی، رباعی و شعر آزاد را در خود جای داده است. با برنامه «در انتهای شب» رادیو همکاری دارد و هم اینک مسؤول سرویس شعر و ادب روزنامه «جمهوری اسلامی» است.

ابرهای معجزه

ای ابرهای معجزه طوفان بیاورید
یک مشت خاطرات پریشان بیاورید
یک کاسه از طراوت آن دستهای سبز
یا از گلوی تشنه باران بیاورید
ای بادهای غمزده دیگر دلم گرفت
بویی ز خاک پای شهیدان بیاورید



گفتید با تمام وقاحت به آسمان
بر سفره های خالی ما نان بیاورید
با آنهمه ستاره روشن کسی نگفت
من سیب سرخ دارم و ایمان بیاورید

ای کوچه‌های سنگی بن بست، حالیا
چرخ‌های زیند و رو به خیابان بیاورید

□

من می‌روم به سمت صمیمانه حیات
آئینه، شمعدانی و قرآن بیاورید
پس با تمام حنجره‌ام جار می‌زنم
ایمان به انتهای زمستان بیاورید

هوای مکرر

... دوباره شعر، و این ناگهان معمولی
دوباره زخم، و این مهربان معمولی
شب است و ماه، و عطر نجیب سفره شعر
دل‌م‌خوش است به این قرص نان معمولی
کجاست وسعتی از دوستان خونی من
دل‌م‌گرفت از این دشمنان معمولی
برای چاه بخوان، بغضهای تلخت را
چو ابر چشم من ای آسمان معمولی
در این هوای مکرر، کجایی ای حافظ؟
که گشت عرصه پر از شاعران معمولی^۱

اندوه تازه

تصویر گنگی از شفق در قاب سرگردانی‌ام
در چارچوب لحظه‌ها، در خویشتن زندانی‌ام
کولی نمی‌فهمد مرا در پرده‌های راز خود

۱. اطلاعات هفتگی، شماره ۲۵۹۲، ص ۲۸ (تماشاگر راز).

چون دست حیرت نقش زد بر صفحه‌ی پیشانی‌ام
خشکم، کویرم، نارسم، سرشار از هیچم، خسم
غرق خجالت می‌شوم از اینهمه عریانی‌ام
باران! بیاران بر دلم اندوه زخمی تازه را
مرداب لنگر می‌زند در بندر طوفانی‌ام
مجو تماشای خودم، در فکر حاشای خودم
وقتی که حیران می‌شود آینه از حیرانی‌ام^۱

خاکستر خورشید

می‌سوخت در چشمان من فانوس دریایی
بر ماسه پیدا بود رد پای تنهایی
آنروز در توفان اشک و آه پرسیدم
پایان نمی‌گیرد چرا این روز یلدایی
ای غم! نوازش کن دل دریایی ما را
شاید گره از بغض چندین ساله بگشایی
دیگر سراغ دیده‌ی ما را نمی‌گیرد
جز هابه‌های ابرهای ناشکیبایی
باور نمی‌کردم شبی را این چنین تاریک
آخر چرا ای ماه من! بیرون نمی‌آیی
برشانه‌هایم ریخته خاکستر خورشید
شب بود و غربت بود و جای پای تنهایی^۲

در حضور دل

هر چند شیشه‌های دلم را شکسته‌اند

۱. کیهان فرهنگی، شماره ۹، سال هشتم، ص ۴۱.
۲. همان، شماره ۳، سال نهم، ص ۴۱.

اینجا هنوز پنجره‌ها را نبسته‌اند
امشب تمام آئینه‌ها در حضور دل
در خویشتن نشسته و از خود گسسته‌اند
دیگر چه اعتماد به دستان دوستان
وقتی عصای معجزه‌ها را شکسته‌اند
اینجا کبوتران حرم، تنگ هر غروب
بر بُرج‌های خیس نگاهم نشسته‌اند
من از نگاه ساده این کفشهای کوچ
احساس می‌کنم که از این کوچه خسته‌اند^۱

سرنوشت

کابوسهای رنج رهایت نمی‌کنند
رحمی به حال خاطره‌هایت نمی‌کنند

فریاد می‌زنم که چرا دره‌های لال
پژواک را دوباره رعایت نمی‌کنند

حتی نگاه پنجره‌ها در هوای سرد
از کوچه‌های خسته صدایت نمی‌کنند

با زخمهای کهنه و این درد ناشناس
فکر دواي تازه برایت نمی‌کنند

۱. تربیت، شماره ۱، سال هشتم، ص ۳۵.

محکوم سرنوشت همید اینچنین و باز
کابوسهای رنج رهایت نمی کنند^۱

سؤال

نگاهی تلخ
بر شعرت آویخته‌ای
و سکوتی خاکستری در حنجره‌ات
می پرسمت:
«وقتی پرواز در بال شعر،
پرپر می‌زند
شعله‌های آوازت را
چرا
پر پر کرده‌ای،
خاکستر کرده‌ای»^۲؟

غروب

غروب، مثل همیشه، کلاغ و دیگر هیچ
به دور دست افق، دسته کبوتر هیچ
در این کویر عطشناکی ای سروده سبز!
نشان ز لطف درختان سایه گستر، هیچ
به عابران نگاهم که تا سحر رفتند
به عمق جاده گسترده در سراسر هیچ
بیاو زود به پایان بر - ای طلوع بزرگ -
هزار و یکشب افسانه مکرر، هیچ

۱. اطلاعات هفتگی، شماره ۲۵۷۱، ۲۳ اردیبهشت تا ۳۰ اردیبهشت ۱۳۷۱، ص ۲۹

۲. تربیت، شماره سوم، سال هفتم، آذر ماه ۱۳۷۰، ص ۳۳.

من از تو هیچ نمی‌خواهم و تو می‌دانی
فقط تولد مرگم، همین و دیگر هیچ!^۱

نصاب گراشی

به بحر تقارب تقرّب بجوی
بدین وزن شعر گراشی بگوی
فعولن فعولن فعولن فعول
چو گفستی، بگو، ای مه پاک خوی:
«پلیته» جرقه، «کئوشکن» اتاق
«مُشب» بادزن، چون «اوشته» اجاق
«سَله سیه» یعنی کسل، «جاگه» جا
«گسه» ماده بز، «پاجله» ساق پا
«کمشک» هسته میوه، خاصه کُناز
بود «چیکله» جوجه، «کرکه» خیار
«عُرْمج، سَنه پهن» گردن کلفت
بود «تاک و جت» معنی اش طاق و جفت
«توال» حوله و «نئورا» قیچی است
«چذه» رفتن و کوچه هم «کیچی» است
«بک» قورباغه، «زره» خارپشت
«لیمز» موریانه بود، «گپ» دُرشت
«سُچنچک» سر پانشستن بود
«پَلسمو» مزاحم، «زنه» زن بود
«تَریخی» خشونت بود، «بوش» منگ
«فِرَس» تیر چوبی، «بوغامی» دبنگ

۱. تربیت، شماره ششم، سال هفتم، اسفند ماه ۱۳۷۰، ص ۳۴.

«سُفَه» سرسرا، پیش و پس «تی و دُم»
بود «بش» زراعت، چو گندم «گنم»
«ننی» «بئنه» گهواره، «کایه» کلاه
بود «چنگه» چه؟ جرعه‌دان، ای سیاه!^۱

۱. اطلاعات هفتگی، شماره ۲۵۸۲، ص ۷ (فرهنگ مردم).

رضوی، سید عبدالله - گنجی بستک

سید عبدالله رضوی فرزند سید اسحاق به سال ۱۳۵۵ در روستای گنجی، در خانواده‌ای اهل علم و تقوا به دنیا آمد. به شعر و ادب علاقه‌مند است و اینک در کلاس سوم دبیرستان مشغول تحصیل می‌باشد.

فراق

زخمه زد برتار دلها چنگ غم
می‌رسد از نای دل آهنگ غم
رفت روح سبز باران وای من
رفت همزاد بهاران وای من
تا شکست آئینه آئین نور
خیمه زد غم در سحرگاه سرور
ای دلت روشن‌تر از آئینه‌ها
یاد رویت چلچراغ سینه‌ها
آه ای لبخند تو تفسیر صبح
کار چشم تو بود تکثیر صبح
می‌کشد سر، صبح از پرچین نور
تا کند شعر نگاهت را مرور
ای هم آوا با ستاره باپگاه
همدم سجاده، قرآن، اشک و آه
در سرت اندیشه‌های ناب بود
در دلت یک کهکشان مهتاب بود
ای زباغ حیرت آباد آمده

بیستون از تو به فریاد آمده
با تو می شد گام زد در دشت نور
با تو می شد رفت تا متن حضور
تا تو بودی عشق پر آوازه بود
مرغ دل تا ناکجا پر می گشود
با تو می شد فکرهای تازه کرد
ارتفاع عشق را اندازه کرد
بی تو عشق از اعتبار افتاده است
نبض شیدائی زکار افتاده است

رفیعی، غلامرضا - بستک

غلامرضا رفیعی فرزند حسین به سال ۱۳۴۷ در فریدن اصفهان متولد شد. دوران ابتدائی، راهنمائی و دبیرستان را در زادگاه خود گذراند. در رشته جغرافیا از دانشگاه اصفهان فارغ التحصیل گردید و اینک دبیر دبیرستان بستک می باشد.

باران بستک

«بستک» از بارش باران رنجید
برتش بود غم و غصه تنید

گرچه شد «برکه» پر از آب حیات
در کنارش شده غرقاب، دهات

«بستک» و دهکده‌ها رنج و مصیبت دیدند
مردم از بارش و از غرش او رنجیدند

رود «مهران» به خروش آمد و دید
خانه ویران شده‌ها را و خجالت بکشید

شرم او موجب آرامی سیلابش شد
موجب را می این آب شرر بارش شد

بس فرو ریخت به هر برزن و کویی؛ بامی
چیزی از خانه درویش نماند جز نامی

خانه سستِ گلی زانِ فقیران ده است
این همه رنج و محن بهر مصیبت زده است

خانه محکم اشراف نجیبید ز جای
تیرکِ خانه درویش در افتاد زبای

شب بارانی و سیل، اهل تمکن خوابند
زن و هم کودک و پیر فقرا بی تابند

آب باران، سببِ شستن دیوار غنی
باعث ریختن کلبهٔ دهقان به دمی

کلبه‌ها ساختهٔ خونِ دلِ مردانند
نه فقط خشت و گِل و مِشتی خاکند

کمتر این چرخ و فلک با فقرا می سازد
هر فقیری به زمان، حاصل خود می بازد

الغرض، آنکه ز سرمای زمستان لرزد،
آنکه از تابش خورشید تموزی ترسد؛

مستمندی است که در کلبه ندارد گاهی
مکنت و مال، به جز ناله و آهی

من نه این قصهٔ بستک سر خود بافیدم
که به هر مصرع آن خانه ویران دیدم.

بستک ۷۱/۱۱/۱۴

روئینا، جعفر - لار

جعفر روئینا فرزند خیرالله به سال ۱۳۱۳ در شهر لار دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود گذراند. از او نوجوانی به شعر و شاعری علاقه مند بوده و اشعار زیادی از شاعران را از حفظ نموده است. در قالبهای مختلف شعر می سراید و اشعارش در «خبر جنوب»، «میلاذ لارستان» و دیگر نشریات چاپ و منتشر می شود. تخلص وی «مخلص» می باشد.

آفتاب علم

آفتاب علم تابید از نجف بر شهر لار
نور باران شد جنوب و خاک پاک این دیار

عالمی با شوکت و عزّ و جلال و متقی
در زمان تیرگی خورشید حق شد آشکار

آیت العظمیٰ سید عبدالحسین موسوی
سال الف و سیصد و نه (هـ.ق) از نجف آمد به لار

حافظ دین محمد (ص)، مجری قرآن حق
مرجع تقلید لارستان، ادیبی با وقار

در دریای فضیلت، مظهر آزادگی
حامی مستضعفان و عالمی آئینه دار

شمع بزم سالکان و رونق هرانجمن
گرد شمع عارضش دلدادگان پروانه وار

در زمان دولت قاجار بنمودی قیام
شاه از فتوای سید در هراس و اشکبار

دولتی خود مستقل تشکیل داد این مقتدر
حاکمی شد در جنوب این عالم پرشور لار

حجّة الاسلام لاری پیشوای مسلمین
از پی ترویج و نشر دین وجودش بی قرار

داد دستور جهاد این صاحب فتوا و حکم
تا بجنگد جیش وی با دشمنان نابکار

با قشون انگلیس و حامیانش در ستیز
زندگانی در ره این آرمان کردی نثار

حاکمیت قبضه کرد و بر خوانین چیره شد
خان و گمراهان ظالم از حکومت برکنار

این مبارز نهضتش همچون حسین بن علی (ع)
نی هراسید از کسی این سید و الاتبار

با قوانین آشنا و حکم قرآن فعل وی
زیر بار ظلم هرگز تن نداد این غمگسار

از وطن آواره شد از ظلم و جور دشمنان
وی نشد آرام از تبلیغ دین در هر دیار

یادگارش «آیت اللّهی» فقید مؤتمن
آفتاب پر فروغ شهر لار این مستشار

«مخلصا» یادی نمودی بعد صد سال دگر
از فقیه متقی جنت مکان آن پاسدار

رحمت حق بر روان پاک سید عبدالحسین
نور آن خورشید را حل تا قیامت آشکار

به یاد دوران کودکی

به یاد کوچه پر گرد و خاکی
که جای بازی هر روز ما بود

غروبش پر غبار از گرد گله
تو گوئی کهکشانی در هوا بود

صدای های و هوی بره هایش
به گوش جان و دلها آشنا بود

نوای «نی» زنای ناز چوپان
که با او هم صدا زنگوله ها بود

در آغُل جیش جیش شیر دوشی
سحر، کار زن مَش مصطفیٰ بود

دلم تنگ است به یادِ روز پیشین
که مطبخ از دَم و دودی سیاه بود

تمام خانه‌ها از خشت و کاهگل
در و دیوارهایش با صفا بود

بلندیها و پستیهای کوچه
به جنب و جوش بازیها گواه بود

زمان کودکی و شیطنتها
دلِ تنگ و غم و اندوه، کجا بود؟!

یکی را «نی آبک» زیر لبانش
یکی در «صوت» و «شَلوا» خوشنوا بود

اگر نان جوی در خانه‌ای بود
در آن منزل بسی شکر خدا بود

همه مشغول بازی پابره‌نه
زده تایش، یکی گیوه به پا بود

فراوان پیره‌ن صد وصله برتن
دلی خرسند اگر نو نو قبا بود

مگر ناشکر بودند مردم آن روز؟!
یکی سیر و هزاران بینوا بود

به یاد آن زمان تیله بازی
که دستم پر ز خاکِ کوچه‌ها بود

همه همبازیهایم شاد و خرم
صفائی بود و بازی بی‌ریا بود

به یاد صبح نوروزی آن روز
که عیدی‌ها گرفتن رسم ما بود

به یاد کوچه باغی‌های آن روز
تو گوئی خاک نرمش توتیا بود

مترسک‌ها سر دیوار هر باغ
قناری نغمه‌هایش دل‌با بود

به یاد آن شب مهتابی‌هایش
که لعلم باللب «نی» آشنا بود

نَفَسِ شاد در «نی» می‌دمیدم
در آن «نی» صد نوای دلگشا بود

چه شد صبح و هوای پاکِ آن روز
که گل در گلشن دلها بقا بود

دگر آن روزها واپس نیاید
که دلها خرم و از غم رها بود

قلم بگذار، «مخلص!» قصه کوتاه
چه شد روزی که غم از دل جدا بود؟

جویبار ادب

مژده‌ای اهل ادب میلاد لارستان رسید
دردمندان را خبر بر دردمان رسید
دوش نجوایی بگوشم آمد از هر گوشه‌ای
هانم دادی خبر کین پیک لارستان رسید
کوکب بخت از افق سرزد دل از غم وارheid
رخت بریندد سیاهی اختر تابان رسید
آتش دل کن خموش ای تشنه لب با جرعه‌ای
جرعه آب حیات از چشمه حیوان رسید
لطف حق شد یارمان صد ارج می باید نهیم،
جویباران ادب از چشمه جوشان رسید
ای هنرمندان لارستانی و اهل قلم
روز دوراندیشی از هر گفته‌ای پایان رسید
صد توقع می‌رود از هر کدام ای عاشقان
روز جنب و جوش همکاران و مشتاقان رسید
(مخلصاً) یاران خبر کن دوستان را مطلع
مژده‌ای اهل ادب میلاد لارستان رسید^۱

۱. میلاد لارستان، پیش شماره صفر، سال اول، دی ماه ۱۳۷۱، ص ۱۳.

خرم آن روز

خرم آن روز که با یاد تو بیدار شدم
اشک شوقم به بصر بود و گهربار شدم
ذره‌ای بودم و در کوی تو بسیار شدم
«من به خال لب‌ت ای دوست گرفتار شدم
چشم بیمار ترا دیدم و بیمار شدم»

قدم از ذوق تو بر طاقِ مطبق بزدم
خیمه عشق در آن خانه ز رونق بزدم
ساغری دوش از آن جام مروق بزدم
«فارغ از خود شدم و کوس انال‌حق بزدم
همچو منصور خریدار سردار شدم»

درد هجران تو زد بردل و جانم شرری
غم فرقت زده برتاب و توانم شرری
زدی آخر ز جدایی به روانم شرری
«غم دلدار فکنده است به جانم شرری
که به جان آمدم و شهرة بازار شدم»

به در بتکده‌ات زار بگریم شب و روز
غم دل در برت ای دوست بگویم شب و روز
طرق میکده و دیر تو جویم شب و روز
«در میخانه گشایید به رویم شب و روز
که من از مسجد و از مدرسه بیزار شدم»

ای بتا! جامه پشمینه چو برتن کردم

حبل از بندگی دوست به گردن کردم
دلَم از جلوۀ دلدار چو روشن کردم
«جامۀ زهد و ریا کُندم و برتن کردم
خرقۀ پیر خراباتی و هشیار شدم»

یار با عشوه همی وعده دیدارم داد
ساقی امشب زسبو جام شرر بارم داد
مستم از جام شرابی که در انظارم داد
«واعظ شهر که از پند خود آزارم داد
از دم رند می آلوده مددکار شدم»

خواهم امشب به در بتکده دادی بکنم
طلب فیض من از پیر مرادی بکنم
فائز از درگه او گردم و شادی بکنم
«بگذارید که از بتکده یادی بکنم
من که با دستِ بتِ میکده بیدار شدم»^۱

دوش هاتف پیام یار آورد
دوش هاتف پیام یار آورد
بیک دلدار زان دیار آورد

خرّم ای دل که شد زمان وصال
وعده‌ای دوش برقرار آورد

۱. ابیات داخل گیومه از غزل عارفانۀ حضرت امام راحل «رضوان الله تعالی علیه»
تضمین شده است.

شب هجران گذشت و بی‌تابی
خرمی در دل فگار آورد

سحر از کوی دوست باد صبا
بوی از گلشن نگار آورد

ساقی از کار ما گره بگشود
جام عشقش بسی خمار آورد

دزد دیرینه خال لعلش را
شکر از هند آشکار آورد

جعد گیسوی عنبرافشانش
روح در جان بی‌قرار آورد

کرده عشاق مست مینایش
باده در کام میگسار آورد

گل نشکفته غنچه لعلش
عندلیبان به شاخسار آورد

در تبسم چو غنچه‌اش بشکفت
به طرب بلبل و هزار آورد

چشم جادوش قصد جانم کرد
جان ستانی در این قمار آورد

«مخلص»! عزم سفر چرا کردی؟
دوش هاتف پیام یار آورد.

شیدایی

ابر، لبخند زد و غنچه گلها باشد
نوبهار آمد و شور دگری برپا شد
بلبلان مست گلند و دل عاشق بی تاب
پرده افکند گل از چهره، که دل شیدا شد
باد نوروز سحرگه چه نویدی آورد؟
که قد سرو زانفاس صبا رعنا شد
همه زیبایی و هستی بود از حکمت یار
هرچه در شأن و مقامات خدا گویا شد
«مخلص» از حکمت دلدار چه دیدی زیهار؟
ابر، لبخند زد و غنچه گلها باشد.^۱

قدح پر کن که دائم می پرستم
خمار از باده جام الستم
من از بوی شراب کهنه مستم

سرشته خاک پاکم از می عشق
می آلودم که دل با یار بستم

وصال دوست می جویم زمستی
ز عشقش هربتی در دل شکستم

۱. میلاد لارستان، اسفند ۱۳۷۱، سال اول، پیش شماره ۲، ص ۹.

نگار پرده پوشم می برد دل
اسیر لعل شکر بارش هستم

پریشانش مکن زلف دو تا را
ز جعد گیسویت دیوانه گشتم

دلم شیدای ساغر گشته امشب
بیا ساقی بده جامی به دستم

سبوگردان اگر جانا تو باشی
قدح پر کن که دائم می پرستم

کنند اغیار منع می گساران
من از میخانه جانان نرستم

گرفتارم به خلق و خوی دلدار
جهانی گشتم و مثلت نجستم

یقین دارم که یکتا حسن و خلقی
فرو چون شمع در خاکت نشستم

ز تن کندم حریر و جامه نرم
خشن پوشیدم و دل با تو بستم

من «مخلص» غزل، مستانه گفتم
هنوزم مست صهبای الستم

مادر

مادر ای مهد کمال واسوه مهر و وفا
از تو پیدا شد جهان دانش و صدق و صفا

ای فروزان شمع سوزان از چه رو شوریده‌ای؟
عاشقی در پرورش، ای مهربانی بی‌ریا

چشمه آب حیاتی در بقای زندگی
خلق و خوی و حسن و رفتار صفات انبیا

گر ترا خوانم ملک کم گفته‌ام، افزون‌تری
گفته پیغمبر اکرم (ص)، بهشتت زیر پا

وصف گوید خالق منان شانت بس عظیم
کس نداند قدر تو، جز ذات پاک کبریا

غنچه‌هایی را در آغوش همچو گل آری به بار
نونه‌الان پروری در گلشن عشق و وفا

دامن پاکت بود جولانگه دلبند خویش
سینه مالا مال مهر و خنده بر لب آشنا

اشک شوق همچو مروارید غلطان می چکد
قلب پر مهرت رثوف و پای تا سرکیمیا

با محبت در بغل گیری عزیزت دم به دم

کودکانت کی کنی از سینه گرمت جدا

خواب شیرین از دو چشمانت گرفتی نیمه شب
عشق می‌ورزیدی به جیغ و آخ و ناز و گریه‌ها

چون ملک روی زمین فرمان بری خلاق را
در کمال معرفت داری به لب ذکر و ثنا

مایه فخری تو در کانون گرم زندگی
مادر ای دلسوز فرزندان و محبوب خدا

دَر دریای صفات و سرور و آزاده‌ای
گوهر پاک عطوفت، ای وجودت بی‌بها

لای لایت خواب ناز آرد به چشم کودکان
شیره جان کرده‌ای بر کودکان خود غذا

هر محقق، حق تو نتوان شناسد در جهان
زندگانی بی‌وجودت جمله برباد فنا

قدر مادر، ای جوان! چون عمر شیرینت بدان
از خدا بنما طلب عمرش همیشه در بقا

وصفِ مادر، مخلصا! با اندکی نتوان نوشت
تحفه‌ای ما را نباشد بهر مادر جز دُعا

رئیس یعقوب ایلودی - ایلو دبستک

تیرِ عشق

به پیری از قضای لایزالی
بخوردم تیرِ عشق یک غزالی

چنین از آتش عشقش کبابم
که از بر رفته بیرون خورد و خوابم

چو بلبل دایم از شوق گل روش
پریشان خاطرَم چون تار گیسوش

لب عنابی و دندانهایش
تن و جان و دلم بادا فدایش

نخلستان بُزِلِفان

زمنزل روزکی معذور بودم
به کم کم رو به سوی صحرا نهادم

به نخل «بُزِلِفان» چون در رسیدم
کشیده مجلسی از دور دیدم

شکر با چایی و تنباکِ دهنگ
ز خارک‌های قرمز پر بُدی لُنگ

معلق کیسه‌های کشک با ماست
بخوردی هر کسی هر چیز می خواست

بزرگان برنشستند، چاشت کردند
سخن از هر دری آغاز کردند

به پا شد گفتگوی خَرصین خرما
کسی اصلاً نپندارید بر ما

از آنجا پا شدم رفتم به خانه
دلی پرمحنت از جور زمانه

بگفتم مادر عبدالغنی را
بیاور هر چه داری خوردنی را

دو دسته نان جو آورد و مَهْوَه
پیاز و آندره و قدری سرکه

بخوردم تا که پرشد اشتها را
ادا کردم دگر فرض خدا را

خلاصه سرنوشت «سائل» این است
طبیعت‌های بعضی این چنین است

نامش را در تذکره «صبح گلشن» دیده‌ام و معلوم نشد در چه زمان و کدام قرن می‌زیسته است. مؤلف «صبح گلشن» در این که اصلاً «سمرقندی» یا «لاری» بوده، شک کرده است اما می‌نویسد: «در لار قاضی بوده»
ترجمه‌اش در کتاب دیگر ندیدم و سال فوتش را ندانستم.^۱

تک بیتها

قامتش گر کند هلاک مرا
زیر سروی کنید خاک مرا

گر دورم از تو، نقش توأم در نظر بس است
دل پیش توست، دولت من این قدر بس است

زود می‌رم تا گیاه از تربتم آید برون
توسنش باشد که میل سبزه خاکم کند

ستاره‌ای است در گوش آن هلال ابرو
زروی حُسن به خورشید می‌زند پهلو.^۲

۱. رکن‌زاده آدمیت، دانشمندان و سخنسرایان فارس، جلد دوم، کتابفروشیهای اسلامیة و خیام، چاپ اول، تهران ۱۳۳۸، ص ۶۵۷.
۲. همان، صص ۶۵۷ و ۶۵۸.

زادسر، بهاء‌الدین - بو شهر

فراق

ای فریاد بلند رستگاری
به کدامین معبد مقدس - در نشسته‌ای
تا مردمان شهرها
از تو -
به زیباترین نقش‌ها
بتی بر جای نهند
و سجده عشق
بر خاک گذارند
در کدامین روز و
در کدامین شب سفر کرده‌ای
ای خفته در همه دلها
که توالی روز و شب
بر خاطر تو
زمین را به گواه می‌طلبید^۱

۱. خبر جنوب، شماره ۲۸۷۷، نگاه پنجشنبه - ویژه بو شهر، ص ۷.

محمد زارع به سال ۱۳۳۷ خورشیدی در شهر لار مرکز لارستان فارس متولد شد. دوره ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود گذراند و در سال ۱۳۵۳ وارد مرکز تربیت معلم (دانشسرای مقدماتی) لارستان شد.

از دوران تحصیل به شعر و شاعری علاقه مند بوده و اشعاری می سروده است. سروده هایش در خبیر جنوب شیراز، میلاد لارستان و دیگر نشریات چاپ شده است. اینک در دبیرستان شهید غریبی لار مشغول تدریس است.

حافظ بیا، دوباره

حافظ بیا دوباره شوری دگر برانگیز
زان آتش نهانی بر جانمان فرو ریز
باز آو خستگان را آرامشی بیخشا
با بانگ آسمانی با ساز راز آمیز
برخیز و بار دیگر ای رند کوچه عشق
با رنگ و خودپرستی مفتون و مست بستیز
جان بر لب آمد از غم ای آشنا خدا را
یک جرعه باده عشق با جانمان در آمیز
دریاب خستگان را، کشتی شکستگان را
محض خدا دوباره ای باد شرطه برخیز
شعرتی برانگیز در زلف یار آویز
ای رازدار مستان از دوستان مهرهیز
آب حیاتمان ده و زغم نجاتمان ده
تا زرفشان بگردند این ذره های ناچیز

بشنو صدای ما را حزن نوای ما را
ای بلبل غزلخوان وی شاهد شکرریز^۱

خوش آن دمی که بیادش شبم سپیده شود
همیشه دارد و گیرد دلم بهانه تو
همیشه نالم و خوانم به لب ترانه تو
مدام بذر محبت بانتظار گلی
به سینه کارم و دارم هوای خانه تو
کجا بروم غم دل چه چاره‌ای سازم
که رانده گشتم و ماندم من از کرانه تو
نیازمند و (غریبم) به کُنج تنگ قفس
چو مرغ خسته و بسته به آب و دانه تو
نماندای گل زیبا به جان خسته بتی
شبی که سر بگذارم بروی شانه تو
تو مرغ قاف و منم مرغکی شکسته و زار
بر آن سرم که پریم سوی آشیانه تو
شود شبی که بگردم به گرد شمع رخت
چو مست جام می پاک عارفانه تو
چه می شود که من آگه شوم شبی روزی
به راز غمزه غم سوز عاشقانه تو
خوش آندمی که بیادش شبم سپیده شود
در آن سپیده کنم جان و دل روانه تو
عزیز گمشده من بحق عشق بیا
که فصل غم به سر آید شود زمانه تو^۲

۱. خیر جنوب، نگاه پنجشنبه، ۲۹ بهمن ۱۳۷۱، ص ۵.

۲. خیر جنوب، شماره ۲۹۸۷، ص ۶ (نگاه پنجشنبه) ویژه لارستان.

زاهدی، باقر - میناب

ای وطن، ایرانِ من

ای وطن، ای سرزمین باستان، ایرانِ من
کشور اسلام و ایمان، بیشه شیرانِ من

می درخشد در میان آسیا همچون گهر
شهر شیراز و خلیج فارس، با کرمانِ من

از صفاهانت چه گویم؟ هست چون باغ بهشت
چون زر سرخ است خاک مشهد و تهرانِ من

شهر رشت و انزلی با خطه مازندران
یادگار است از نیاکان، ساری و گرگانِ من

زاهدان و زابلستان تا به اقیانوس هند
زادگاه سام و زال و رستم دستانِ من

ملک خوزستان که خاکش سرمه چشم من است
دوست دارم همچو جان تبریز و کردستانِ من

تخت جمشید آن همه ویرانی و آتش که دید
هست آثاری ز ایرانِ کهن باستانِ من

خارجی‌ها خود ببینند شوکت ایران زمین
بیستون و قصر شیرین، استان خوزستان من

شهر کرمانشاه چو تاجی بر سر ایران بود
بندر بوشهر، دگر هم بندر گمبران من

از ارومیه چه گویم؟ مرکز شیران بود
همچو خورشیدی بتابد بر سر ترکان من

شهر رفسنجان و کاشان و قم و شهر اراک
هست از دور کهن در نقشه چون جان من

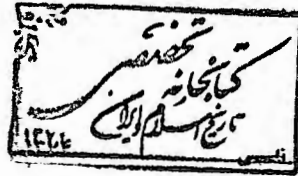
هرمز و لارک، تنب کوچک و تنب بزرگ
قشم و هنگام و ابوموسی، دگر لاوان من

این جزایر می درخشند همچو مروارید در دریای پارس
تنگه هرمز که هست دروازه ایران من

من که، هستم بندری، ایران زمین خاک من است
مهر ایران در رگ و خونم بود، در جان من

زلالی لاری - لار

«سام میرزا» می نویسد: در تبریز اوقات می گذارند و به صحافی مشغول است و این مطلع در تعریف شهر مذکور از اوست:
به هر طرف شوخی و هر گوشه بلانگیزی است
به تماشا قدمی نه، که عجب تبریزی است
سال فوتش به دست نیامد^۱.



۱. رکن زاده آدمیت، دانشمندان و سخنسرایان فارس، جلد دوم، کتابفروشیهای اسلامیّه و خیّام، چاپ اول، تهران ۱۳۳۸، ص ۶۶۴.

زنگویی، عبدالمجید - بوشهر

عبدالمجید زنگویی فرزند «ملا رضا» به سال ۱۳۱۶ در بندر بوشهر، در خانواده‌ای فرهنگی - مذهبی به جهان زندگی چشم گشود. دوران فراگیریهای دبستانی و دبیرستانی را تا سال ۱۳۳۷ در بوشهر گذرانید. در این سال به دانشکده ادبیات دانشگاه شیراز راه یافت.

استاد زنگویی در کنار کارهای پرمشغله در دادگستری استان بوشهر، به تدریس در دانشگاه نیز اهتمام می‌ورزد. پاره‌ای از آثار و تألیفات محقق و نویسنده جنوبی عبارتند از:
ترانه‌های فایز، شعر دشتی و دشتستان، شب قطبی^۱

اعجاز

سرخ از میان سبز، تالو زد
خورشید گل شکفت
زیباترین نماد طبیعت
طلوع کرد
و خاک پاک
اعجاز دانه را
به تماشا گذاشت
اندیشه درخت
آئین عشق را
در شط زندگی
جاری کرد

۱. عرفان (حشمت)، حیدر، ترانه سرایان بوشهر یا دشتستان بزرگ، پاییز ۱۳۷۱، ص

چونانکه جویبار
رگهای صافی خود را
تا بیکرانه دریا^۱.

پا به پای قاف
زنجیر کوه
لم داده تا افق دور
پرغرور
در پیچ و تاب جان و تنش
هیهای جاودانه رود است و صخره‌ها
زاگرس
بلندنظر
پا به پای قاف
سیمرغ عشق و عاطفه را
بر اوج سبز بسیطش
می خواند
شاید
در انتظار زال دگر باشد
یا
در انتظار مجمع سی مرغ
میخ زمین
سربرده سرفراز
تا ژرفنای آبی پهناور
پژواک نعره‌های پلنگان را

۱. خبر جنوب، نگاه پنجشنبه، ۱۸ تیرماه ۱۳۷۱، ص ۳.

می باشد
بر چهر ماهتاب

گیرا تر از شراب
زیبا تر از خیال
زاگرس را
بر صحیفه جان
تاریخ و قصه هاست
هر ذره اش
در دل
خورشید عشق
می پرورد
آنسان که هر رگش
جویاری از لطافت و پاکی^۱

قلعه خور موج

قلعه سر را بر کشیده تا کنار ابر
- قلعه خور موج -
پر شکوه و استوار از شوکت جاوید مالا مال
یادگار پیچ و خمهای زمان
یاد آور اعصار گرد آلود
برده پا در قعر خاک و دستها همسایه خورشید
از ستیغ برجهایش قصه های رادمردی می گشاید بال
داستان پهلوانی

۱. خبر جنوب، شماره ۲۸۷۷، نگاه پنجشنبه - ویژه بوشهر، ص ۷.

جانفشانی
قصه بیدار بودن
زنده بودن.
با صدای چک چک شمشیر
با صفیر و غرش برنو
با صدای شیبه اسبان جنگ آور
با ستیز مردمی پردرد
مردمی مغرور
قلعه با کُھسار سنگین
می زند پهلوی
قلعه خورموج
این دژ مستحکم دشتی
این حصار پایمردی
این حصار گندم دان
بی در و پیکر نشسته
چهره پر آژنگ
خسته
درمانده
قصه سرمی دهد قلعه:
«روزگاری بود
روزمردی
پایداری
روز شوکت
روز خرسندی
یاد از آن روزان و سالان
بند بند پیکرم در ناز و نعمت بود

ای دریغ آما
دیگر از سم سواری
نعره‌های پیر سرداری
نشانی نیست
تا غباری را برانگیزد
به روی دشت
تا سکوت سالیان را بشکند

بی‌ترس
هوی هوی جغد و باد است این اگر گهگاه
می‌زند برهم سکوت ژرفمان را سخت.»

....

اینک اینک
در سکوتی وحشت آور سر فرو برده است
اینک این ویرانه فرتوت
این بی‌کوتوال پیر
در طلسم جاودان جادوان در بند
بی‌نشان از معجز تعویذ

....

قلعه در خوابست
در خوابی گران
سنگین^۱

۱. زنگویی، عبدالمجید، شعر دشتی و دشتستان، انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۶۴،
چاپ اول، صص ۱۵ و ۱۶.

«احمد سایبانی» فرزند «علی سایبانی» به سال ۱۳۱۲ خورشیدی در بندرعباس دیده به جهان گشود. دوران دبستان و سه سال اول دبیرستان را در بندرعباس گذراند. در سال ۱۳۲۹ به اتفاق سه نفر از همکلاسان در دانشسرای مقدماتی کرمان به ادامه تحصیل پرداخت.

از سال ۱۳۳۱ تا ۱۳۳۸ به عنوان: آموزگار، مدیر دبستان و نماینده آموزش و پرورش مشغول بود.

در سال ۱۳۳۸ وارد دانشسرای عالی تهران شد و به سال ۱۳۴۱ با مدرک لیسانس فارغ التحصیل گشت. از آن تاریخ تا زمان بازنشستگی (سال ۱۳۶۰) در مشاغل: دبیری دبیرستانها و تربیت معلم، راهنمایی تعلیماتی مدارس استان، رئیس دانشسرای مقدماتی پسران، رئیس مرکز تربیت معلم، معاون آموزشی و معاون مالی و اداری اداره کل آموزش و پرورش در خدمت به مردم بندرعباس و هرمزگان گذراند.

کتاب «فین بندرعباس» تألیف نامبرده در زمستان ۱۳۶۹ منتشر شده است.

مقام و شأن معلم

جان دو عالم فدای جان معلم
شاد، ز جام بقاء، روان معلم

صحنه گیتی شود زجهل، منزّه
در اثر سعی بی امان معلم

ایمن از آسیب راهزنان شد
هرکه در آمد به کاروان معلم

گر به فلک سرکشید، آدمِ خاکی
نیست جز از فضل بی‌کرانِ معلّم

تیغِ دو سر را توان و نیرو نیست
در نظرِ قدرتِ بیانِ معلّم

گردشِ افلاک بر مرادِ تو باشد
گر شوی ای دل، ز خادمانِ معلّم

رویِ سعادت، کجا تواند دید؟
آن که نشد از ملازمانِ معلّم

دیوِ جهالت کجا مطیع تو گردد
تا که نیاریش در کمانِ معلّم

نعمتِ فردوس بر تو می‌شود ارزان
گر که شوی ریزه‌خوارِ خوانِ معلّم

بارگهٔ قدس جایگاهِ تو گردد
گر بنهی سر بر آستانِ معلّم

چون دمِ عیسی، حیات بخشد و هستی
بویِ خوش از باغ و بوستانِ معلّم

گفت محمّد (ص): که من معلّمِ خلقم
بس بود این در مقام و شانِ معلّم

سایبانی، علی - فین بندرعباس

علی سایبانی در سال ۱۲۷۵ هجری شمسی در «فین» بندرعباس چشم به جهان گشود. دوران کودکی و نوجوانی را در «فین» گذراند. پدرش «فضل الله»، مشهور به «ملا فضل الله سایبانی» که خود با سواد و اهل مطالعه و تحقیق بود، تربیت فرزند را به عهده گرفت.

از سن هفده سالگی در پی کسب معاش به بندرعباس آمد و تا پایان عمر در این شهر اقامت گزید و از مطالعه و تحقیق در کتب تاریخی و دینی و اجتماعی غافل نماند. در نویسندگی استعداد کافی داشت و سالها با مجله «آئین اسلام» همکاری داشت و مقالاتش در آن مجله چاپ می شد. خط زیبایی داشت و در شعر نیز از طبع خوبی بهره مند بود. با دوستانی که طبع شعر داشتند اغلب با شعر مکاتبه می کرد که از آن جمله مرحوم عبدالغفار سیفانی را می توان نام برد که خود مرد فاضل و بزرگواری بود. علی سایبانی در سال ۱۳۲۹ شمسی در بندرعباس بدرود حیات گفت و در قبرستان عمومی شهر، مشهور به «سید کامل» به خاک سپرده شد.

گنجینه محبت

چون خداوند از دو حرفِ «کن» صلابی آفرید
از صلابی در خور قدرت، بنایی آفرید

از گلی ترکیب انسان ریخت، طرح لطف و قهر
هفت دوزخ، هشت جنت، در سراپی آفرید

قلب را گنجینه خواند و نفس را براو گماشت
بر سر گنج محبت، ازدهایی آفرید

چون بلا را از برای امتحان، ایجاد کرد
انبیایی خلق کرد و اولیایی آفرید

داد اگر جای صفی الله آدم را به خلد
در مقابل، نفس شیطان ماجرای آفرید

کشتی ایجاد را اول به توفان وا گذاشت
بعد از آن چون نوح، بروی، ناخدایی آفرید

گر زهفتم خانه، یوسف را به زندان جای داد
کنج زندان، به زهمانخانه، جایی آفرید

تنگ دل یونس اگر در بطن ماهی جا گرفت
بطن ماهی را، مقام دل گشایی آفرید

انبیا هر یک به دردی مبتلا گشتند، لیک
ذات بی چون بهر هر دردی، دوایی آفرید

گلشنی در قعر آتش، بهر ابراهیم ساخت
اژدهایی بهر موسی، از عصایی آفرید

تا شود بر خلق ظاهر، رفعت و شان حسین
شمر بی شرم و یزید بی حیائی آفرید

«سایبانی» را نمود از لطف، مدّاح حسین
خلعت شاهی بر اندام گدایی آفرید

ستم کش، احمد - احشام گاوبندی

مرد ستم کش

ابتدای شعر من از یار بود
از برای گل رخ گل نار بود

سالها مفتون بدم من پیش از این
من بدم مجنون و ول هُشیار بود

باز پرسیدی زشغلم ای عزیز
کشاورزی پیشه‌ام هر سال بود

ساکن احشام گاوبندی منم
کشت ما گندم و جو بسیار بود

باز پرسیدی زفرزندان من
از پسر هیچ و دخترانم چار بود

پیش ملا، مصحفِ حق خوانده‌ام
مدرسه، سالهای قدیم نایاب بود

می‌شناسم شاعران را از قدیم
حافظ و سعدی، دگر عطار بود

حالیاً شاعر ندیدم من جدید
در گذشته شاعران بسیار بود

شعرها جمع آوری ناکرده‌ام
تا به حال مرد ستم کش خواب بود

میرزا زاهد علی لاری متخلص به «سخا» فرزند میرزا سعدالدین، از شعراء قرن دوازدهم هجری است. سالها مأمور دریافت مالیات بنادر جنوب فارس بوده، شیخ محمد علی حزین در تذکره خود می نویسد: «به سخاوت موصوف و به لطف طبیعت و شاعری معروف بود. اگرچه در گویائی اقتداری نداشت لیکن ابیات خوب دارد و طبعش شکفته و خیالش را طراوتی [است]، در «دهلی» نقد حیات از کف داد^۱».

شب هجر

در شب هجر تو شرمنده احسانم کرد
دیده از بس گهر اشک به دامانم کرد

سرگذشت شب هجران تو گفتم با شمع
آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد

خارخاری به دل از لاله و گل بود مرا
دل من خون شد و فارغ ز گلستانم کرد

شمه ای از گل روی تو به بلبل گفتم
آن تنک حوصله رسوای گلستانم کرد

۱. رکن زاده آدمیت، دانشمندان و سخنسرایان فارس، جلد سوم، کتابفروشیهای اسلامیة و خیام، چاپ اول، تهران ۱۳۳۹، ص ۶۳.

زلف او بود سخا حاصل سرمایه عمر
شانه آخر ز کفم برد و پریشانم کرد^۱

۱. همان.

سدید السلطنه بندرعباسی (عاری)، محمد علی - بندرعباس

محمد علی سدید السلطنه کبابی فرزند حاج احمد خان سرتیپ کبابی بندرعباسی در ۲۳ رجب سال ۱۲۹۱ هـ. ق. برابر سال ۱۲۴۹ هـ. ش. در بغداد به دنیا آمد و در ۱۱ رجب سال ۱۳۶۲ هـ. ق. برابر با ۱۴ مرداد ماه ۱۳۲۰ هـ. ش. در بندرعباس درگذشت. سدید هفتاد و یک سال زندگی خود را در خدمات دیوانی و دولتی و مسافرت‌های تحقیقی و تتبع در مسائل مختلف خلیج فارس بخصوص جغرافیای تاریخی بندرها و جزیره‌های آن به سر آورد.

تعدادی از آثار سدید السلطنه: ۱- اعلام الناس فی احوال بندر عباس ۲- التذقیق فی سیر الطریق ۳- مفاتیح الادب فی تواریخ العرب ۴- مغاص اللثالی و منار اللیالی ۵- خلاصه فارسنامه ناصری ۶- برهان سدید ۷- صید مروارید ۸- احوال اهرم و تنگستان ۹- شقایق النعمان در احوال مسقط و عمان ۱۰- احوال طایفه قشقایی ۱۱- تذکره شوشنامه ۱۲- احوال لنگه و شیوخ آن ۱۳- صدو بیست و پنج اصطلاح کشتی ۱۴- اوزان چو نامبرده در سرودن شعر نیز طبعی عالی داشت و «عاری» تخلص می‌کرد.^۱

جلوه خیال

ما به زاری زخدا خواسته بیماری را
تا تو بردوش نهی بار پرستاری را

ناز آغاز نمودی و ربودی دل ما

۱. اقتداری، دکتر احمد، مقدمه کتاب بندرعباس و خلیج فارس (اعلام الناس فی احوال بندرعباس)، انتشارات دنیای کتاب، چاپ دوم، تهران ۱۳۶۳، صص ۲۱، ۲۲، ۲۳.

خوب آموخته‌ای شیوه عیاری را

بو که در خواب کند جلوه خیال رخ تو
نیست ما را هوس لذت بیداری را

منت دختر رز را نکشد بار دگر
آنکه از چشم تو آموخته خماری را

تا که سجاده من در گرو باده بود
نیست شایسته، کنم دعوی دینداری را

روز و شب در براغبار نشینی، چه شود
ساعتی گر بنوازی زوفا «عاری» را^۱

جلوه گاه صنم

هر که در نیم شب از عشق تو بیدار شود
لایق صحبت و شایسته دیدار شود

جلوه گاهت صنما سینه ما می زبید
حیف از آن جلوه که در طور پدیدار شود

حبذا حالت پروانه و جان دادن او
جان همان به که نثار قدم یار شود

۱. عبداللهی، محمد - صمدی، بهمن، حیات فرهنگی استان هرمزگان، اداره کل فرهنگ و هنر استان هرمزگان، ص ۱۳۰.

مست می‌بیند و مدهوش و خرابم هر کس
صبحگاهان به در خانه خمار شود

عاریا عمر نبود آنچه که بی‌بار گذشت
عمر آن است که در صحبت دلدار شود^۱

۱. رکن‌زاده آدمیت، محمد حسین، دانشمندان و سخنسرایان فارس، جلد سوم،
کتابفروشیهای اسلامی و خیام، چاپ اول، تهران ۱۳۳۹، ص ۵۵۹.

همزاد

همزاد من

سائره سوزانی است

که هر روز با من از خواب برمی خیزد

با من،

گام برمی دارد و از تلاطم خیابان می گذرد

با من،

به تنهایی فرود می آید

و شباهنگام

مرا کنار خود می پذیرد

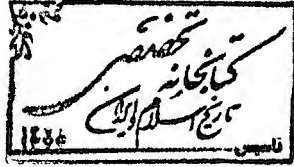
و سرم را بر سینه می فشارد

تا من ایمن و آرام

بگیرم^۱

۱. خبر جنوب، شماره ۲۸۷۷، نگاه پنجشنبه - ویژه بوشهر، ص ۷.

سلسیلی، حسین - بو شهر



پگاه

سیل

یادی از صدای باران بود

در بستر ساکت تب

که در جوی زخمی دولب

می خزید و می رفت

تا به دلتای روشن دو تن.

سیل رفت و موج ماند و

هیچ ماهی و آبی نبود

در پرتو رقیق مهتاب

بر سکوت مرداب خواب^۱.

۱. مناطق آزاد، شماره شانزدهم، سال دوم، خرداد ۱۳۷۱، ص ۴۵.



در ایوانِ لاجورد
در ایوانِ لاجورد
ایستاده پنهان
با دستِ نیلی
از باغِ شب
ستاره می‌چیند
- احساسی غریب
در تراوشِ دشوار
با آواز قناری -

در ایوانِ لاجورد
فاش ایستاده است
با ستاره‌های -
پیراهنش.^۱

راه و...
راه و
بیراهه‌ای
ناگزیری به جانی
بینجامی
پس همراه

۱. مناطق آزاد، شماره بیست و چهارم، سال دوم، بهمن ماه ۱۳۷۱، ص ۵۴.

دو پای همقرار می شود
که می تابد
و پرگار می شود

تلمبار که می شوی
همراه می شوی
پس همراه همان
دو پای برهنه ات
که پاپوش می شود.

تاریکی

وقتی بی فروزش رنگی
یا تراوه شرطی
افروخته می شویم
- تاریکی -
نتابیدن پلکی نیست!؟
که فروهشته باشیم

ماه بر -

تنوره تاریک

می دمد

و ما -

با خمیازه بی

پریشان می شویم!

۱. خبر جنوب، پنجشنبه ۲۴ تیر ماه ۱۳۷۲، نگاه پنجشنبه، ص ۵.

گلخنده جوانه
گلخنده جوانه را
هنگام
که اشتیاق درخت
به قلب ماه
گره می‌زد
چیزی شبیه غربت تو
دزدید
و من
به عمق خاک
درافتادم^۱

۱. خبر جنوب، شماره ۲۸۳۷، ۲۴ مرداد ۱۳۷۰، نگاه پنجشنبه، ص ۷.

سمیعی فارسی لاری - لار

از اهل لار بوده، بعضی گفته [اند] در صنعت کوفتگری مهارت کامل داشته.

از اوست:

جان به لب آمده و دیده امید به راه

رنجه کن پای که جای نگرانی دارم

از این سخنور، تنها در تذکرة روز روشن سخن رفته است بدین سان:

«سمیعی لاری: در صنعت کوفتگری مهارت کامل داشت: جان به لب...»

(تذکرة روز روشن، ص ۳۶۹)^۱

۱. شیخ مفید (داور)، تذکرة مرآت الفصاحه، به تصحیح دکتر محمود طاووسی، انتشارات نوید شیراز، چاپ اول ۱۳۷۱، ص ۲۸۳.

سید محمد سید ابراهیم گوده‌ای - دهتل بستک

سید محمد فرزند سید ابراهیم به سال ۱۲۸۲ قمری در خانواده‌ای از سادات گوده، در «دهتل» چشم به دنیا گشود. علاقه‌اش به شعر و شاعری از آغاز کودکی و نوجوانی در وی مشهود بود. سالی یک بار به منطقه جاسک (جاشک) مسافرت می‌کرد زیرا در آنجا اقوام و خویشانی داشت. گویا پدرش (سید ابراهیم سید محمد) از دهتل رنجش خاطری پیدا می‌کند و به نزد «میر برکت بلوچ» حاکم جاسک می‌رود و خواهر وی به زنی می‌گیرد و در آنجا به زندگی می‌پردازد. سید عبدالله و سید عبدالرحیم از برداران سید محمد سید ابراهیم در جاسک بوده‌اند که به دهتل و گوده رفت و آمد داشته‌اند. سید محمد سید ابراهیم در عمر ۶۲ ساله خود یک بار ازدواج کرد ولی هیچگاه دارای فرزندی نشد. وفات وی در سال ۱۳۴۴ ق. در دهتل رخ داد و مقبره‌اش نیز در همانجاست. علت مرگ شاعر، سینه پهلویی شدید بوده است.

آقای سید عبدالله سید محمد رضا رضایی (پدر آقای سید حمزه رضایی - دوست ادیب و دانشمند نگارنده -) که در «چاه بنارد» سکونت دارد، برادرزاده سید محمد سید ابراهیم می‌باشد. سید محمد سید ابراهیم از شاعران توانا و خوش قریحه منطقه است که اشعار دل‌نشین فراوانی به زبان فارسی دری و گویش محلی گوده‌ای - بستکی سروده است. «توی دوش آسیر برکه برا دین» اولین سروده‌اش می‌باشد. برخی از اشعار مشهورش عبارتند از: سلطان عشق گل رخان، نسیم نوروز، مه آمدی گل عذاری میان سیزه زاری، دوش چدم آته ده، ای نکهت باد سحر، شبی در فصل نیشان و... سید محمد سید ابراهیم شاعر به «سید محمد خالو» نیز مشهور می‌باشد!

۱. به نقل از آقا حاج سید یوسف سید محمد رضوی دهتلی از سادات معتمد و محترم دهتل که در شعر و ادب محلی اطلاعات وافری دارد و در این باره صاحب نظر می‌باشد.

انقلاب دوران

شبی فصل نوبهارون
مه^۱ چدم^۲ ز خونه بیرون

بتی امدی^۳ ای حریفان
دم خانه ای خرامان

رخ او چو ماه انور
لب او چو شهد و شگر

چهل گیسوی معطر
شه لوی^۴ سینه گتستن^۵

چو بدیدم آن گلندام
شدم عاشقش چو بهرام

زدلم برفت آرام
به رهش چدم شتابان

یکی دسته شبنبو^۶
بدادم به آن پریرو

۱. مه: Ma: من

۲. چدم: Cedem: رفتم

۳. امدی: Omdi: دیدم

۴. شه لوی: Salooy: به روی

۵. گتستن: Kateston: افتاده بود

۶. شبنبو: Šabanboo: شب بو، گل شب بو

شتابی^۱ زدست من او
بگرفت و شد گریزان

چو من آنچنان بدیدم
زدل آهی برکشیدم

زقفای او دویدم
به مثال بی شعوران

دَم^۲ دَهْرَز^۳ اُمِگِرَت^۴ وُل^۵
زِمِن^۵ اُمِکِه^۶ ز آَب چَش^۷ گِل

هِم^۸ اَشْگَت^۹ که ماده^{۱۰} تو وُل^{۱۱}
چرا هِسْتِش^{۱۲} اِهْرَمَه^{۱۳} نادان

-
۱. شتابی Šetābi: به سرعت، با عجله
 ۲. دَم Dame: کنار، پهلوی
 ۳. دَهْرَز Dahrez: دهلیز
 ۴. اُمِگِرَت Omgeret: گرفتم
 ۵. زِمِن Zemen: زمین
 ۶. اُمِکِه omke: کردم
 ۷. چَش čas: چشم
 ۸. هِم Hem او
 ۹. اَشْگَت Ošgot: گفت
 ۱۰. ماده Māde: بده
 ۱۱. وُل Vel: رها، آزاد
 ۱۲. هِسْتِش Hesteš: هستی
 ۱۳. اِهْرَمَه Eharma: اینقدر

مه اُمگت^۱ که ای پریش
مکن خاطر مَشوش

که ز عشق تو پر آتش
شده قلب زار محزون

هم اُشگت^۲: که ای فلانی
زتو اُمکه^۳ امتحانی

اگر نه به میل آنی
زنو ناشا کرده جانان

اَسیرا بَدا^۴ در وابن^۵
که اجا با بلکه دشمن

مَویت^۶ که اَتوبُگم^۷ من
غم و جور روزگاران

در خانه را بیستم
به ادب برش نشستم

۱. مه اُمگت Ma Omgot: من گفتم

۲. هم اُشگت Hem Ošgot: او گفت

۳. اُمکه Omke: کردم

۴. اَسیرا بَدا Aserā bedā: به درون خانه بیا، به داخل حیات بیا

۵. در وابن Dar Vāban: در را ببند

۶. مَویت Mavit: می خواهم

۷. اَتوبُگم Atobogom: به تو بگویم

بگرفت آنکه دستم
به طریق لطف و احسان

مه جواب اُمدا^۱ که دلبر
نیچم زفرمانت سر

اگه که تنم به خنجر
کنند ریزه ریزه جوشان

به سوگندهای معظّم
بیستیم عهد با هم

که جدا از یک نوآبم^۲
دمی، تابود به تن جان

پس از آنکه عهد بستیم
شب و روز با هم نشستیم

در خانه بستیم
که نهن کِنن^۳ رقیبان

رُخ آن نگار گلرنگ
زدلم ببرده است زنگ

۱. اُمدا: Omdā: دادم

۲. نوآبم: Nevābam: نشویم

۳. نهن کِنن: Nchon Konen: نتوانند بیایند

بگرفتمش به برتنگ
گل و سبزه بهاران

چه بگم^۱ که در وصال دم^۲
شب و روز در خیال دم

ولیکن مه بی خیال دم
که کمین ادای^۳ هجران

زمن آن بت ستمکار
بکشید پا به یکبار

جهان شد به چشم من نار
چون زلف نو عروسان

زفراق یار زیبا
از این غم فتادم از پا

مه اُمنی^۴ دگر شکبیا
شده حالتم پریشان

۱. بگم Bogom: بگویم

۲. دم Dem: بودم

۳. ادای Odāi: نشسته است

۴. اُمنی Omni: ندارم

نه انیس اُمّه^۱ نه محرم
نه رفیق اُمّه نه همدم

همی قلب پر زحزنم
که ندارد دردم درمان

نه مَشَادَدَه^۲ فراری
بکنم نه هم قراری

به خدا چاره ندارم
هستم با دو چشم گریان

شمالا^۳ برو به سرعت
بر یار کم محبت

بگو که دل من الفت
نگرفت به جز تو جانان

تو زدست مده فلانی
ره و رسم مهربانی

نامنت^۴ به کس جوانی

۱. اُمّه Omhe: دارم

۲. مَشَادَدَه Mašā dada: می توانم بدهم

۳. شمالا Šamālā: ای باد شمال

۴. نامنت Nāmanet: نمی ماند، باقی نمی ماند

بین انقلاب دوران^۱

ای عزیزان

ای عزیزان مه زنو جائی گرفتار بُسِم^۲
مبتلای صنمی سرکش و خونخوار بُسِم

رخ زیباش دل از من بر بود
چشم شهلاش در فتنه گشود

از گرفتاری دل شمه‌ای اظهار اکنِم^۳
که چسان از غم عشقش مه گرفتار بُسِم

کوی یارم صبا گر گذری
ز حال زارم بده او را خبری

گاه تِفاقوی^۴ مه اچِم^۵ منزل و مأوای حبیب
که بگم^۶ ز عشق تو شهرة بازار بُسِم

از حیاتم نمانده رمقی
شو^۷ خو^۸ تنها ادام^۹ تا شفقی

۱. سرافراز، سید مرتضی، اشعار محلی گوده‌ای، چاپ گامبرون بندرعباس، شهر یور
ماه ۱۳۴۱، صص ۱۷، ۱۸، ۱۹.

۲. بُسِم: Boscem: شده‌ام

۳. اکنِم: Akonem: می‌کنم

۴. تِفاقوی: Tefāyoy: گاهی، بعضی اوقات

۵. اچِم: Ačcm: می‌روم

۶. بگم: Bogom: بگویم

چند روزن^۱ که مه آن دلبر خوم نیده^۲
زین سبب زرد و ضعیف مثل دیوار بیسم

از قیامت ندارم خبری
از ملامت ندارم حذری

اشگتم^۳ شو آتم^۴ آ^۵ منزلت ای شیفته دل
تا نگوئی که دگر یار جفاکار بیسم

از ره لطف بت شیرین سخن
این چنین گفت دم صبح به من

وعده اشدا^۶ و نهند^۷ منزل اغیار برفت
چند روز است که زین غصه مه بیمار بیسم

دل بریدم از این غصه زجان
چون ندیدم وفائی زبتان

۷. شو Šov: شب

۸. خو Xo: خود

۹. آدام Odām: نشسته ام

۱. روزن Roozen: روز است

۲. نیده Nede (در اصل: اُمِنِدده Omnedede: ندیده ام) می باشد.

۳. اشگتم Ošgotem: به من گفت

۴. آتم Atam: می آیم

۵. آ A: به

۶. اشدا Ošda: داد

۷. نهند Nehond: نیامد

فکر، یاران! همه بر حال من زار کنید
که در این ورطهٔ غم، بی کس و بی یار بئیم

ملک جانم، غم آشکرده^۱ خراب
نیست دانم در این دنیا حساب

روز محشر بدهند جمله گواهی زن و مرد
بی سبب کشتهٔ دست تو ستمکار بئیم

بگو آن روز، تو در پای حساب
ای دل افروز چه داری تو جواب؟^۲

سرو جویباری
مه آمدی^۳ گلعداری
میان سبزه زاری

ز تو صفات خُشنش
عزیزان گوش داری

جبینش شه درخشنی^۴
چو ماه ده و چاری

۱. اَشْکَرْدِه Oškerde: کرده است

۲. سرافراز، سید مرتضی، اشعار محلی گوده‌ای، چاپ گامبرون بندرعباس، شهر یور
ماه ۱۳۴۱، صص ۲۱، ۲۲، ۲۳.

۳. مه آمدی Ma Omdi: من دیدم

۴. شه درخشنی Ša deraxši: می درخشید

بهم پیوسته ابروش
دو چشمانش خماری

شَه دور چَش^۱ اُداسْتَن^۲
سپاه زنگباری

زیهر غارت دل
نَه صد، یکصد هزاری

دماغش خنجری دِنُ
شَه گَش دِن^۳ گو شواری

تَبَسَم چون شَكِه^۴ هِم^۵
شکر از لب شَباری

چو نقره گردنش دِنُ
دو پستانش اناری

شَه لُوی^۶ سینه کَتِستَن^۷
دو زلف تابرداری

۱. شَه دور چَش: Ša dovr-e-Čaš: دورچشمش - اطراف چشمش

۲. اُداسْتَن: Odāston: نشسته بود - قرار گرفته بود

۳. شَه گَش دِن: Ša goš den: به گوشش بود

۴. شَكِه: Šake: می کرد

۵. هِم: Hem: او

۶. شَه لُوی: Ša looy: به روی

۷. کَتِستَن: Kateston: افتاده بود

نهال قامتش دِن
چو سرو جویباری

خرامان و چَمان دِن
چو کبک کوهساری

و^۱ انگشت لطیفش
شه چی^۲ گل از بهاری

دگر برمه^۳ نیوامند^۴
نه صبری نه قراری

به یکبار از کفم رفت
عنان اختیاری

چدِم^۵ بر و رو هم^۶
به صد امیدواری
رمید از مه^۷ چو مَش دی^۸
چو آهوی تتاری

۱. و Va: به

۲. شه چی Ša ċi: می چید

۳. برمه Bar ma: برای من

۴. نیوامند Nevāmond: نماند - باقی نماند

۵. چدِم Ćedem: رفتم

۶. بر و رو هم Bar Va rove-hem: به طرف او - به سوی او

۷. مه Ma: من

۸. چو مَش دی Ćo maš di: چونکه مرا دید

دُوسْتِم^۱ مَه، چو شَز دُم^۲
چونِ اسبِ سواری

رسیدِ هِم پَشْتِر^۳ از مَه
سِرِی^۴ محکمِ حصارِی

برفتِ اَشزَت در اِیکِ^۵
شِه پسِ نَا^۶ فوریِ داری

چِدِم^۷ پَشْت در اُمگت
چرا رَحْمیِ نَداری

جوابِ هِیچِ اَش نِدِهْدِم^۸
بُتوی^۹ چَشْمانِ خَماری

بُدِم^{۱۰} مایوسِ اُمکِه^{۱۱}
بُرِی^{۱۲} فَریادِ و زاری

-
۱. دُوسْتِم: Dovestem: دویدم
 ۲. شَز دُم: Šaz dom: دنبالش - به دنبالش
 ۳. پَشْتِر: Pešter: پیشتر - جلوتر - زودتر
 ۴. سِرِی: Seray: سرائی - خانه‌ای
 ۵. اَشزَت در اِیکِ: ošzat dar ayak: در را بهم زد
 ۶. شِه پسِ نَا: Ša pas nā: پشتش گذاشت
 ۷. چِدِم: Čedem: رفتم
 ۸. جوابِ هِیچِ اَش نِدِهْدِم: Javāb hič oš nedahdem: هیچ پاسخی به من نداد
 ۹. بُتوی: Botoy: بت - معشوق زیبا («وی» علامت تحبیب است)
 ۱۰. بُدِم: Bodem: شدم
 ۱۱. اُمکِه: Omke: کردم

زمانی اُمندی^۱ مه^۲
وفائی از نگاری

همه عمرم سر آمد
به صد خواری و زاری

حریفا اشک حسرت
ز چش^۳ تاکی آباری^۴

توکت نی^۵ طالع و بخت
هُنی^۶ کنج دُواری^۷ ۸

نسیم سحری
دیشب مه تنها، فلانی
هُندم ته پهنا^۹ نهانی

تا با تو یک دم نشینم

۱۲. بُری Bori: بسیار - زیاد

۱. اُمندی Omnedi: ندیدم

۲. مه Ma: من

۳. چش Čaš: چشم

۴. آباری abāri: می باری - می ریزی

۵. توکت نی To ket ni: تو که نداری

۶. هُنی Honi: بنشین

۷. کنج دُواری Konj-c-dovāri: کنار دیواری - گوشه دیواری

۸. سرافراز، سید مرتضی، اشعار محلی گوده‌ای، چاپ گامبرون بندرعباس، شهر یور

ماه ۱۳۴۱، صص ۲۰ و ۲۱.

۹. هُندم ته پهنا Hondem ta pahnā: نزد آمدم، کنارت آمدم

روی تو بی غم بینم

دیدم که بسته در تو
منکر نشسته بر تو

چائی ته دمِ دِن، صنما
روتون به هم دن، صنما

با هم چو قلیون^۱ توکشی
مه زهر هجران مَجّشی

غرُ غرُ غوری^۲ شنیدم
آهی ز دوری کشیدم

چِر چِر گوشت هم مَشْنُفت
اغماز دوست هم مَشْنُفت

هِسِکِه اُشْنِبی یار چومَه
در کام اغیار چومَه

از هُنْدَه گَشْتِم پَشِیمون
از غَصّه گَشْتِم پَرِیشون

نه زانجا رفتن مشادن

۱. قلیون Qalyoon: قلیان

۲. غوری Qoori: قوری

نه چیزی گفتن مشادن

شِنِیْم حَرِیْم دُورِی
تا هُند نسِیْم سحرِی

روز وصالِ آسَر هُند
آن بدِ خصالتِ آدَر هُند

هُنْدِش دَر اُتَبَسْت و چِدِش
دل مُو تَشْکَنَسْت و چِدِش

گر با وفا ول نبودِی
از من چرا دل ربودِی

آخر ول از من پریدی
پا از سر من کشیدی

داد از قضایِ زمانه
آه از جفایِ شبانه

ای یار پیمانِ گسَلَم
بادا فداتِ جان و دَلَم

روزی که دورانِ وَ مَه دِنُ
میل تو جانانِ وَ مَه دِنُ

امروز تویی یار رقیب
سرگرم بازار رقیب

کاشکی ز مادر نژادم
یا دل به دلیر نژادم^۱

یاد از زمانی

ای مونس دل زیادم نروی
هرچند منزل زبیشم بروی

یاد از زمانی که یار مَدِش^۲
شب‌ها نهانی طلبکار مَدِش

روزان و شب‌ها درون یک سرا
دروازه محکم مُکِه^۳ هِسکِه^۴ نِه‌ها^۵

غیر از مَه^۶ نِه‌دِن^۷ کِسی^۸ محرم تو
چه صحرا و چه ده دِن^۹ مَه دِم^{۱۰} همدم تو

۱. سرافراز، سید مرتضی، اشعار محلی گوده‌ای، چاپ گامیرون بندرعباس، شهر یور
ماه ۱۳۴۱، صص ۲۷ و ۲۸.

۲. مَدِش: Madeš: من بودی

۳. مُکِه: Moke: کردیم

۴. هِسکِه: Heske: هیچکس

۵. نِه‌ها: Nehā: نیاید

۶. مَه: Ma: من

۷. نِه‌دِن: Nehden: نبود

۸. کِسی: Kesi: کسی

گاه از محبت آهندش^۱ منزلم
از هیچ بابت نیازدی دلم

مهر و محبت ز تو امدی^۲ بسی
ات نهیدن^۳ الفت به جز مه با کسی

آن روزگاران اگر ناتاته یاد^۴
بشنو به داستان بت عالی نژاد

تِه نُوش^۵ باور^۶ زر^۷ سایه حصار
آور به خاطر چه اُمگت^۸ به تو یار

دیرست کز من تو چیزی برده‌ای
مانند کوهگن دلم آزرده‌ای

ای شوخ زبایت نامهربان
اُمگت تو افشا مکن راز نهان

۹. دن Den: بود

۱۰. دم Dem: بودم

۱. اهندش Ahondeš: می آمدی

۲. امدی Omdi: دیدم

۳. ات نهیدن Otnehden: نداشتی

۴. ناتاته یاد Nātā ta yād: به یادت نمی آید

۵. نُوش Novš: نبش

۶. باور Bäver: بالاخانه

۷. زر Zer: زیر

۸. اُمگت Omgot: گفتم

که مَت نوادِم^۱ هر آنچه مه پیش^۲
موی تش آدم^۳ که سوختنش خشین^۴

یک چند و مدت پس از این گفتگو
کردی محبت چو گشتی روبرو

از عقل و ایمان بدم^۵ هر دو بری
هندم ته پهنو^۶ شوی^۷ تی سه دری^۸

چراغ هم امگشت^۹ شینستم^{۱۰} پهلویت
هم با سرانگشت گرفتم گیسویت

رستههدش^{۱۱} از خو^{۱۲} شینستش^{۱۳} پس در^{۱۴}
امگت^{۱۵} پدا^{۱۶} تاب نیوامنده^{۱۷} دگر

-
۱. مَت نوادِم Mat novādem: من به تو نمی دهم
 ۲. مه پیش Ma Pešen: نزد من است، پیش من است
 ۳. موی تش آدم Mavi taš ādem: می خواهم آتش بزنم
 ۴. خشین Xašen: خوش است
 ۵. بدم Bodam: شدیم
 ۶. هندم ته پهنو Hondem ta pahno: نزدت آمدم، کنارت آمدم
 ۷. شوی Šovi: شبی
 ۸. تی سه دری Tey se dari: داخل اتاق «سه دری»
 ۹. امگشت Omkošt: خاموش کردم
 ۱۰. شینستم Šenestem: نشستم
 ۱۱. رستههدش Rostahdes: بلند شدی، برخاستی
 ۱۲. خو Xov: خواب
 ۱۳. شینستش Šenesteš: نشستی
 ۱۴. پس در Pas-c-dar: پشت در

اُنْگُتْ^۱ تو خود سر و یا دیوانه‌اش^۲
هَرُست^۳ برو در که تو بیگانه‌اش

اُمُگُتْ که ای ول^۴ مه بیمار توام^۵
از جان و از دل خریدار توام

کرده مسخر غمت کشور جان
برده سراسر زدل تاب و توان

بردی به طفلی به آسانی دلم
آخر نکردی تو حلّ مشکلم

اُمُگُتْ که بِشْتِر^۶ مه اُمناشا^۷ دگر
چَنگُوی^۸ تو بِشْتِر^۹ بدآ^{۱۰} گِه^{۱۱} سحر

۱۵. اُمگت Omgot: گفتم

۱۶. بدآ Bedā: بیا

۱۷. نوامنده Nevāmonde: نمانده است

۱. اُنْگُتْ Otgot: گفتی

۲. اِش Es: هستی

۳. هَرِست Horost: بلند شو

۴. ول Vcl: یار - دوست

۵. اِم Em: هستم

۶. بِشْتِر Bešter: بیشتر

۷. اُمناشا Omnāšā: نمی‌توانم

۸. چَنگُوی Čengoy: اندکی، کمی

۹. پَشْتِر Pešter: نزدیک‌تر، پیش‌تر

۱۰. بدآ Bedā: بیا

۱۱. گِه Gah: وقت، گاه، موقع

دَسْتَوِی^۱ به صد ناز مَلَوِی زانی زَتَش^۲
اَنکِه^۳ تو جَسْتَوِی^۴ کَمَوِی^۵ پَسْتِر^۶ چِدَش^۷

ناگم^۸ زیادتر از این راز نهران
دیگر سراسر تو خود دانی عیان

چند سالین^۹ ای ماه که نامم نبری
شب تا سحر به کام دیگری

چه جرمی ای ول^{۱۰} زَمَتِ دِی^{۱۱} چه گناه
کِتِ واسِه^{۱۲} آن دل که خُتِ^{۱۳} دادی به ما

هرچند کنی یار به من جور و جفا

-
۱. دَسْتَوِی: Dastoy: دستی
 ۲. مَلَوِی زانی زَتَش: Maloy zāni zateš: بر روی زانویت زدم
 ۳. اَنکِه: Otk: کردی
 ۴. جَسْتَوِی: Jastoy: جستنی، یک جست
 ۵. کَمَوِی: Kamoy: کمی، اندکی
 ۶. پَسْتِر: Paster: عقب تر، پس تر
 ۷. چِدَش رفتنی: Čedeš: رفتنی
 ۸. ناگم: Nāgom: نمی گویم
 ۹. چند سالین: Čand sālen: چند سال است
 ۱۰. ول: Vel: یار، معشوق، محبوب
 ۱۱. زمت دی: Zematdi: از من دیدی
 ۱۲. کِتِ واسِه: Ket vāse: که برداشتی
 ۱۳. خُتِ: Xot: خورد

مَمَ نَاشَا ۱ بی تو ۲، تو گر بی مه ۳ تَشَا ۴ ۵

۱. مَمَ نَاشَا Mam nāšā: من نمی توانم

۲. بی تو Bito: بدون تو

۳. بی مه Bima: بدون من

۴. تَشَا Tašā: می توانی

۵. سرافراز، سید مرتضی، اشعار محلی گوده‌ای، چاپ گامبرون بندرعباس، شهر یور

ماه ۱۳۴۱، صص ۳ و ۴.

شجاعی، صلاح الدین - فتویہ بستک

صلاح الدین شجاعی فرزند عبدالله به سال ۱۳۳۴ در روستای فتویہ از توابع بخش بستک استان هرمزگان متولد شد. تحصیلات دوره ابتدایی را در زادگاه خویش و دبیرستان را در بستک و مجتمع آموزشی ایرانیان در امارات متحدہ عربی (دبی) گذرانید. با اخذ دیپلم از دانشسرای مقدماتی بندرعباس به شغل معلمی پرداخت و هم اکنون نیز در آموزش و پرورش منطقه‌ای بستک شاغل می باشد. از دوران تحصیل به شعر و ادب پارسی علاقه داشته و از پنج - شش سال پیش سرودن را آغاز نموده است.

بهار

بهار آمد، صبا با بلبل عاشق، وفا کرد
به گلگشت چمن آمد خماران را صدا کرد

به فروردین بشارت داد که هجرانش به سر شد
به پیمانی کهن با بهمن و دی ماه جفا کرد

قبای اطلس سبزی به پیش تپه‌ها بُرد
توان در بالِ سار و سهره با پرّ هما کرد

زانفاس صبا از اشک سرد بهمن و دی
روان از سایه بید و چناران چشمه‌ها کرد

بیا تا رسم عاشق پیشگی از بلبل آموزیم
که عشق گل، سراپای وجودش بی‌ریا کرد

بیاور ساغر می را که چرخ گردش ساقی
به درد شب نشینان مستی و رندی دوا کرد

به مکر عالم پیر و چنین پیرایه‌هایی
اشارت با «شجاعی» در پس پرده، خدا کرد

تمنّا

خدایا در این ورطه زندگانی
مرا وارهان از غم بی‌نشانی

که گرداب عشقت مرا در ربود
امیدم بده از در آسمانی

زمانی به عمقم زمانی به اوج
نجاتی خدا را از این سرگرانی

ز تقریر چنگت چو رامشگران
نوازد دلم نغمه زندگانی

به گلزار عشقت برویان گلم
بشویان دل از پیله بدگمانی

بشارت بده دل ز وصل نگار
صبا را بگو تا دهد مؤدگانی

که مه‌رت عطایم نمود الفتی

زأفت گشایی در مهربانی

به میدان عشقت پناهم بده
که پیری نشاید به روز جوانی

«شجاعی» ندارد لسانی زغیب
پیامش بده با خط بی زبانی

حقیقت وجود

خوشدل است آدم در این عالم که نامش آدمی است
آدمیت چون اسیری در کف ناباوری است

هر چه هست از شیوة اندیشه و کردار ماست
ورنه هر دیو و ددی از خوی انسانی بری است

ور بجوید گوهر ذاتش زاعماق وجود
بی گمان اندر دو عالم، در بیابد او که کیست

برکنند گر خار و خاشاک وجودش با خرد
سرفرازد بر فلک، همچون یکی سرو سهی است

همتی کن تا برانی آهرمن از مُلکِ نفس
تا بدانی اشرف عالم همانا آدمی است

عجز قلم در وصف معلم
منم آن حقیقتی که تو نوشته‌ای صفاتم

هنر نوشتنم را تو سرشته‌ای به ذاتم
چه نویسم از مقامت که روانم از زیانت
چه کنم؟ منم، همانم که گدای آستانت
تو سفیر کبریایی، تو طنین هر صدایی
بینگر لیاقتت را که منم به بینوایی
هنرت، معلّم! آن است که قلم بپرورانی
صفتت، معلّم! این است که ادب بگسترانی
هدفت چو باغبانی که درون گل‌عداری
دهدش شکوفه‌های گل، به تلاش بی‌شماری
تو همان درختِ پُر برّ که خمیده زیرباری
برّت هر کسی بچیند که خزان شود بهاری
به صفاتت، ای معلّم! سخنی نمی‌شناسم
متعجّرم به کارت، بشنو تو التماسم
به چراغ علم و دانش بنما مرا هدایت
برسان مقام خود را به وراي بی‌نهایت
قلم است و نونِ قرآن، همه آیتت، معلّم!
چه سعادتت، چه فخری، به رسالتت، معلّم!
به خدایی خدایت، به محمّد (ص) اقتدا کن
که معلّمش بدو گفت: تو بخوان، مرا صدا کن

«محمد شریف بهشتی روی» فرزند عبدالرحیم، متخلص و معروف به «شریفی» به سال ۱۲۷۱ خورشیدی در روستای انوه از توابع بستک به دنیا آمد. از شعرای مشهور منطقه می باشد که اشعار فراوانی در قالبهای مختلف مخصوصاً در قالب مثنوی از وی باقی مانده است. زبان شعرش فارسی دری آمیخته به واژه‌هایی از گویش محلی است.

در به نظم کشیدن حوادث و رویدادها ید طولائی داشته است. درباره سال دردی، سال قحطی، جنگ قلعه گراش و جنگ و ستیزهای ولایتی و محلی و تعویض حکومتهای ملوک الطوائفی بستک، بندر لنگه و لارستان و نیز حکومت مرکزی اشعاری سروده که سینه به سینه حفظ شده‌اند.

به شهرها و آبادیهای دور و نزدیک مسافرت می کرده و اوضاع زندگی مردم را به دقت مورد مشاهده قرار می داده که سروده‌هایش بیانگر آن است. به آن سوی آبهای خلیج فارس مخصوصاً به «دبی» رفت و آمد داشته و در محافل و مجالس آن روزگار «دبی» شعر و گفته او نقل مجلس بوده است و خلاصه آن که «شریفی شاعر» در آن دیار نامی است آشنا.

پدر و دایی های نگارنده نقل می کنند که شریفی هر ساله به دهنگ می آمده و در میان مردم، اشعار دوست داشتنی اش را می خوانده است. منزل و مأوايش در خانه پدر مادرم (مرحوم رئیس محمد مرتضوی دهنگی) بوده و «شریفی» وی را عمو خطاب می کرده، به این دلیل که از طایفه «رئیس» در «انوه» بوده است. شریفی به سال ۱۳۳۴ در «انوه» دارفانی را وداع گفت.

مناجات

سپاس ذاتِ پاکِ حیّ داور
خدای رهنما و بنده پرور

خداوندا جهان داده صفا را
صفا داده زحَبِ مصطفی را

جهان هر یک به هر نحوی خورند نون
حکیم از قاسم، از خلاقِ بی چون

ببینید قدرتِ پروردگاری
به سنگِ صخره کرده آب، جاری

برفتم در شبستانی شب دوش
که حیوانی ولادت کرده از گوش

ندارم قدرت گفتار چندون
که کار حق نگویم این و آن، چون

یکی در تخت و تاج خسروانی
یکی در تحتِ زحمتِ زندگانی

یکی تجار و دولتمدار باشد
یکی فرمانبر و پیشکار باشد

یکی از ضرب سوزن قوت جوید
یکی یاالله و مال الله گوید

یکی در مسجد و محراب و منبر
یکی شهمات و خسته زیر کُندر

یکی خود سر و خود سالار باشد
یکی چون خر به زیر بار باشد

یکی دزدی کند دزدد قماش
یکی از شاعری جوید معاش

خدا رزاق باشد بر خلائق
خدا داده به هر کس هر چه لایق

که از روزی که دنیا را نهادند
خلائق هر چه لایق بود دادند

احوال زار و شوهر ناسازگار
بیایید بشنوید احوال زارم
زدست شوهر ناسازگارم

مگر امروز بخت من بخوابست
که از عشقم جگر بندم کبابست

به بخت مردمان صد بهره گردد
درخت بخت من خر زهره گردد

درخت بخت مردم لاله زار است
درخت بخت من انبوه خار است

زمین کشتکارم شوره آورد

درختِ میوه کِشتم برنیاورد

مزن برسینه‌ام سنگِ جفا را
مکن خوارم تو از بهر خدا را

همه وقتی تو را من یار بودم
برایت یار بی آزار بودم

همه وقتی دل افروز تو بودم
چو لاله من جگر سوز تو بودم

همه وقتی خریدار تو بودم
به دل مشتاقِ دیدار تو بودم

کشیدم بارها، بارِ گرانت
به پاکی داشتم خان و مانت

به سر بردم در ایامِ ذلیلی
بسی کردم به مالِ تو بخیلی

شکر، ماهی پُر طاسی^۱ نخوردم
پس از هفت ماه، بر^۲ آسی^۳ نبردم

۱. طاس Tās: تاس، کاسه

۲. بر Bar: بار

۳. آس Ās: آسیا

سه چار ماهی جو از جاغن^۱ بخوردم
برنج خشک بی راغن^۲ بخوردم

به دل گفتم که در ایام پیری
به هرافتادگی دستم بگیری

چنین پنداشتم تا دور دوران
به من یاری کنی مانند یاران

تو گاهی از رقیبان، به نبودی
به من یک روز یک رنگی نبودی

به من یک روز یک رنگی نبودی
رفیق روز دلتنگی نبودی

همیشه جور بر چنگم کشیدی
ز محنت، تنگ بر تنگم کشیدی

که یک پیراهن یک چاک داشتم
ز تهمت دامن خود پاک داشتم

که دنیا رفت و کام از دل ندیدم
گلی از باغ امیدم نجیدم

۱. جاغن Jāqan: هاون

۲. راغن Rāqan: روغن

گلستانم سراسر خار گردید
دلِ شادم پر از آزار گردید

به یادِ خود بیاور یک زمانی
نداشتی یک گلیم چار تومانی

به بختِ من به پولِ لک^۱ رسیدی
تو از روز ازل بی چیز بودی

همه از بختِ من گشتی تو مَلّاک
عروسان با قدم، چوپان به کَلّاک^۲

غمِ کَلّ جهان در بار کردم
زغمخواری تو را تجار کردم

نترسیدی ز رسوا و ملامت
بماند این حکایت تا قیامت

۱. لک Lak: (مأخوذ از هندی)، صد هزار، صد هزار عدد از چیزی
در آن نه سایر ماند و نه طایر از بر خاک
دولک زلشکر او شد به زیر خاک نهان

«عنصری»

در عربی لک به معنی ده میلیون گفته می شود. «فرهنگ فارسی عمید، ذیل واژه لک»
۲. مأخوذ از مثل محلی «عروس به قدم، چوپان به کلاک»
کلاک Kalāk: چوب بلندی که سر آن خمیده می باشد و چوپانان در هنگام رفتن به
دشت و صحرا همراه خود می برند تا با آن برگ درختان بریزند و وحوش را از گله دور
سازند و...

سبک مغزی نمودی مست گشتی
چهل سالی سوار اسب گشتی

ندیده تازه بر دولت رسیدی
چو بر دولت رسیدی خود بریدی

ز دیده اشک می ریزم مجامیر
خودم رحم خودم آمد به خاطر

چراغ عالم افروز جهانم
درخت نیشکر کلثوم نامم

به چنگ آن یکی در کاخ بودی
به چنگ کلثومی گستاخ بودی

تو به خیر و شریفی به سلامت
بماند این حکایت تا قیامت

زن صاحب قدم
جوابش داد از شیرین زبانی
چرا غم می خوری ای یار جانی؟!

که آب از کوزه ریخت باز آمدن نیست
مقدر از خدا تقصیر من چیست؟

زن صاحب قدم دولت فدایش

زنی که شوهرش حرفی نیارش

زنی، اصلاً ندارد خوی نیکو
چو خرزهره که پربار است و بی‌بو

اگر چون ماه و پروین است که هیچ است
اگر چون باغ نسرین است که هیچ است

خدا روزی که خاکِ من سرشته
شبی بختم به پیشانی نوشته
زنی که می‌کند با شوهرش جنگ
سزاوارش بود در چاهِ وُرننگ^۱

زنی کز بهر شوهر بد بکوشد
سزاوار است لباسِ کهنه پوشد

زنی که آب شیرین در لبش نیست
زنی که خوی و رفتار شبش نیست

زن کزرو اگر باغ بهشت است
به پیش مردمان چون زاغ، زشت است

زنی بی‌معرفت جزو بشر نیست

۱. وُرننگ Vorzang: چاه ورننگ (چاه وارزنگ) چاه عمیقی است که منسوب به شخصی به نام «شیخ عبدالله وارزنگی» می‌باشد و در بین روستاهای «أرمک» و «مراغ» از توابع بخش مرکزی شهرستان بندر لنگه قرار دارد.

زنی بی معرفت کمتر زخر نیست

زنی که بی سلیقه در سرا هست
سَماتِ سگ از او بهتر بهاش است

نه هر زن که نشیند چار زانو
نه هر مَقنَع سَری شد شهربانو

نه هر مرغِ قَفَسِ «بی بی مطّا»^۱ است
نه هر آشکَم پرستی یارِ دلخواست^۲

نه هر زن که کند آرایش خویش
نه هر گیسو کمند باشد فرنگیس

به یادِ خویشتن آور تو ای یار!
که باب^۳ تو بود شخصی جلو دار

به سوی لار و لنگه برده باری
پس تَنبِ جلنگه کشت و کاری

به بار خَر کشتی خوردی تو نانی
به نانِ جو تو کردی زندگانی

اگر که من نبودم، مرده بودی

۲. دلخواست: دلخواه است

۱. بی بی مَطّا BiBi mattā: طوطی

۳. باب Bāb: بابا، پدر

چو خر وامانده دُمگیر بودی

اگر بر من بسازی، سازگارم
اگر تو بامنی من با تو یارم

تو بنشیننی چو در رهوار منظر
نیاوردی کسی با خود برابر

به پشتِ فیلِ دایم برسواری
ز خود بینی دماغِ فیلِ داری

من بیچاره بودم جامه پاره
کنون زن دارم و مال و عماره

به حمدالله به کام دل رسیدم
زن سنگین بها ارزان خریدم

شیخ سخن سنج^۱

دگر عالی جناب و شیخ وامجد
ملقب راشدی شیخ است محمد

زامور کاردانی و سخن سنج
ز علم معرفت دارد دو صد گنج

۱. شیخ سخن سنج: مرحوم شیخ محمد شیخ عبدالقادر راشدی دهنگی که در ادبیات فولکلوریک و تاریخ منطقه آگاه و مطلع بوده است و عموزاده نگارنده می باشد.

که هر جا تخمی از الفت بکارد
زمهرش عالم الله دوست دارد

به هر دل مرده‌ای دل را بیسته
کلامش مرهم خاطر شکسته...

کجا یارم؟ کجا یار وفادارم؟

نه بیمارم، نه دارم تب
نه روز آرام، نه خواب شب
همی نالم شب اندر شب
همی گویم کجا یارم؟ کجا یار وفادارم؟

که دلبر در نظر دارم
نه از عالم خیر دارم
به دل خونِ جگر دارم
همی گویم کجا یارم؟ کجا یار وفادارم؟

اگر حور و پری بینم
قمر یا مشتری بینم
که غمگینم که غمگینم
همی گویم کجا یارم؟ کجا یار وفادارم

چو بویم نافتان تاتار
دهد اشک بوی یار
اگر بینم گل بی خار
دگر گویم کجا یارم؟ کجا یار وفادارم؟

ز جور یار، بیمارم
پریشانم، دل افگارم
گرفتارم گرفتارم
همی گویم کجا یارم؟ کجا یار وفادارم؟

وفا در شهر مشهور است!
ندانم تلخ یا شور است!
دلم رنجور رنجور است
همی گویم کجا یارم؟ کجا یار وفادارم؟

نصیبم شد «ذهاب»^۱ آخر
محلّ بی حساب آخر
شدم از دل کباب آخر
همی گویم کجا یارم؟ کجا یار وفادارم؟

۱. ذهاب (Zahāb): جزیره‌ای نزدیک «رأس الخیمه»

شفیق شهریاری - دشتی بوشهر

مرحوم سید محمد طاهر شهریاری متخلص به: شفیق، ظریف و طریق و مشهور به «شفیق شهریاری»، شاعر شیرین سخن و آزاده و معلم بازنشسته در روستای «بحیری» دشتی بوشهر متولد شد. این شاعر دانشمند، آموزگار و دبیر بوده و ادبیات فارسی و عربی و علوم ریاضی تدریس می کرده و مدتی هم مدیر دبیرستان «سعادت» بوشهر بوده است و در سال ۱۳۲۳ بازنشسته شده و به روستای «بحیری» دشتی بوشهر بازگشته است. خدای آن بزرگوار مرد دانشمند سخن سرای پاکیزه خصال را بیامرزاد که هم خطش خوش و هم شعرش خوش و هم کردارش در طول زندگانش خوش بوده است:

دریغا جمله یاران و رفیقان
چنان رفتند کز ایشان اثر نیست

به دیگر عالمی منزل گزیدند
ز کار و بارشان ما را خبر نیست

شفیقا! پرخطر راهست در پیش
مگیر آسان، که کاری مختصر نیست^۱

۱. سدیدالسلطنه بندرعباسی، محمدعلی، سرزمین های شمالی پیرامون خلیج فارس و دریای عمان در صد سال پیش، استخراج و تنظیم و تحشیه و تعلیقات: احمد اقتداری، انتشارات جهان معاصر، تهران ۱۳۷۱، صص ۱۲۰ و ۱۳۵.

دریا

بیابان بودم
که بی آبان است و بی باران
بی غرور غریو تندی
برچکاد کوه بیکسی^۱
یا درخشش الماس قطره‌ای
و سلام خورشیدش را حتی
خار شتری به تماشا نمی‌ایستاد
بیابان بودم.

یک روز باد صرصر مرغی گذشت
وز نغمه گاه بین دو منقارش
افتاد دانه‌ای
و

رست و رست و رست
در خاک و باد و آتش
یک تک درخت؟
یک باغ؟
جنگل؟
نه

۱. کوه بیکس: رشته کوهی تک افتاده بین بنادر گناوه و دیلم.

آب سبز شد
آری آب
دریا شدم^۱.

کوه

ای دوست...
آن نارفیکها که برای کام و نام
ما را فروختند
باور نمی کنند که: یک کوه
با قلب یک شقایق زنده است!
با بانگ یک چکاوک!

پیک

صدای زنجیر می آید!
می بندند یا می گشایند؟
های... ساقهای ستبر رفته بخواب زمستانی
صدای زنجیر می آید.

اینکه شولای برف برتن
دره‌یاتی به هیبت عزرائیل
از فرود قلعه باکو توال سخن می گوید
طومار نامهای کیان را با خود دارد؟

باران و برف و صاعقه می بارند

۱. خبر جنوب، نگاه پنجشنبه، ۱۸ تیرماه ۱۳۷۱، ص ۸.

تندیس کاجها با جامهای پر
گرگان کدام گوشه کمین کرده‌اند؟
انگار صدای زنجیر می‌آید؟
می‌بندند یا می‌گشایند؟!۱

۱. خیر جنوب، شماره ۲۸۷۷، نگاه پنجشنبه - ویژه بوشهر، ص ۷.

صحبت لاری - بیرم لار

ملاً محمد باقر متخلص به «صحبت» از مردم بیرم لار از توابع فارس است. در بدایت حال در مدرسه قریه «رونیز» به تحصیل پرداخت سپس به شیراز رفت و به فرا گرفتن علوم مشغول شد. معاصر وی صاحب «تذکره دلگشا» او را سخت ستوده و گوید: صحبت را جودتی در ذهن و قوتی در حافظه بود، لاجرم بر اقران خود برتری یافت و به مرتبه عالی نائل آمد. سپس به لار بازگشت و به امامت جماعت و تألیف رسایل پرداخت. وی از تاریخ گذشتگان مطلع و در حل مسائل مشکله توانا و بر لغات عربی و پارسی واقف و در فنون ادب مهارت داشت.^۱ صحبت در سال ۱۱۶۲ هجری در بیرم لار دیده به جهان گشود و در سال ۱۲۵۱ در گذشت و آرامگاهش در شهر لار می باشد. دیوان «صحبت لاری» توسط کتابفروشی معرفت شیراز چاپ شده است.

دم پیر مغان نازم

الا یا ایها السّاقی تو دانی درد این دلها
که جز می نیست در مانش ادر کأساً و ناولها
سقی الله بزمگاه می، که خندد جام و نالد، نی
سر زنجیر زلف وی، دهد بانگ جلاجلها
جهان کشتی و جان کشتی نشین، جانانه کشتیان
محبت بحر بی پایان و دل جوئیای ساحلها
معمّم شیخ سرگردان، چه داند عقده واکردن
دم پیر مغان نازم که زد بر حلّ مشکلها

۱. دهخدا، استاد علی اکبر، لغت نامه، ذیل واژه صحبت لاری

خموش ای ناصح نامی چه می خواهی زبید نامی
ترا غوغای هر عامی، من و مستی محفلها
خوش آمد دوشم از «صحبت» که خوردی باده و گفתי
الا یا ایها السّاقی ادر کأساً و ناولها^۱

شب دوش

به من تسلیم کرد آن نوش لب دوش
لب نوش و لب نوش و لب نوش
رطبها چیدم از نخلش ولی بود
کجا هوش و کجا هوش و کجا هوش
سهیلم می نمود از زیر زلفین
بنا گوش و بنا گوش و بنا گوش
دو چشم سر مه سا، مدهوش اما
چه مدهوش و چه مدهوش و چه مدهوش
چو جان آوردم آن تنگ شکر را
در آغوش و در آغوش و در آغوش
همی گفتم مرا یاد و تو را چند
فراموش و فراموش و فراموش
مکرر کاش گشتی بهر «صحبت»
شب دوش و شب دوش و شب دوش^۲

۱. حسینی فسایی، حاج میرزا حسن، فارسنامه ناصری، به تصحیح و تحشیه دکتر منصور رستگار فسایی، امیرکبیر، تهران ۱۳۶۷، جلد دوم، ص ۱۵۰۹.
۲. صحبت لاری (دیوان)، به اهتمام حسین معرفت، کتابفروشی معرفت شیراز، ص ۸۸.

غزل گزین

یارم خط عنبرین نوشته
تعلیق به مشک چین نوشته
از لطف بر این خطِ دلاویز
دل بسته و دل نشین نوشته
هر حرف که او نوشته، زیرش
روح القدس آفرین نوشته
از شربت لب مریض غم را
داروی دل حزین نوشته
مشکین قلمش خطی چو ریحان
بر صفحه یاسمین نوشته
یاشمه ای از شمایل خویش
بر عارض حور عین نوشته
صحبت به جواب نامه دوست
دوش این غزل گزین نوشته^۱

غمم شود فراموش
یک شب گرت آورم در آغوش
صد ساله غمم شود فراموش
عشق، آتش و غیرت، آتش افروز
دیگِ دلِ ما از این دو درجوش
ای نام تو بر نگین دل ثبت
مهر تو به لوح سینه منقوش
هم وادی فرقت تو خونخوار

۱. صحبت لاری (دیوان)، به اهتمام حسین معرفت، کتابفروشی معرفت شیراز، ص

هم بار محبتِ تو بردوش
با ما که نهنگ بحر صبریم
ای لجه غم مجوش و مخروش
عمامة زرق، «صحبت» از فرق
برگیر و بهنیم جرعه بفروش^۱

۱. همان، ص ۸۷.

صنعت لاری - فداغ لار

فسائی می نویسد: «صنعت شاعره لاری دختر کدخدای قریه فداغ بود. چون در صنایع زنانه مهارتی تمام داشت تخلص خود را «صنعت» قرار داده بود. در سال هزار و دوست و شصت و چهار وفات یافته است.^۱»
«صنعت فداغی، شاعره و دختر کدخدای فداغ بوده است. شعر نیکو می سروده و در زمان حیات خویش مشهور بوده است.^۲»

زَنار زلف

هر کس که دید جلوه و طور و ادای تو
گر خود ملک بود که شود مبتلای تو

جز سجده بتان نکند تا به روز حشر
زنار زلف هر که بدید از قفای تو

گفتی سرتو در سراین کار می رود
ای خاک بر سری که نگرده فدای تو

بر لوح تربتم ننویسید غیر از این
رفت و نرفت از سرش آخر هوای تو

۱. رکن زاده آدمیت، دانشمندان و سخنسرایان فارس، جلد سوم، کتابفروشیهای اسلامیّه و خیام، چاپ اول، تهران ۱۳۳۹، ص ۴۶۸.
۲. اقتداری، احمد، لارستان کهن، آذر ماه ۱۳۳۴، تهران، چاپخانه رنگین، چاپ اول، ص ۱۴۱.

داروی چشم تو «صنعت» حکیم گفت:
خاک منازلی که بود نقش پای تو^۱

۱. رکن زاده آدمیت، محمد حسین، دانشمندان و سخنسرایان فارس، جلد سوم،
کتابفروشیهای اسلامیّه و خیّام، چاپ اول، تهران ۱۳۳۹، ص ۴۶۸.

ضیایی فارسی بندر ریگی، غلامحسین - بندر ریگ

اسمش حاجی غلامحسین بن الحاج محمدعلی، اصلش از بندر ریگ بعد در بوشهر مسکن کرده و در سلک تجار می‌بوده.

من غزلیاته

شادمان باشد و بینادل و چشمی که ز جان
بسته و باز بدان طره و آن رخسار است
هست از این هنرم فخر که معشوق منی
نیست عییم گرت از عاشقی من عار است
زاهد از عرشه منبر چه زنی این همه لاف
آنکه پیش از تو قدم زد به سرش نجار است

تارشته گیسوی بتان یافت تسلسل
تار نظر از سبحه و زنار بریدیم^۱

۱. شیخ مفید (داور)، تذکره مرآت الفصاحه، به تصحیح دکتر محمود طاووسی، انتشارات نوید شیراز، چاپ اول ۱۳۷۱، ص ۳۶۶.

عادلشاه لاری حاکم لارستان، از فرمانروایان لار بود و ادعا می‌کرد
که نسبش به «گرگین میلاد» می‌رسد و خاندانش هزار سال
حکومت لار را داشته‌اند.

در سال نهصد و پنجاه یا نهصد و نود و دو (به اختلاف روایات) به
زخم کارد مقتول شد.

کهن شد قصهٔ مجنون، حدیث درد من بشنو
به هرافسانه عمر خود مکن ضایع، سخن بشنو^۱

۱. رکن‌زادهٔ آدمیت، محمد حسین، دانشمندان و سخنسرایان فارس، جلد سوم،
کتابفروشیهای اسلامیة و ختیام، چاپ اول، تهران ۱۳۳۹، ص ۵۳۷.

علی پور، عبدالله - بندر کنگان

آشفته حالی

آه در متن این خشکسالی
جای چشمان سبز تو خالی

بی نگاهت جوابی ندارند
این همه جمله‌های سؤوالی

رفتی ای دوست، کم کم ترک خورد
این دل بی نصیب سفالی

شب من و خلوتی پرستاره
اشک، فانوس، آشفته حالی

لحظه‌ها فرصت اشک و آه است
خنده‌ها، خنده‌هایی خیالی^۱

در این حوالی غریبم

می‌خواند از موج و دریا - مردی که عاشق‌ترین است
در عشق گم کرده خود را - مردی که عاشق‌ترین است

۱. اطلاعات هفتگی، شماره ۲۵۸۲، ص ۲۴ (تماشاگه راز).

می آید و در نگاهش، آینه‌ای زخم خورده است
تصویری از صبح فردا- مردی که عاشق‌ترین است

در این حوالی غریبم، «ای با دلم آشناتر»
شیداییم را بخوان با- مردی که عاشق‌ترین است

غمگین‌تر از او کسی نیست، دل‌تنگ‌تر از غروب است
دل‌تنگ تا کی خدایا- مردی که عاشق‌ترین است؟

اینجا دلش را شکستند، آنان که از جنس سنگند
مانده‌ست تنهای تنها- مردی که عاشق‌ترین است

در رو به رویم نشسته، در انتظاری مه‌آلود
تا شروه خواند دلش را- مردی که عاشق‌ترین است!^۱

۱. جوانان امروز، شماره ۱۲۹۸، ص ۱۶.

علی مرادی، فتح الله - بندر دیلم

فتح الله علی مرادی در آبان ماه ۱۳۳۳ در بندر دیلم استان بوشهر به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و دوره اول متوسطه را در زادگاه خود گذراند و از هنرستان صنعتی بوشهر فارغ التحصیل گردید. اینک در استخدام آموزش و پرورش می باشد و در دبیرستان به تدریس زبان انگلیسی مشغول است. از نوجوانی به شعر و شاعری تمایل داشته و به سرودن شعر می پرداخته است. به همه قالبهای شعری علاقه مند است و مخصوصاً غزل و دوبیتی و شعر سپید را بیشتر دوست دارد.

امید دم واپسین

تو در معنی واژه‌ها بهترینی
طنین خوش سبزه‌های زمینی
شمیم تنت وارث بوی گلها
تو با خیل آلاله‌ها همنشینی
زلالی و چون صافی چشمه‌هایی
تو با قلب آینه‌ها هم قرینی
تو مثل خدا در صفا و محبت
همیشه یگانه و تنهاترینی
نفسهای گرمت پراز عطر لاله
تو امید من در دم واپسینی
صفای دل چشمه‌ها در تو جاری
تو خوبی، صفای دلی، نازنینی
تو در مهربانی به مانند خورشید
همیشه پراز شعله آتشینی

تو آن مهر پاکی، صفای وجودی
که در قلب هر آشنا می نشینی
نشان صفای خدا در تو پیداست
تو بنیان آباد هر سرزمینی
در آن لحظه تلخ تنهایی من
تو امید خوب دم واپسینی

با تو

رود عشقم با تو دریا می شود
واژه‌هایم با تو معنا می شود
بسته پایم را شب تاریک دل
شام تارم با تو فردا می شود
فصل خشک سینه پاییزیم
با تو تنها فصل گلها می شود
با تو وقتی می خرامی سوی دشت
غرق شادی دشت و صحرا می شود
بوی عطر خوب گل‌های بهار
در نفسهای تو پیدا می شود
می خرامی، زیر پایت ناگهان
خیمه‌ای از سبزه بر پا می شود
با نفسهای خوشت یعقوب وار
دیدگانم با تو بینا می شود
با وجودت ای سراپا شور و عشق
غرق شادی قلب دنیا می شود^۱

۱. اطلاعات، شماره ۱۹۹۰۶، چهارشنبه ۲۲ اردیبهشت ۱۳۷۲، ص ۷ (جوانه‌های اندیشه).

پنجره

دل تو، پنجره‌ای است
که سحرگاه بهار
مردم از وسعت آن
پاکی روح تو را می‌بینند.
سینه‌ات مزرعه‌ای ست
که از آن مردم شهر
گل پاکی و صفا می‌چینند
دست تو، آیتی از معجزه است
که در آن عاطفه مسکن دارد
و به امید شفا
مردم شهر به مهمانی تو می‌آیند
قاب چشمان تو اقیانوسی ست
که در آن موج محبت جاری ست^۱

دلتنگی

مثل غروب دهکده دلتنگم
و مثل ابرهای شب پاییزی دلگیر
- بغض در گلو -

ایستاده‌ام

تا با شکستن دل آسمان
بر تپه‌های خشک تنهاییم
یک آسمان ستاره بگیریم
تا وقتی که می‌گذری

۱. رشد معلم، شماره ۴، سال دهم، ص ۲۱.

تنهایی همیشگی ام را
با تک تک ستاره‌ها
حس کنی
و با حضور همیشه سبزه
بهار را
بر تپه‌های خشک تنه‌ایم
بنشانی

نماز عشق

با تو
در رؤیاهایم هر شب
طول خیابان دوستیها را
گام می‌زنم
و صبحگاه
وقتی که بر می‌خیزم
با عطر یاد تو
وضو می‌گیرم
و دو رکعت
نماز عشق می‌خوانم.

«خواجه عماد لاری»

در مجالس النّفائس آمده است: «از ولایت لار است و به تجارت معاش می کند. بسیار انسانیت دارد و در مثنوی قوت بسیار از او فهم می شود. تتبع لیلی و مجنون کرده و از نظم بسیار مردم بهتر واقع شده و در غزل نیز طبعش خوب می رود.

برد سوی لب زبان و شعله زد برجان من

کرد ظاهر لمعه‌ای از آتش پنهان من^۱

۱. رکن زاده آدمیت، محمدحسین، دانشمندان و سخنسرایان فارس، جلد سوم، کتابفروشیهای اسلامیّه و خیام، چاپ اول، تهران ۱۳۳۹، ص ۷۲۱.

عمرانی، علیرضا - خورموج

در شب گریه و اشک

«برای شاعر سفر کرده سلمان هراتی»

عشق را فرصتی مهربان داد

آنکه لبخندها را توان داد

در شبیخون بیرحم پاییز

باغ را جرأت باغبان داد

قوم گنجشکها را فرا خواند

سمت پروازشان را نشان داد

غنچه را ذوق سبز شکفتن

باغ را تگه‌ای آسمان داد

سفره‌ خالی آسمان را

و عده‌ ماه و دیدار نان داد

سهم خود را به گنجشک بخشید

چارقش را به مرد شبان داد

شرح تعطیلی چشمه‌ایش

شانه‌ آسمان را تکان داد

عاقبت مثل سجّاده‌ای پاک
در شب گریه و اشک جان داد!.

ناگهان

ناگهان پرنده
ناگهان درخت
ناگهان عبور عابران گیج
یک تصادف قشنگ
یک سلام عاشقانه
یک درنگ
ناگهان تفنگ
حرفهای مختصر
-بوی عادتی عجیب-
ناگهان حضور مبهم تبر
ناگهان...

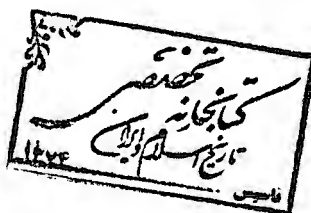
ناگهان پرنده
ناگهان تفنگ
ناگهان فرود آتشین
-در هوا
-بوی رخوتی غریب-
ناگهان درخت
ناگهان حضور روشن تبر
یک دعای مختصر

۱. سوره، دوره چهارم، شماره اول و دوم، ص ۴۳.

یک سقوط سخت

بر زمین

- بی صدا؟!



۱. اطلاعات، شماره ۱۹۷۱۰، ص ۱۱ (بشنوازی...)

۳۲۴ □ دزدی در کناره‌های خلیج فارس

عوض لاری - لار

«عوض خان» حاکم لار، از شعراء قرن دوازدهم هجری است و با «شیخ محمد علی حزین» هم عصر بوده و «حزین» او را به مردمی و مروت و معدلت و سخن سرائی سپرده است.^۱

فرد

شب که از جام حریفان مست من سرشار بود
دل زخون لبریز و چشم از اشک گوهر بار بود

نمک پرورده داغ جنونم، شورها دارم
از آن کان ملاححت، در جگر ناسورها دارم^۲

۱. رکن زاده آدمیت، محمدحسین، دانشمندان و سخنسرایان فارس، جلد سوم، کتابفروشیهای اسلامیة و خیام، چاپ اول، تهران ۱۳۳۹، ص ۷۲۲.
۲. همان.

غضنفری، امید - بوشهر

شب قاصدان

به گمان پاداشتی پسماند و پست

گامگاهمان را

به نظاره نشسته‌اند...

به رؤیای ته خوان نواله‌ای

(این بوفکان شوم)

در گوش شب به زمزمه گویند:

هشیوار گرد برگرد

خویش

نگاهداران گو

تا خوابشان نفریبد

کاینک ستارگان

سرشار و هم طلوعند^۱

۱. خبر جنوب، شماره ۲۸۷۷، نگاه پنجشنبه - ویژه بوشهر، ص ۷.

غیرت (مجرم)، محمدحسن - بستک

محمدحسن غیرت فرزند مصطفی خان (فایز بستکی)، متخلص به «مجرم» به سال ۱۲۷۸ خورشیدی در بستک متولد شد. سه ساله بود که پدرش فایز بستکی رخت از جهان بریست و وی نزد مادرو به سرپرستی برادر بزرگترش، بزرگ شد. تحصیلاتش را نخست در بستک و سپس در مدرسه علمیه «کوهیج» نزد «شیخ شافعی» دنبال کرد. شاعری را از پدر به ارث برده و در بیشتر قالبها مخصوصاً در غزل، رباعی و دوبیتی اشعار فراوانی سروده است. «مجرم بستکی» در سال ۱۳۴۳ خورشیدی در بستک دارفانی را وداع گفت و در همان جا به خاک سپرده شد.

علم

واجب است علم و ادب بر همه نسوان و رجال
پی تحصیل علوم جمله کنید استعجال
کسب علم است که آباد کند ملک جهان
ملک بی علم و هنر نیست مگر اضمحلال
هنر علم و ادب مایه عزّ و شرف است
شرف و عزّت ما باعث جاه است و جلال
جهدسازید و هنر از پی تحصیل علوم
بی هنر علم و ادب بهره محال است محال
ذلت و مسکنت ما همه از بی علمی است
ثروت و منزلت ما، به کمال است کمال
مجرما! علم بیاموز و ادب طفلان را
هنر است و ادب و علم مزید اقبال^۱

۱. عبداللّهی، محمد - صمدی، بهمن، حیات فرهنگی استان هرمزگان، اداره کلتور و فرهنگ و هنر استان هرمزگان، ص ۱۴۹.

غیرت، محمدعلی - بستک

محمدعلی غیرت فرزند محمدحسن به سال ۱۳۰۱ شمسی در بستک - در خانواده‌ای از اهل علم و قلم - پابه‌عرصه جهان گذاشت. نزد پدرش و در مکتبخانه‌های محلی آن روزگار به فراگرفتن قرآن و حدیث و ادبیات پارسی و عربی پرداخت. از دوازده سالگی شعر سرود و اولین شعرش تحت عنوان «حُب آل عبا» می‌باشد. آثار پدرش و جدش (فایز بستکی) که از شاعران بستک می‌باشند، در شعر گفتنش تأثیر فراوان داشته‌اند.

«مولوی» را بسیار دوست می‌دارد و می‌گوید: «به اعتقاد من، مولانا، الهام‌دهنده است.»

از سال ۱۳۲۴ به مدت پنج سال در «بحرین» بوده است و اینک ساکن شهر بستک می‌باشد و به عبادت و سرودن شعر مشغول است. در قالبهای مختلف، اشعار فارسی و محلی بستکی می‌سراید.^۱

ای خدا

ای خدا! سازنده این آسمان

ای خدا! تو بی‌نیاز از این و آن

ای خدا! سازنده این جان و دل

جان و دل از نور عشقت مشتعل

حکمت این عصمت قدوسیان

۱. محمدعلی غیرت روز جمعه چهارم تیر ماه ۱۳۷۲ برابر با چهارم محرم الحرام ۱۴۱۴ در بستک به رحمت ایزدی پیوست و این سرای فانی را به مقصد سرای باقی ترک گفت و به جوار حضرت دوست، شتافت.

آن کفایت را که دادی جنیان

حکمت این حیلت انسان ز چیست؟
غیر تو آگه به این اسرار کیست؟

جمله عالم گیج و آدم گیج تر
خرم آن کس کز دو عالم بی خبر

افسانه

رفتی تو چون باد از نظر، ای دلبر زیبا! بگو
با یاد تو اینجا چرا من مانده‌ام تنها؟ بگو

افسانه دریا بگو، اینجا بگو، آنجا بگو
چون قصه و افسانه‌ها، راز دل دنیا بگو

صحرای لم یزرع بین، چون مانده بی آب و علف
ای آهوی وحشی! تو چون ماندی در این صحرا؟ بگو

هر کس به آمیدی کشد رنج و جفای زندگی
تو تخم یأس و بددلی کشتی چرا اینجا؟ بگو

در ننگ و بدنامی چنین، مشهور عالم گشته‌ای
تاکی به صحرای جنون این سان منم رسوا؟ بگو

ای غیرت شیرین سخن! دیگر مده آزار من
یا رنج توفان را بکش یا ترک این دریا بگو

خطا

ندیدم ای پری رو، از تو جز بی‌اعتنائی را!
وفا کردم، خطا کردم، وفا با بی‌وفائی را!

کو کو کو، نغمه از جانم گرفت و ناله سرداد
که کو؟ کو؟ آن بهاء جانفزایِ آشنائی را

چرا در باغ اندیشه نمی‌بینم خیالش را
به جانم آتش سوزان زده داغ جدائی را

پرستوها به یاد او به زیر خاک سرکرده
چه حسرت بار و وحشت‌زا شبان بی‌نوائی را!

اگر نقش جمال او در این آئینه تابیدی
ز بقری دل بیخشودم دو عالم روشنائی را

دریغ این آهن بران، شده نعل سُم اسبان
چگونه اندر آن تابان شود نور خدائی را؟

اگر صیقل پذیرفتی دل غیرت چو آئینه
شدی آگه ز راز عشق و رمز دلربائی را

طبیعت

عجب از باغ و گلزارِ طبیعت
عجب از درد و تیمارِ طبیعت
عجب از جان آدم توی زندان

نگردد خسته از بار طبیعت
طبیعت غافل و بی عقل و هوش است
نشد یک دم، کس هشیار طبیعت
نماید سبزه و گلها بهستان
درخت خشک پر خار طبیعت
عجب از فقر و باغ و دشت و صحرا
به زیبایی کردار طبیعت
عجب از آن که بر وی دل بیند
که بی حاصل بود کار طبیعت
به طبعش غیرت و مردانگی نیست
بترس از دیو غدار طبیعت

وصف شیراز

من ز شیراز چه سان باز نمایم دهنی؟
که کنم وصف جمالش به بیان سخنی

آن که پرورده به دامان خودش سعدی را
کی به وصفش برسد گفته من یا چومنی؟

شهر شیراز نه تنها به مناظر زیباست
دارد از معرفت و فضل هزار انجمنی

انجمنهاش به تشریح و بیان لازم نیست
سعدی و حافظ آن کرده جهان پرسخنی

گوشه گوشه همه چون جنت و فردوس برین
خفته در مرقد و هریقه صاحب‌قرنی

حیرت‌انگیز بود مسجد و بازار و کیل
که گواهی دهد از عصر بزرگ زمانی

نازنینان پری چهره و رعنا قامت
دلربایان فربنده شیرین دهنی

مصطفی خان فرزند احمدخان بزرگ در سال ۱۲۳۵ قمری در بستک قدم به عرصه وجود گذاشت. تحصیلات مقدماتی در مکتب تا ۲۱ سالگی تحصیل نمود و علوم عربی و فارسی را فرا گرفت و در سال ۱۲۵۶ ق. پس از فوت پدرش به سمت فرمانداری جهانگیریه [بستک] و لشتان و لنگه و بنادر شیکوه و جزایر تابعه منصوب گردید و به رتق و فتق امور و استقرار امنیت و آسایش مردم پرداخت.

مصطفی خان پس از چهل و سه سال حکمرانی، روز ۱۲ ربیع الاول سال ۱۲۹۹ جهان فانی را وداع گفت و در بستک مدفون گردید. آن مرحوم مردی ادیب و دانشمند و ادب پرور بود، علما و شعرا را بیش از هر کس مورد احترام قرار می داد و خود نیز در شعر و شاعری طبع روانی داشت. خط نسخ و نستعلیق نیز نیکو می نوشت.

در شعر «فایز» تخلص می کرد!

دیوان «فایز بستکی» به کوشش محمد طیب هوشمند بستکی در آبان ماه ۱۳۷۰ در دبی چاپ شده است.

آتش دل

ز سوزِ دل، تو می گویی که جان سوخت
نه جان، ای جانِ من، جانِ جهان سوخت!
به حدی آتشِ دل شعله ور شد
که از یک شعله اش هفت آسمان سوخت!
بود این آتشِ دل، آتشِ عشق

۱. بنی عباسیان بستکی، محمد اعظم، تاریخ جهانگیریه و بنی عباسیان بستک، به کوشش: عباس انجم روز، بهمن ماه ۱۳۳۹، چاپخانه کاویان.

که از تأثیر آن پیر و جوان سوخت!
چو موسیقارم، امکان حذر نیست
چرا کز ناله خود می توان سوخت
دل و جان و تنِ عشاقِ خالص
ز جور آن بُتِ نامهربان سوخت
بیان و شرح هجرانت نمودم
قلم با کاغذ و شرح و بیان سوخت
ز سر تا پا نیم، چون سوخت فایز
که کس گوید: چنین یا آن چنان سوخت

اگر بینم ترا یابم روانی
نهال بوستان شادمانی
گلِ باغ جوانی امهانی
چنان مشتاق دیدار تو هستم
که چون تشنه به آب زندگانی
تنی بیجان شدم بی روی ماهت
اگر بینم ترا، یابم روانی
وصالت را عنانم برده از کف
من آیم یا تو می آیی؟ تو دانی
ولی قصر وصال بس بلند است
نباشد مرا آن نردبانی
که آیم من، مگر لطف تو ای ماه
نهد گامی به سویم ناگهانی
جلالت گر به ظاهر مانع آید
نباشد مانعی را در نهانی^۱

۱. فایز بستکی، دیوان، به تصحیح محمد طیب هوشمند بستکی، ص ۱۷۴

بیا تا مدّتی با هم نشینیم
 ز بس هجرانِ تو جانکاه باشد
 ز حالِ دل، خدا آگاه باشد
 بیا تا مدّتی با هم نشینیم
 که عمرِ بی وفا کوتاه باشد
 نیم یک ذره از مهرِ تو خالی
 اگر دلها به دلها راه باشد
 برای وصلِ تو اندر دلِ شب
 زبان گویایِ یا الله باشد
 شبِ تاریکِ هجران، عاشقِ زار
 همه جویایِ چون تو ماه باشد
 ز باغستانِ حُسنِ ای گلِ نو
 نهال قامتت دلخواه باشد
 غنیمت دان وصالِ یار «فایز»
 چو می دانی اجل ناگاه باشد^۱

دنیای ناپایدار

به چشمم بی رخت خورشید تار است
 سیه تر زان دو جعد مشکبار است
 خدایا دیده ام از نور رویش
 منور کن که چشمم اشکبار است
 بود شیراز جنت، ای عزیزان
 ولی بی روی دلبر چون شرار است
 به هر جا بنگرم مملو ز نور است

۱. فایز بستکی، دیوان، به تصحیح محمد طیب هوشمند بستکی، ص ۸۷.

چو دور از دلبرم دل پر ز نار است
ولی از التفات ظلّ سلطان
دلم خرم تر از رخسار یار است
به حمد الله که از الطاف آصف
نشاطم در بر و غم برکنار است
مخور غم «فایزا» خرسند می باش
که دنیا و غمش ناپایدار است
ز فیض خالق و از باطن شیخ
به وفق خواهشم هر کار بار است.

عاشق سرخوش

الایا ایها السّاقی زلالی بخش از آن لبها
که می، چون لعلی میگونت نبخشد شوق در دلها
ره عشق ار چه بُد مشکل ز وادیهایی پر آفت
کنون آسان شد آن مشکل چو طی کردیم وادیهایی
بین این عاشق سرخوش ز عشق آن بُت سرکش
سمندروار در آتش همی سازد ترنمها
خوشم با آن لب قرمز، چه لب! لعلی نبات رز
نخواهم یک دمی هرگز نباشم مست آن لبها
من از بحر عمیقی به! که نی بُن دارد و نی ته
شده پس بحر در بالله، ز لعل و درّ و مرجانها

نبیند انجم بختت هبوطی

ز خطّت دیده ام روشن نمودی
بدم مخلص به اخلاصم فزودی
به لطف و التفات و مهربانی

عنان اختیار از من ربودی
در محنت به روی من بیستی
در شادی به روی من گشودی
ندیدم گاهی از لطفت زبانی
بینم هر زمانی از تو سودی
نبیند انجم بخت هبوطی
بر آید هر زمانت یک صعودی
ترا بدهد الهی عمر جاوید
که الحق نیست مانندت وجودی
رهین منت تو گشت «فایز»
که غمها از دلش یک سرزدودی^۱

۱. فایز بستکی، دیوان، به تصحیح محمد طیب هوشمند بستکی، ص ۱۵۳.

فرامرزی، استاد عبدالرحمن - گجویه فرامرزان بستک

عبدالرحمن فرامرزی فرزند شیخ عبدالواحد از دانشمندان و شعرا و نویسندگان مشهور معاصر و از اساتید دانشگاه است. در سال ۱۳۱۵ ق. [۱۲۸۰ ش.] در قصبه گجویه کلانترنشین فرامرزان [بستک] متولد شد و تحصیلات مقدماتی را در همان جا به پایان رسانید.

به کمک برادرش احمد فرامرزی، در تهران امتیاز نشر مجله «تقدم» را گرفت و آن را دو سال منتشر ساختند. فرامرزی از سال ۱۳۲۱ ش. به کمک دکتر مصطفی مصباح زاده امتیاز روزنامه «کیهان» را گرفت. سرمقاله های انتقادی کیهان را فرامرزی با قلم شیوا، ساده و مؤثر خود می نوشت. به علاوه، فرامرزی مقالات مفید اجتماعی و ادبی زیادی نیز در روزنامه «شفق سرخ» و «اقدام» و مجله «ارمغان» نوشته است.

علاوه بر مدیری و سردبیری روزنامه کیهان، استاد دانشگاه بود و به کار و کالت دادگستری نیز می پرداخت.

تالیفات: داستان دوستان، حیات ادبی، زبان مطبوعات، مجموعه مقالات، رشحات قلم، دستور زندگانی (ترجمه از عربی) و دوره مجله علمی و ادبی تقدم^۱.

استاد عبدالرحمن فرامرزی در بیستم تیرماه ۱۳۵۱ در تهران وفات یافت.

بستک، آن دیار عزیز

سالها عمر من به غفلت و جهل

در پی گلرخان تهران بود

۱. رکن زاده آدمیت، محمدحسین، دانشمندان و سخنسرایان فارس، جلد چهارم، کتابفروشیهای اسلامیة و خیام، چاپ اول، تهران ۱۳۴۰، صص ۷۵، ۷۶، ۷۷.

این یکی برده دل به غنچ و دلال
وان دگر سرخوش و غزلخوان بود

بی خبر من ز قوم و خویش و تبار
دل به سیر اوین و شمران بود

گاه اندر پلاژ بابلسر
گاهِ دیگر به رشت و گیلان بود

خواب دیدم شبی که در وطنم
حلقه، گردَم گروه یاران بود

صبح برخاستم ز شیرین خواب
تم از وجد و شوق لرزان بود

گفتم ای دل تباه کردی عمر
چند باید چو طفل نادان بود

زود بر خیز و ساز بر گِ رحیل
تا به کی بایدت به تهران بود

زود رفتم به سوی مهر آباد
غُلُغُل از خاک تا به کیوان بود

من گذشتم ز جمع و جت سوار شدم
جت به زیرم چو مرغ پران بود

زیر پایم زمین خشک و خراب
هر چه دیدم همه بیابان بود

تا رسیدم به بندر عباس
شهر کی خوش نما نمایان بود

بعد یک روز عزم ره کردم
ره نه، بل جایگاه غولان بود

تا رسیدم به بستک آن دیار عزیز
که ز طفلی مرا چو جانان بود

گرد من همچو شمع جمع شدند
هر چه عامی و سید و خان بود

زان میان اوستاد دانشمند
غیرت آن شاعر سخندان بود

لفظ او جمله شوخ و نغز و ظریف
شعر او به زدر و مرجان بود

چند بیتی که در جواب او دادم
همچو زیره به سوی کرمان بود

عذر خواهم ز غیرت استاد
گر که شعرم چو بند تنبان بود!
۱۳۵۰/۷/۱۱ - بستک

خار دشت وطن

یکی مرغ خوشگو به دشت حجاز
سحرگه بر آمد به شاخی فراز

نوائی دل آویز آغاز کرد
زشادی بسی زیر و بم ساز کرد

همی گفت با نغمه دلنواز
که مینو نباشد بسان حجاز

از این دشت بی آب و صحرای خشک
چرا می دمد دم به دم بوی مشک؟

به گیتی چنین جای خرم مجوی
گلستان نباشد بدین رنگ و بوی

همان گه نسیمی در آمد زدشت
بر آن مرغک خوشنوا برگذشت

بدو گفت ای مرغ شیرین سخن
نه ای آگه از مرغزار یمن

جهانی است خرم چو باغ بهشت
همه سال چون ماه اردیبهشت

در و دشت آن لاله و سنبل است

تو گویی که پیوسته جشن گل است

بیا تا همین دم بدان جا رویم
به گلگشت گلزار صنعا رویم

جوابش چنین داد آن خوش نفس
که ای باد زین گفت بیهوده بس

کسی کش بود گوهر از راستان
نباشد بدین گفته همداستان:

که دل برگند از برو بوم خویش
ره ملک بیگانه گیرد به پیش

همه سر به سر باغ و راغ یمن
نیرزد به خاری زدشتِ وطن^۱

مرغی به کف شهباز
آن چنان با غمت ای مونس جان دمسازم
کز جهان جز به خیال تو نمی پردازم

بس که خون دلم از دیده به رخ گشت روان
عشقم از پرده در افتاد و عیان شد رازم

۱. آینده، سال شانزدهم، فروردین - تیر ۱۳۶۹ (شماره‌های ۱-۴)، ص ۷۰.

این چنینم که برانی تو کنون از در خویش
زود باشد که بجویی و نیایی بازم

خلق گویند کز این دام بلا تند گریز
چون گریزم؟ که چو مرغی به کف شهبازم^۱

مونس جان

آن چنان با غمت ای مونس جان دمسازم
کز غم روی تو با خویش نمی پردازم
بس که خون دلم از دیده به رخ گشت روان
عشقم از پرده درافتاد و عیان شد رازم
جهد کردم که بپوشم غم عشق تو ولی
اشک خونین و رخ زرد بود غمّازم
خلق گویند کز این دام بلا تند گریز
چون گریزم که چو کبکی به کف شهبازم
این چنینم که برانی تو کنون از در خویش
زود باشد که بجویی و نیایی بازم
کبر بگذار و قدم رنجه کن و پیش من آی
تا که چون گوی سراندر قدمت اندازم
گر تو با روی نکو از همه خوبان فردی
من به شیرین سخنی از همگان ممتازم
لیک با این همه ام ناز تو مقبول دل است
تا به گوش است همی این گهر از شیرازم:
«این قدر بردل من ناز تو خوش می آید»

۱. رکن زاده آدمیت، محمدحسین، دانشمندان و سخنسرایان فارس، جلد چهارم،
کتابفروشیهای اسلامیّه و خیام، چاپ اول، تهران ۱۳۴۰، ص ۷۷.

که حالات بکنم گر بکشی از نازم»^۱

نعمتی از جانب یزدان
فخر من آن بس که نظم و نثر من
تا صفاهان رفت وزی کیوان رسید
آن که آواز سخندانمی او
از زمین تا عرصه کیهان رسید
آن که صیت شعر و فضل و دانشش
از زمین بگذشت و تا کیوان رسید
در فضیلت نایِ بابا افضل است
در تقی تا پایه سلمان رسید
راستی کان طبع گوهرزای او
در گهر بخشی به بحر و کان رسید
از کمال الدین به معنی گوی بُرد
در بلاغت تا صف سحبان رسید
شهرتش از گنجه و سروان گذشت
صیت او تا درگه خاقان رسید
از فرامرزی به خوبی یاد کرد
آن که صیتش در همه ایران رسید
کاش بتوانم که گویم شکر او
کی توان در شکر این احسان رسید
از صفاهان و گلستانهای او
کی سمک در دوری از دوران رسید
خود تو شیری و سمک نام تو نیست

۱. هادوی، صادق (گردآورنده)، حیات ادبی یا مجموعه مقالات استاد فرامرزی،
شرکت چاپ مهر

سرتو از مردی از زنجان رسید
در صفاهان آهوان دیدم شبی
یا به گوشم ناله مرغان رسید
شاد زی ای شیر بین آهوان
نعمتی کز جانب یزدان رسید^۱

۱. سعیدی، رحیم (به کوشش)، به یاد استاد عبدالرحمن فرامرزی، چاپخانه افق ایران،
مرداد ۱۳۵۱، چاپ اول، ص ۷۰.

احمد فریدمند متولد ۱۳۳۰ می باشد. در شهر سعد آباد متولد می شود و از سنین ۱۳ و ۱۴ سالگی به شعر روی می آورد و با عشق و علاقه شعر را دنبال می کند. در سال ۱۳۵۷ اولین مجموعه شعرش را از سوی انتشارات «چکیده» منتشر می کند و جدیداً دومین مجموعه شعر این شاعر از سوی انتشارات «شروه» حروف چینی شده است.^۱

بهار در سبوی شکسته

سبوی شکسته که از ما بهانه می گیرد

خمار ترا

بهار هم

نهفتن اسرار را

طاقت از دست می دهد

این گوشواره های گیاهی بر ساقه های زنگوله

با دو پرستوی کوچک سبز منقار در منقار

از که

به جا باز مانده است؟

هر بهار که زنی زیبا

از سوی رسولان کوچک بی شمار

به زمین هدیه می شود

قلب فسرده خاک تپیدن آغاز می کند

جانوران به بوی جفت

۱. خبر، شماره ۳۱۵۹، سه شنبه ۳۱ شهریور ۱۳۷۱، ص ۹ (هنر و اندیشه).

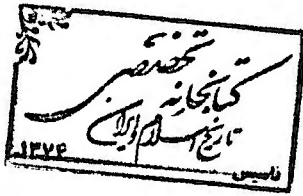
تمام شب از تن خود پوست می درند
کیمیای خون
تیر خورده سواری است که ناله کنان در کوچه رگان
خانه امنی می جوید و
نمی یابد!
آه سبوی شکسته! سبزینه بسته!
هنوز
جام خورشید در افق
لبریز
برپیشخوان آبی دریاهاست^۱.

پرنده دست آموز
تو هستی و گنجشکی
که روی دامن چین دارت چینه می کند
با طوق و خط سیاهی
منقار در گل و برگ سینه ات می برد فرو
وز گوشه و کنار چشمانت
گلبرگهای تشنگیش را
تر می کند

در روزها که نم نم باران است
پر می افشانند
بال می کوید
سینه از عطر تو و

۱. خبر، شماره ۳۱۵۹، ص ۹ (هنر و اندیشه).

آواز یکی چون من
پر می کند
پلک برهم می نهد و
گوش جهانی را
کر می کند!



جستجو

سری که نیست می بندم و
از دست رفتگان را
گل به گل
پی می گیرم.
سنگ نامها خزه بسته است
به زیر شبنم هر سال
قابهای خالی خیس سکوت اند
با زنگ یاد و
رنگ بوسه بسیار.
از کجاها که می گذرم
می گویند: «دستی در این گور خفته است
که روزگاری، خاک از تمام مقبره ها و معابد
بر گرفته است
لب بر چارچوبهای مقدس
تنها
از هوش رفته است.»
می گویم: اما قرار نیست این عکس...

۱. آدینه، شماره ۳۶، مرداد ۶۸، ص ۳۵.

می گویند: «کسی چه می داند
از عکسی
که دست به دست می گردد!»
سری که نیست می بندم و
از کجاها
می گذرم!.

خضر تنها

از حیات کوزه آبی به نشان نهادم
باز آمدم از کوره راهی که
کلوخش همه زر و زمرد بود.

از خاکستر اجاقها و شکسته- آسیابها گذر کردم
جز هوهوی باغ در جناغ سینه و
مشتی استخوان برکناره راه
چیزی بر جای
باقی نمانده بود.

کوزه آب به دوش
می جستم کسی را و
نبود.
مارمولکها برویرانهها باد می بلعیدند و
از روزنههای بیشمار
نفسهای مرده پرپر می زد

۱. خیر جنوب، پنجشنبه ۵ شهریور ۱۳۷۱، نگاه پنجشنبه، ص ۴.

در سایه- روشن برگها و باد.

نشستم

از شانه‌ام کلاغها آب نوشیدند و جوان شدند
برخاستم به جستجوی یارانی که هزار سال پیش
به انتظار
سر به سنگ نهاده بودند.

می آمدم و جز غبار نبود
رفتم به آب
دریا بغل گشود^۱.

راه شیری

برای: م. آتشی

کودک

با سبیدی پراز ستاره گذر کرد
زن هراسان
که از سینه‌اش، شیر قطره قطره فرو می ریخت
پی کودک خود شد
آه این است که مردان روزگار
مضطرب
به جاده کهنکشان
این همه نظر دارند؟^۲

۱. آدینه، شماره ۵۴، بهمن ماه ۶۹، ص ۵۰.
۲. خبر، شماره ۳۱۵۹، ص ۹ (هنر و اندیشه).

سواران خاطره

۱

فوج فوج سواران خاطره
براسبهای پیچیده نعل در نمد
نرم
می آیند

از میان کوهه زین خم می شوند و
برخوشه های نارس گندم
دست می کشند.

پیاده

در برکه ای دست و چهره خنک می کنند.

این سوی تر

برگورهای از یاد رفته جارو می کشند
آب می پاشند
و جگر گوشگان را
با سنگریزه خطاب می کنند
آنگاه رکاب می کشند و فوج فوج
در مه
ناپدید می شوند.

۲

شادابتر از همیشه قاصدک آفتاب
غلطان غلطان از پس کوه

خیس برمی آید
در کنار باغچه با زیر جامه‌ای نازک
جامه‌های زرد لادن‌ها را من
ازدانه‌های کوچک شب‌نم یک کاسه می‌کنم و سر می‌کشم.
مست بازنم می‌گوییم:
- توران! تو هم تا بهار هست
عطری بیفشان، جلوه‌ای کن!
بهارى دیگر شاید...

۳

برگ خشکی که باد
می‌اندازد به جویبار،
قایقی با هزار سر نشین «برده» است
که به سفری نامعلوم
لنگر کشیده است.

با اینهمه با رنج و بادبان رویا
قایق
به کدام بندرگاه
پهلوی
خواهد گرفت؟

۴

زندگی دسته‌گلی گونه‌گون و

مرگ
حفره‌ای تهی است.
که تو از سرخستگی و
به ناچار
در آن غنوده‌ای.
- شایباش! اگر روزگاری
محکم
پا کوبیده‌ای
و آن دسته گل زیبا را
بوئیده‌ای.

۵

فانوس‌ها بردکل کوچه می‌لرزند و
باد
می‌نوازد آهنگی.
بر پوست کبود کشیده دریا

«اهل هوا» را
آنسوی دریا بانگی به گوش می‌رسد.

آفریقا
سینه گشوده، پستان نارگیلی خود را
آویخته است.

«اهل هوا» بوی شیر سینه مادر را
در بستر نیمه شب

احساس می کنند.

برهنه پا و بی دستار
با فانوسی به کنار دریای «بادزده» می رسند
دست می جنبانند و زورق می طلبند
تا آنگاه که باد
پیاده گردد، از اشتر آب باران خورده دریا.

بامداد

فانوسی ها به خانه باز می گردند
کنار منقل خاموش^۱

۱. آدینه، شماره ۴۵ و ۴۶، اردیبهشت ۶۹ (ویژه نمایشگاه کتاب)، ص ۴۶.

فریدونی فداغی، حسین - بندرعباس

درد دل‌های دوست

تو را من دوست می‌دارم

چه با لبخند زیبایت

چه با آن اشک پاک

همچو مروارید چشمانت

بیا با من سخن از دل بگو

ای دوست!

بیا من درد دل‌های تو را

مانند یک گوهر

نه یک گوهر

که شاید بهتر از آن

دوست می‌دارم

بیا که من

از این تنهایی و نیرنگ

بیزارم

تو را من دوست می‌دارم

تو را من دوست می‌دارم

۱. اطلاعات هفتگی، شماره ۲۵۴۰، ۲۷ شهریور تا ۳ مهر ۱۳۷۰، ص ۲۹.

کارکن، محمود - کورده لارستان

سخت دلتنگم

من اینجا سخت دلتنگم
و شب را دوست می دارم
تو می دانی که شب فصل فراموشی ست
و می دانی
که من کوه غمی برشانه ها دارم

شروع روز خوب تو
برای من، شروع غصه و اندوه و نومیدی است
شروع صبح
برای من همیشه ابتدای جاده ای خاکستری رنگ است
و من امروز هم، مثل همیشه آه -
با دست تهی زین راه برگشتم

کنون در آستان فصل شب -
گم می کنم خود را
میان قاب سبز خاطرم می بینمت
بربستری از مخمل سبز علف ها
- در نسیم باغ های پر گل رویا
به یادت سخت می گریم
و خود را پشت این دیوارها -
با سایه ام تنهای تنها، باز می یابم

من اینجا سخت دلتنگم
تو میدانی که دردم
درد تنهاییست
و با این کهنه درد، این تلخی اندوه
شب را دوست می دارم^۱

۱. خیر جنوب، شماره ۳۱۳۱، ص ۹ (هنر و اندیشه).

کراماتی، سید مرتضیٰ - بندر دیر

حرف دل

دیگر زبان التهام را نمی فهمند
حرف دلم اشعار نابم را نمی فهمند

در پهن دشت سرزمین بی غروب عشق
جغرافیای انتخابم را نمی فهمند

در شوره زاری خشک و بی حاصل گرفتارم
آتش نگاهان آب آبم را نمی فهمند

این شعرها حرف دلم، حرف دلم بود
مضمون پرسوز کتابم را نمی فهمند^۱

۱. اطلاعات هفتگی، شماره ۲۵۷۱، ۲۳ تا ۳۰ ادیبهشت ۱۳۷۱، ص ۲۹.

کرمستجی، سیدهاشم - لارستان

«سیدهاشم کرمستجی» فرزند «سید یوسف هرمودی» به سال ۱۲۸۵ خورشیدی در قریه هرمود از بلوک لارستان متولد گردید. پدرش او را در شش سالگی در کرمستج به مکتب خانه فرستاد. سیدهاشم چون از هوشی سرشار برخوردار بود در سال اول تحصیل، قرائت کلام الله مجید را به پایان رسانید و به نوشتن و خواندن متون فارسی پرداخت. با خانواده به بندرعباس نقل مکان کرد و سالها در بندرعباس، رفسنجان و میناب به تجارت گذراند. سید سری پرشور داشت و در مدت عمر کوتاه خود پیوسته در سفر بود و از هندوستان و کشورهای عربی دیدن کرد. «سیدهاشم کرمستجی» در اشعارش ابتدا «معاون» و سپس «محزون» تخلص نموده است. صاحب کتابی منظوم است به نام «ریاض العاشقین» که به چاپ رسیده است. وی به سال ۱۳۳۳ در میناب جان به جان آفرین تسلیم کرد و در همان جا به خاک سپرده شد.^۱

صبح نوروز

صبح نوروز است یاران! باده گلغام کو
مطرب خوش لهجه و محبوب سیم اندام کو
باد نوروزی وزید از صحن در طرف چمن
غنچه پیراهن درید ای نازنینان جام کو
زاهد اندر کوچه خمّار دیدم سرگران
از خجالت گفت راه مسجد و حمام کو

۱. عبداللّهی، محمد - صمدی، بهمن، حیات فرهنگی استان هرمزگان، اداره کل فرهنگ و هنر استان هرمزگان، ص ۱۳۱.

گفتمش من رندم و مسجد چه می دانم کجاست
باید از من پرس کردن ساتگین و جام کو^۱

مکتب خانه

به سن شش به مکتب خانه رفتم
نه مکتب، کُنچ محنت خانه رفتم
معلم چون الف تعلیم من داد
شدم همچون الف از نقطه آزاد
به لب چون حرف با جاری نمودم
بر آمد بانگ عشق از جا ربودم
به غیر از این دو حرف، از لوح فکرت
نخواندم حرفی از دیوان فطرت
معلم درس عشقم داد تعلیم
به صد جهدش رسانیدم به تقدیم
نظر بر چهره جانان گشادم
زمام اختیار از دست دادم
بر آمد بر نشانه تیر تقدیر
نشاید از قدر بگریخت چون تیر
زنادانی شدم بردهر عاشق
که باشد فتنه جوئی ناموافق
به غارت برد دین و دل به غایت
«گل نم دیده را آبی کفایت»
چنان سودای عشقم بر سر افتاد
«که راز از پرده عصمت در افتاد.»

۱. عبداللّهی، محمد - صمدی، بهمن، حیات فرهنگی استان هرمزگان، اداره کل فرهنگ و هنر استان هرمزگان، ص ۱۳۱.

چنان بگداخت آن سوز و گدازم
که هر کس دید نشناسید بازم
شدم با محنت و اندوه دمساز
که کس آگاه نبود از سرّ این راز
تنم چون «نی» نوائی کرد آغاز
که از هر سوی من برخاست آواز
ز غوغایم جهانی با خبر شد
چو آمد عشق، عقل از پرده در شد
چو شد افشای رازم در زمانه
تنم تیر ملامت شد نشانه
ملامت شحنه بازار عشق است
ملامت صیقل زنگار عشق است
غم عشق از ملامت تازه گردد
از آن غوغا بلند آوازه گردد
اگر آتش شود در پنبه پنهان
شود پوشیده در دل عشق جانان
ز عشقم حاسدان آگاه گشتند
رقیبان منکر و بدخواه گشتند
ربودند آن پری رخ از کنارم
سیه گردید «محزون» روزگارم^۱

۱. رکن زاده آدمیت، محمدحسین، دانشمندان و سخنسرایان فارس، جلد چهارم،
کتابفروشیهای اسلامیّه و خیّام، چاپ اول تهران ۱۳۴۰، صص ۳۴۴ و ۳۴۵.

حسن کرمی از شاعران معروف هرمزگان می باشد که شرح حالش را چنین به نگارش در آورده است: «در سال ۱۳۱۸ در یکی از روستاهای اطراف بندرعباس از پدر و مادری فقیر و کشاورز به دنیا آمده ام، در اوایل جنگ دوم جهانی با خانواده به آبادان مهاجرت کردیم. پدر و مادرم را در آغاز طفولیت از دست دادم. تحصیلات دبستان و دبیرستانم را در آبادان تمام کردم. از سال ۱۳۴۱ معلم بوده ام و اکنون بازنشسته و در بندرعباس با همسر و پنج فرزند زندگی می کنم. اشعارم در: خوشه، جنگ صدا، جنگ طرفه، مجله موسیقی، هنر و ادبیات رشت، کیهان، دنیای سخن، آدینه و ... چاپ شده است.»

تابستانی سرشار از خواب کودکان

تابستان را می خواهم
که روزهایم از نفس گیاهان تاریک سوخته است
و در فجر گوشت های خیابان
و اعتراف برهنگی نور
تام من جز گیاهی عربان بر گذاره ی باد
نیست.

گفتم:

«- این نیزه ی رهاننده را بیرون کش
سیمرغ زخمی برقله ی بلند انزوا
تنها نشسته است.
ای روح من!

ای روح!

نیروی بوسه، زخم ترا شفا نخواهد داد.»

گفتم:

«- بیا به بتکده برگردیم

به برج کوچک تقوامان

شاید که زخمه‌های کوچک مضراب

ما را با نام آخرین گل غم‌هامان آشتی دهد.»

نام آخرین گیاه را فاش می‌کنم.

کاغذهای من

از رعشه‌ی خطوط سیاه می‌لرزد

و تهاجم باد

شکوه کاغذی اوهامم

به ولگردی کوچه می‌راند

تو که سخاوت اوهامت ابرها را قصه‌ای می‌پنداشت

تشنگی گیاهان را چگونه می‌شناختی؟

هنوز خواب کودکان تابستانی را دوست می‌دارم.

گلویی سوخته را می‌گویم

که در صدای موسمی بادهای سهیل

آواز بادگیرهای شهر مرا

تکرار می‌کند.

ای موج!

ای فضیلت متلاطم! -

صدای جنوبی من

از عفونت این خاک پوسیده است.

نارونی نمی شناسم

و سپیداری.

براین پهنه تفته

از نفس گیاهان تاریک

نشانی نمی خواهیم

گیاهی

فارغ از همه فصلها

تابستانی

سریشار از خواب کودکان.^۱

«گزة فرامرزان»

خروش توفان خشم

خروش توفان خشم و بی تابی دریا

و غرش هول انگیز زلزله در البرز

انفجار کهکشانهای درد

در واژه‌هایی از:

خون و آتش و پولاد

در پرده‌های کلامی از:

عصیان

و مرگ

آوای ناشاد مهتابزده‌بی

در خسوف بی پایان

۱. خوشه، شماره ۳۹، سال سیزدهم، آذرماه ۱۳۴۷، صص ۴۰ و ۴۱.

نه در جستجوی الفاظ
یا معنا و جانمایه‌یی
در مقام شعر
نه که در پی آرامشی از انسان
که سرپناهی برای پریشانی
یا مأمنی برای دلتنگی.
بلکه تنها،
آرزوی پرتاب آخرین فریاد قبیله بی صدا
بر قله‌های زخم شبی و راه
بر آسمان
جز او ماه.
بربهنه تیرگی،
آفتاب،
و در تمامت دریاها،
جز او نهنگی کو؟

مردی یک تنه
با شمشیری آبدیده بدانگونه
آه،
هماوردی،
میدان جنگی کو؟
چه پهلوانانه
پر شوکت است
آوای باستانی قلبت
چه غمگانه
تلخ است و مغرور

فریادهای گلویت در باد
آوازه‌های سرخ دلت، بامداد!

دیدار یار
از دریائی تیره
به صحرائی کور
و از سکوت کرکننده
به هیاهو
به هیچستان
و گور

آیا
تمامت زندگانی
همین بود!
یا دیدار با رنگین کمان نگاهی
گشوده‌تر از آسمان و ابر
زیباتر از بهار و خورشید
در روزگار خواب

دریغا
دیداری
در رویا و محال
و حبابی
بر آب

۱. آدینه، شماره ۴۹، شهریور ۱۳۶۹، ص ۵۸.

آری
تمامت زندگانی
این بود^۱.

رؤیا و کابوس

زیر سقفی که خود برپای داشته‌ای
بیاسای
بخواب
رؤیای آن که روزی
زمین مامن زندگانی و بازی
پرواز گاه پاک مهربانی
و لبخند باشد
و هر آدمی بی‌هراس
در حواس خانه‌ جانش

کابوسی آن که شبی
فرو ریزد برسرت ناگاه:
آسمان،
ستاره‌ها،
دیوارها و الوارهای کهنه این بام

زیر سقفی که خود برپای داشته‌ای
دست از جهان بشوی

۱. آدینه، شماره ۲۱، نوروز ۱۳۶۷، ص ۴۳.

زیر طاق بلند نیلگونه
بیارام^۱.

ستایش سنگ

وقتی پرنده در میان بالهایش وعده را می‌برد
و سرود او بانیشادها
آواز سنگها می‌شد
از ارتفاع خوابهای شرقی من
تب می‌چکد
قطره
قطره
در دهان سنگ

بت!

بذر چشمهای تو بود
که در گرمسارهای هندی
کلام ستایش سنگ را
در دهان من افشاند
من تمام خاکسترها را می‌شناسم
[آتشها و پیامها]
که در تخیل غریب چشمهای تو می‌سوختند

تو همان سنگی
که در اسطوره‌ی دل فرهاد می‌شکست

۱. آدینه، شماره ۱۶، آبان ۶۶، ص ۴۷.

تو جوانی
همچون سنگ
که کوه در اقتدار لحظه‌ای
چشمهای مرا پیر می‌کند
در صلابت شن ریزه‌ای که
تا هزار سال پس از من.

سارا، سارا، سارا!
نام مذهبت
اوراد پرستشی نهانی را
در من به زمزمه می‌آرد
وقتی که می‌خندی
من در عطر می‌سوزم
و همچون آهی مکتوم
در فضای خنده‌های تو می‌لغزم

ای بت!
ای تو تمام خطاب!
تو شبی تاریکی
که سایه را در جسم می‌غلطانی
تو سرنوشت مقدّری
گل گرداب و
تابش عقیق
تو زخم منی
که شیوع ادراک حرارت را
در آخرین جسم من ضربه می‌زنی

تو مادر خوب خوابهای منی
که بیداریم را
در نوازش یک لبخند
در حریری از رؤیا می پیچی
تا در تکامل فصل بلند خواب
پنجره‌ها را بروی رقص
باز کنم.^۱

«مهر ۱۳۴۷، گزۀ فرامرزان»

غزل تاریکی

ما را به جز جمال تو رویی عیان نبود
جز جلوه حضور تو، کسی در میان نبود
بربادِ یاوه، هرچه سخن بی تو گفته شد
زیباتر از حدیث تو ما را بیان نبود
نقش جهان در آینه چشمت، ای دریغ
در منظر نگاه من این خاکدان نبود
عمری که رفت بی تو، عبث، آه پوچ بود
بی تو، نه شب، نه روز، از زمان نشان نبود
حاصل تویی، صدا و نفس در گلوی من
ای کاش تو هیچ، نه این و نه آن نبود

۱. شاملو، احمد، یادنامه نخستین هفته شعر خوشه، چاپ دوم ۱۳۶۳، انتشارات
کاوش تهران، صص ۳۶۳-۳۶۵.

کشفی، سیدمصطفی - لار

چه سبز بود

بسان اسکلتی ایستاده در میدان
تنی سپرده به خورشید و پیکری بی جان
چه سبز بود و چه زیبا،
چنار استهبان!
ستبر و سبز و کهنسال و سایه گستر بود
که ریشه در دل شهری دوانده بود این پیر!
میان بستر سرسبز و نرم برگ درخت،
پرندۀ مهمان بود!
به زیر سایه این تک درخت تاریخی
چه نسلی که نجیبانه، زندگی کردند
دریغ و درد که خشکانده شد چنار کهن
دریغ و درد که رفت از میان نشانه شهر!
و ریشه در دل شهری دوانده بود این پیر
ستبر و سبز و کهنسال و سایه گستر بود^۱

دربارهٔ دکتر علی شریعتی

آدمی بود که از درد سخنها می گفت
آدمی بود که از فقر حکایتها داشت
آدمی بود که می گفت:

۱. نگاه پنجشنبه، ضمیمهٔ روزنامهٔ خبر جنوب، پنجشنبه ۱۰ دی ۱۳۷۱.

بخوان!
با سه تن دشمن بود:
«زر» و «زور» و «تزویر»
آری، این قصه مردی است که با یاد خدا
هجرت کرد
و سرانجام به «خالق» پیوست.^۱

فصل تازه
آسمان صاف است و آبی
گرم، گیرا، آفتابی
کوه، چون بالای استوار صبوری
در فضای لاجوردین افق
از دور پیدا
باد گاهی می نوازد شاخه لخت درختان را
من کمی افسرده، تنها
می روم از روبروی گلفروشی سوی خانه
یک نفر از پشت سر می خواندم
می ایستم
می رسد مردی که فوت است از رنج زمانه
می نوازد گونه هایم را نسیمی
لحظه دیدار شیرینی است در پیچ خیابان
دیدن یاری قدیمی.^۲

۱. کیهان، شماره ۱۴۷۹۴، شنبه ۲۹ خرداد ۱۳۷۲، ص ۶.
۲. رشد معلم، شماره ۶، سال دهم، ص ۵۹.

قلم نی

ای برادر! با قلم، کشتی مگیر
تا، شوی بر کشورِ خطت، امیر!

این قلم، چوبین بود، ای نور چشم!
برنی چوبین، چه سود از قهر و خشم؟

گر سخنها بشنوی از این پیام،
این قلم، در دست تو، یابد دوام

خوشنویسی، در پی تمرین بود
مایه تمرین آن، تمکین بود

چون بر آید از افق، خورشید خط
می گریزد سایه تردید خط

مشق باید کرد، با صد اشتیاق
تا گریزد از قلم، قهر و نفاق

قدر دستت را بدان، ای نوجوان!
این قلم، با لطف تو، گردد روان

نقطه نقطه، حرف حرف از نای تو
شد چراغ روشن فردای تو

قطره‌ها، شط می شود، اما به صبر

نقطه ها، خط می شود، اما به صبر

آفرین بر آن که، تمرینش نکوست
مایه تحسین و او را، آبروست

طی شود ره، با تلاش و پشتکار
می شود تمرین، به شأن و اعتبار

خوشنویسی، شیوه مولی «علی» است
از خط خوش، دیده‌ها مان منجلی است^۱

۱. رشد آموزش راهنمایی، شماره مسلسل ۲، سال اول، زمستان ۱۳۷۱، ص ۷۹.

کشفی لاری، دکتر سید منصور - لار

شهر من

شهر من آینه زردی برگ

شهر من در غم باران و نگرگ

شهر من با گل و شبنم چه غریب است غریب

شهر من بستر و دامان کویر است کویر

شهر من پیکر افسرده خاک

که در انبوه زمان صحنه خشم فلک بود و سپهر

چه بسا در تب یک قطره آب

کف و آماس و شن و پهنه خاک

که بشد برکه آب

که بشد نقش سراب

شهر من در کف باد

شهر من در دل خاک^۱

مثنوی گنار

در خضاب سبز برگ و زهر خار

شرح دردی میدهد شاخ کنار

هسته ای بودم درون خود اسیر

سر بر آوردم ز خاکی در کویر

خیره گشتم در بیابان بهر آب

۱. خبر جنوب، شماره ۲۹۸۷، ص ۶ (نگاه پنج شنبه) ویژه لارستان.

میزدم بیمانه‌ام را در سراب
باد و طوفان شانه زد هر دم سرم
فرش گرم ماسه‌ها شد بستم
آفتابی بر تنم دستی کشید
تا مرام استقامت شد پدید
بیک پائیزی بدادم پیرهن
در بهاران نور افشاندم ز تن
در گذار زندگی خیزان شدم
با مشقت یار و هم‌بیمان شدم
گه شدم بر ره‌گذاری آیه‌ای
یا که بر آهوی پیری سایه‌ای
گه شبانی در کنارم نی نواخت
یا سواری پیش چشمم خوش بتاخت
گاه هم آواز یک شیدا شدم
در نگاه بر که ای پیدا شدم
گاه در حجم غبار آلود دشت
کاروان خسته‌ای از من گذشت
زیر شلاق حرارت، گوسفند
در پناه من شد، ایمن از گزند
تاری از زلف نگاری چون سمن
روشنی را برگرفت از برگ من
در فراخ سینه‌ام زخمی کهن
قصه گوید از دل بیمار من
ره‌گذاران بر تنم سنگی زنند
بر عقیق سینه‌ام چنگی زنند
جسم و جانم را جدایی میدهند

با تبرها آشنایی میدهند
چون نفس آید به آخر این زمان
شعله خیزد از دلم، از جسم و جان
سوختن باشد ره آورد تنم
آخرین پیمان من با ماندنم
آه دود آسای من از یک اجاق
سربر آورد در شب سرد اتاق
تا که آب کتری سرد خموش
از گداز پیکرم آید بجوش
از نگاه مات و پرمعنای من
گرم گردد محفل هرانجمن
گه میان منقلی سوزان شوم
هم صدای صحبت قلبان شوم
گه نشینم در کنار یک گلیم
قصه گوید پیرمردی از قدیم
از نشیب و از فراز زندگی
از تلاش و کوشش و آزادگی
از گذشت و صبر مردان کهن
فارغ از خودخواهی و از ما و من
چون بمیرد آتش پنهانیم
محو گردد سرخی پیشانیم
رفته رفته سرد گردد پیکرم
آن فضا و آن حریم بستم
حاصل جان و تنم خاکسترست
بعد مرگم بین که خاکم بر سرست^۱

۱. میلاد لارستان، پیش شماره صفر، سال اول، دی ماه ۱۳۷۱، ص ۱۴.

کلامی لاری - لار

مصلح الدین یا صدرالدین محمد لاری متخلص به «کلامی» از ایران به هندوستان رفته است و در «دکن» ساکن گشته و لقب «افضل خان» گرفته است. صاحب «نگارستان سخن» نامش را مولانا صدرالدین ضبط کرده است ولی مؤلف «صبح گلشن» به تقلید کتاب «نشر عشق» نامش را مصلح الدین کامل شیرازی دانسته است. سال فوتش معلوم نشد. از اوست:

مدار گرمی بازار تا به غمزه تو است
دمی که چشم تو خفته است بخت ناخفته است

چه سبزه ایست کز آن روی آتشین برخاست
که دیده سبزه که از آتش این چنین برخاست^۱؟

۱. رکن زاده آدمیت، دانشمندان و سخنسرایان فارس، جلد چهارم، کتابفروشیهای اسلامیة و خیام، چاپ اول، ص ۲۴۳.

کیشی، شمس الدین - جزیره کیش

مولانا شمس الدین محمد بن احمد حکیم کیشی از حکما و عرفای بزرگ قرن هفتم هجری است. کیشی دانشمندی صوفی مشرب و عارفی نیکو سیرت و جامع معقول و منقول بود. در جلالت قدر او همین قدر بس که مولانا قطب الدین مصلح شیرازی (متولد ۶۳۴ و متوفی ۷۲۰) مصنف کتاب گرانبهای «دره التاج» و «شرح کلیات قانون ابن سینا» و غیرها از شاگردان او بوده و از او در شرح کلیاتش با احترام یاد کرده است.

شمس الدین از اهالی جزیره کیش در خلیج فارس بود ولی تمام عمر را در عراق و اصفهان و شیراز به سر برده است و با خانواده «جوینی» مربوط و دوست و با خواجه نصیر الدین طوسی معاصر بوده و با او مکاتبه داشته و از او در مسائل حکمت پرسشهایی کرده است.

صاحب کتاب «الحوادث الجامعه» می نویسد: در سال ۶۶۵ کیشی به بغداد رفت و در مدرسه نظامیه مدرس شد و بزرگان قوم در محضر درسش حاضر می شدند و پس از چندی توقف در بغداد به اصفهان برگشت.

صاحب «شد الا زار» می نویسد: کیشی به مکه معظمه مشرف شد و در بغداد خدمت «شیخ جبرئیل کردی» رسیده و به امر او مدتی در خلوت به سر برده و ریاضت کشید.

کیشی در شعر و شاعری ید طولی داشته و به فارسی و عربی شعر می سروده و کتابی به نام «الهادی فی النحو» که مختصر و مفید است تألیف کرده. نیز رساله‌ای در شرح گفته حسین بن منصور حلاج بیضاوی «اقتلونی یا ثقاتی، ان فی قتل حیاتی» پرداخته است.

رساله‌ای نیز به اسم «روضه المناظره» که در شرح «نفس الامر» خواجه نصیر است و نسخه‌ای از آن در کتابخانه مجلس شورای ملی [سابق] موجود است، از تألیفات اوست. کیشی در سال ششصد و نود و چهار در شیراز وفات یافت و در

خانه‌اش که در محلهٔ «سردزک» بود، دفن شد.^۱

خار غم

گلش تا خط زنگاری بر آورد
عقیقش سر به خونخواری بر آورد
چو کافورش ز عنبر حله پوشید
دمار از مشک تاتاری بر آورد
چو عکس سبزه دید آن نرگس مست
فغان از جان به هشیاری بر آورد
مرا آن چشم جادو آشکارا
بگشت و سر به بیماری بر آورد
رخش جانم ببرد و طرفه این است
که گوید خط بیزاری بر آورد!
مرا گفتا که جانت بر لب آمد
خطش جانی است پنداری بر آورد
نصیب شمس کیشی خار غم شد
گلش تا خط زنگاری بر آورد^۲

۱. رکن زادهٔ آدمیت، محمدحسین، دانشمندان و سخنسرایان فارس، جلد سوم،
کتابفروشیهای اسلامیة و خیام، چاپ اول، تهران ۱۳۳۹، صص ۳۱۲ و ۳۱۳ و ۳۱۴
۲. همان، ص ۳۱۵

فسائی در فارسنامه ابیات ذیل را به نام او ضبط کرده است و نام او را ننوشته و معلوم نکرده است که در چه قرن می زیسته؟

دوست در جای دیگر من مانده ام در کوی دوست
کز در و دیوار کوی دوست آید بوی دوست

من کیم از برای دل، خانه به باد داده ای
از سر خود گذشته ای از پی دل فتاده ای
دل ز کفم ربود و رفت از پی جان دیگری
طرف کله شکسته ای بند قبا گشاده ای

سال فوتش مانند نامش معلوم نشد.^۱

۱. رکن زاده آدمیت، محمدحسین، دانشمندان و سخنسرایان فارس، جلد چهارم، کتابفروشیهای اسلامیة و خیام، چاپ اول، صص ۳۴۱ و ۳۴۲

مهدی محبّی متخلّص به «نجما»، فرزند اکبر به سال ۱۳۲۲ در لار متولّد شد. تحصیلات دوران ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود گذراند و به اخذ دیپلم نائل آمد. قبل از اینکه در سال ۱۳۴۲ به عنوان معلّم به روستاها برود شعر می گفت و هنوز نیز می سراید. و به «غزل» و «رباعی» بیشتر علاقه مند است. پس از بازنشستگی به دلیل وقت کافی، پیوسته مشغول سرودن شعر و تحقیق و تفحص در شعر و شاعری است.^۱

در طالع ما مستی بود

باده پیش آر که در طالع ما مستی بود
یا که در کوکب من پشت بر این هستی بود
آسمان در همه عمر ز ما غفلت کرد
گوئیا بهر جفا بر سر ما دستی بود
در ازل کلبه ما بر در طوفان کردند
در قضا مظلّمه ظالم و تردستی بود
دل رها کرد ببايد زرقان، کاینها
هر چه بودند در این مضبطه ها پستی بود
ما ز طامات گذشتیم و نمی دانستیم
آخر الامر در این بادیه ناهستی بود
بر در دوست ز الطاف سخنها گفتند
دید «نجما» که در این راه تهیدستی بود

۱. دوست فاضلم جناب استاد محمدباقر وثوقی ارسال داشته اند.

مرحبا عشق

ما پی عشق گرفتیم اگر چین باشد
اوّل و آخر هر کار دلا این باشد
مرحبا عشق که انجام جنون خواهد داشت
راه دلدادگی و قرب نه تمکین باشد
توسن عشق رها کرده که جولان گیرد
عقل وامانده و پا در گِل و مسکین باشد
شیوه ماست که خالی است ز تزویر و قیود
منطق و عقل در او مکتب و آئین باشد
دست شستیم ز پیرایه به بیراهه زدیم
این طریقی است که خالی ز خس و کین باشد
از تنعم بگذشتیم و به تقدیر رضا
چه بگویم که چه گشتیم که خودبین باشد
ره نپویم مگر پیروی از پیر طریق
مرداهی اگر این راه خدابین باشد
عشق رمزی است که هر هرزه بدان راه نیافت
غیر «نجما» که در این خانه دیرین باشد؟

نامش را در تذکره «صبح گلشن» دیده‌ام، می‌نویسد: طبعش احسان
آرایش و پیرایش، برسر شاهدان نظم می‌گذاشت. از وطن رخت
سوی ملک دکن برداشت و بقیه عمر قیام آنجا را مرجع انگاشت.
از اوست:

برهنه پای منه بر زمین که از هر سو
بهرگذار تو دلها چواخگر افتاده است
سال فوتش معلوم نشد.^۱



۱. رکن زاده آدمیت، محمدحسین، دانشمندان و سخنسرایان فارس، جلد چهارم،
کتابفروشیهای اسلامی و خیام، چاپ اول، ص ۳۴۷.

محمدپور، علی سینا - بندر گناوه

سوار عشق
با سرانگشت بلورین بشکن
ای خورشید
چشمه سرد زمستان را
تا بیچد عطر شب بو
در میان دشت
تا سوار عشق
همنفس با یاسهای صبح
برسمند باد
برگردد!

۱. جوانان امروز، شماره ۱۳۰۹، ص ۱۷.

محمودی (مَمْدَا)، محمد - ایلو دبستک

محمد محمودی متخلص به «مَمْدَا» فرزند عبدالله به سال ۱۳۵۰ در روستای ایلو دبستک دیده به جهان گشود. دوره ابتدائی را در زادگاه خویش و راهنمایی و دبیرستان را در بستک و چاه بنارد بستک گذراند. اینک دانشجوی تربیت معلّم بندرعبّاس می باشد. از دوره راهنمایی به سرودن شعر پرداخته است. دوبیتی های محلی و فارسی و غزل از سروده هایش می باشد.

دار فراق

معتکف در دیر غم شد این دل بیمار من
محرم راز سحر شد چشم شب بیدار من

کاشتم بذر نکویی از صداقت های بکر
کاسنی روید عجب در گلشن و گلزار من!

از خزان زندگی پوسیده گلبرگ امید
ترسم از بادی برّد سوی فنا، آثار من

هر چه بیشتر میوه افشانم به مانند «کنار»
سنگ محنت بیشتر آید سوی شاخ و بار من

بخشش است رسم جوانمردان، ندانم من چرا
چون چنین کردم، شکسته شاخه پر بار من؟

من ننالَم، خوش دهم جان بر سرِ دارِ فراق
چون که بافته آشنایم این طنابِ دارِ من

در غروب روز پاییزی

گفتی که:

آن پنجره را هرگز

حتّی

در غروبِ پاییز

و هنگام بهار

و شکفتن گل‌های نارنج

به رویت نخواهم گشود

در آخرین روز پاییز

از کنار آن پنجره گذشتم

پنجره باز بود

و ریزه‌های خشک گلی

که در اولین دیدار

نثارت کرده بودم

همچون خاطراتم

از آن پنجره به هوا پرواز می‌کردند

آه!

که چقدر تنها بودم

در غروب آن روز پاییزی.

من بیچاره کالایی ندارم!
«محمد» شاعری از گوده وارم^۱
ز شعرِ سُستِ خویش، سخت شرمسارم
پذیرم انتقادها از دل و جان
که من در بحرِ شعر، دُری ندارم
ز کج رفتارِ چرخ بی ترحم
خزانی دائمی بگرفت بهارم
تخلّص «مَمدا» باشد به شعرم
صفا و مهربانی هست شعارم
به بازارِ شلوغ ادعاها
من بیچاره کالایی ندارم!

۱. گوده وارم: گوده بارم.

مولا محبی لاری حنفی متخلص به «محبی»
سامی در تحفه می نویسد: از جمله شاگردان علامه دوانی بود و در
عروض و علو سلیقه و صفای خاطر قرینه فغانی است و احیاء آثار
اریاب آن دیار از اوست و شرف افتخار آن طایفه بدو، چنانچه
نتایج طبع او مؤید این مقال و مصداق این حال است. صاحب
هدیه العارفین می نویسد: مثنوی فتوح الحرمین (منظوم فارسی) را
در سال ۹۵۰ در مدینه سروده است.
از اوست:

اگرچه مستی می صد عذاب می آرد
خوشم که سوی توام بی حجاب می آرد

از برای تو به هر کس که شدم گرم سخن
تو شدی یار وی و دشمنی اش ماند به من

بر کشتگان خویش نگاهی نمی کنی؟
بهر توأم کشند و تو آهی نمی کنی؟!
در سال ۹۵۱ وفات یافت.^۱

۱. رکن زاده آدمیت، محمدحسین، دانشمندان و سخنسرایان فارس، جلد چهارم،
کتابفروشیهای اسلامیة و خیام، چاپ اول، صص ۳۷۷ و ۳۷۸.

محمد مدنی فرزند شیخ محمد نور مدنی بستکی به سال ۱۳۲۵ در بستک متولد شد. تحصیلات ابتدایی و دوره اول متوسطه را در زادگاه خویش در دبیرستان مصطفویه و دوره دوم متوسطه در دبیرستان صحبت لار گذراند و در رشته طبیعی از این دبیرستان دیپلم گرفت. از مرکز تربیت معلم شیراز به اخذ مدرک فوق دیپلم ریاضی نائل آمد.

از سال ۱۳۴۸ به تدریس ریاضیات و ادبیات پرداخت و هم اینک نیز در دبیرستانهای بستک عربی تدریس می کند. از کارهای تحقیقی نامبرده دو کتاب ذیل می باشد که به همت و کوشش وی در چاپخانه مصطفوی شیراز چاپ و منتشر شده است:

۱- کتاب «شرح اسماء الحسنی» تألیف همت بستکی

۲- کتاب «ترجمه مولود برزنجی» تألیف همت بستکی

پندِ فرزند

فرزند عزیز بهتر از جان

دارم سخنی به تو ز قرآن

بشنو، بپذیر و کار بندش

کاندر دو جهان شوی تو شادان

آمد به جهان رسولِ مختار

کو هست به ذاتِ خودِ چو انسان

از نسل عرب بُد او چو قومش

آمد سوی او کتابِ فرقان

سخت است بر او، اگر تو باشی

بی دین چو رمه بدونِ چوپان

با حرصِ زیاد از تو خواهد
دینداری و یادِ یارِ سبحان
او هست رؤوف و هم رحیم است
با مؤمنِ مخلص و مسلمان
بر ذاتِ خدا تو کُلّ آرم
تا کارم بشود به سامان
کُلّی بلا کند همودور
کارم به نظام، طبقِ خواهان
گوید «مدنی» چو پند فرزند
خواهد ز خدا پذیرش آن

داروی هر درد و غم
الله که اسم اعظم است
داروی هر درد و غم است
رو ذکر الله پیشه کن
کار امش قلبت کم است
نیست معبودی جز او
زنده و از خود قائم است
چرتی نمی گیرد و را
یک لحظه او نی نائم است
هم در زمین، هم آسمان
در مالکیت دائم است
می داند او آینده را
عالم به کُلّ عالم است
از پشتِ سر آگه بود
دانای کُلّ عالم است

کس کی تواند داند از
علمش که مانند یم است
جز آنچه خود خواهد که ما
دانیم و الله اعلم است
در آسمانها و زمین
حکمش وسیع و محکم است
کی خسته گردد زین عمل
از حاکمین او احکم است
در مرتبت باشد بلند
اندر بزرگی اعظم است
این بنده عاجز نگر
کز شرح آیات ابکم است

رحمت حق

رحمت حق به تو گر پیرو دستور خدایی
برهی از همه زحمت اگر از صدق در آیی
هر که گردن نهد از صدق به فرمان خدا
عاقبت راه بجوید ره تسلیم و رضایی
هر خردمند بگیرد ره تقوا در پیش
یاد الله، بود او را به همه درد دوایی
هر که فرمان نبرد ایزد بی همتا را
کی نوازد ز کرم ایزدش اندر جایی
گر خدا یار شود با من و تو، از کرمش
هیچ دشمن نتواند که شود غالب همچون مایی
عملش کشتی نوح است و عصای موسی
هر که در دین محمد بودش سودایی

عنکبوتش برهاند ز عدو چون احمد
هر که را عشق حقیقی کندش شیدایی
«مدنی» علم ندارد که شود ناصح کس
ای خدا! علم و عمل ده که ندارم نایی

رفتی ای شاعر بستک!

رفتی ای شاعر بستک ز جهان، سوی بقا
بزدی آتش فرقت به درونِ دلِ ما
روز چارم ز محرم و صباح جمعه
کوس رحلت زدی و رفتی از این دارِ فنا
ملک الموت بیامد و ببرد آن روحت
سوی جنت تو به شادی و فرح بردی پا
غیرتا! رفتی و غم بردل ما بنهادی
که تواند که سراید غزلِ نغز ترا؟
رفتی از بستک و ما در غم تو گریانیم
تو در آن باغ بهشتِ ابدی پر ز صفا
غیرتِ ما به دلِ خاکِ وطن مدفون گشت
همچو دُرّی به درونِ صدفِ خوش سیما
سال تاریخ وفاتش ز قمر، پرسیدم
«یاد غیرت» بشمار و کم گنش حرف ریا
«مدنی» در غمت ای یار بسی محزون است
کند از ایزد مَنان طلب بخشش و جا
با «حسین» و رفقا حشر گنش یا الله
کش خطِ مغفرتی بر همه لغزشها^۱

۱. به یاد مرحوم «محمد علی غیرت» شاعر بستکی.

محمدحسن مرتجا در سال ۱۳۴۱ در سیرجان زاده شده است، اما سالهاست که در بندرعباس زندگی می‌کند. شروع فعالیت شعریش به دوران نوجوانی برمی‌گردد، فعالیت جدی و پیگیرش در شعر از سال ۵۷ تاکنون دنبال شده است. اولین مجموعه شعرش به نام «سری در آتش گردان» زیر چاپ می‌باشد.

ای عشق

ای عشق

کوچه‌ها را از جهان

برمگیر.

روز که کابوس آینه‌ها می‌شود

که مردان به‌تور و قایق را

گذریست آشنا

تا ساقیان پهنه‌های

دریا

ای عشق

تاریکی را

از جهان برمگیر.

روز که کابوس آینه‌ها می‌شود

که انسان ممنوعم

دهان پنهانم

خاطره‌ای

در خور حافظه صبح بیابد.

و...

هزار تن تاریکم
روح آفتابی خود را فریاد زنند.

برشعله شقایق‌ها

نه در رکاب نسیم
نه در رفتار آب
ترا از روزنی
که می‌گشاید باد
برشعله شقایق‌ها یافته‌ام
و دوست می‌دارم

پدر

دست برشانه دلتنگی می‌نهی
تن خسته را لرزان می‌ایستانی
پس با گامی چند از خانه به
کوچه می‌آئی
در کوچه می‌نگری
بازی پرهلهله کودکان را
تا از لبخند و صدایشان
تکه‌ای برگیری
وصله تپش و نگاه پاره پاره ات کنی
کودکان جوابی به شقاوت مرگند
که دستت را به عصا گره زد
تا عصا را روزی نیز کلنگی کند

سؤال

جزیره‌ها حضور خاکند در دریاها
رودها حضور آبد در خشکیها
تو اما حضور که‌ای بر خاک؟
خاک، حضور که در تو؟

گذر

تا از این بیابان بگذرم
آنقدر آب دارد
تنگی کز دریا پر کرده‌ام
تا فصل‌هایم
- این چهار ماهی کوچک -
همچنان زنده بمانند^۱

بلدچیان

بلدچیان گریه‌های
شبانه‌اند
- این واژه‌ها -
شبی در گلویت
پذیرایشان باش
اینان به سفر قانعند
و خیال سوزان اشارت
در دستانشان خود منظرست
بلدچیان گریه‌های شبانه.

۱. آدینه، شماره ۶۵ و ۶۶، ص ۵۰

تهمت جامه

دریا تهمت جامه را

بر تنت نمی پذیرد

آنک باد

گماشته پیر دریا

چنگ می زند جامه هایت را

که چون دروغی

از تنت بر کند.

در منظر چشم سردار

جز عربانی شایسته نیست.

عاشقانه

تو بمانی و

چَنگِ ابر و

آواز خاک

سایه آب و کبوتر

□

سری که پیچیده در بی تابی

شبی

به تلنگری رها می شود

و...

کَهکشانی از جنون را رقم می زند

سری که بر گذشته از سنگ.

غروب

خیال روزم را

ریخته‌ام
سگه
سگه
در معرکه نمایش گری‌های نان
اینک
در آخرین درنگ عصر
غولی به کفم می‌نهد
غروب را
که پخشنامه شب است.

وساطت
آسمان نگاه ما را
بر نمی‌تابید
درختان قدبرافراشتند
به وساطت
ما نگاهمان را
به آسمان دادیم.

یادش بخیر
آن روزها
یادش بخیر مادرم می‌گفت
عزرائیل از کنارت گذشت
هنگام که جسم و روحم
از صاعقه‌ای پنهان می‌لرزید
امروز
که می‌لرزد چه بسیار جسم و روحم

سر بر می گردانم و می بینم
پرنده‌ای بی سر پرواز کنان از حیاط خانه گذشت
در باد با جامه‌ای از پر پرندگان
یادش بخیر مادرم
اگر بود
می گفت
عزرائیل از کنارت گذشت.^۱

۱. آدینه، شماره ۶۰، تیرماه ۱۳۷۰، ص ۵۷

مرحوم غلامحسین بستکی فرزند علی، متخلص به «مظفّر» و معروف به «مظفّر بستکی» از شعرا و ادبای معاصر است. مردی درویش از فقراء سلسله سلطان علی شاهی نعمت الّهی و بسیار قانع و تنگدست می بود. مظفّر بستکی از اهالی دهات اطراف بستک (لارستان) بوده است، و تاریخ تولّدش معلوم نیست ولی چون در فروردین ۱۳۱۲ شمسی که وفات یافت قریب شصت و پنج سال داشت، احتمال دارد که در حدود سال ۱۲۴۷ شمسی (۱۲۸۶ قمری) متولد شده باشد. مظفّر با زحمات زیاد خود را به شیراز می رساند و در مدرسه «منصوریه» به خدمت مشغول می شود و به تحصیل می پردازد. ذوق و قریحه سرشاری داشته و به فراگرفتن علم و دانش و خواندن و نوشتن علاقه مند بوده و در شعر و ادب و حکمت و فلسفه مطلع بوده است. فکری روشن داشته و هنگام شروع نهضت مشروطه خواهی در صف آزادی خواهان در آمده و با مستبدین مخالف بوده، و به همین جهت اشعاری در مدح مشروطه و آزادی خواهان و وطن پرستی و انتقاد از استبداد و مستبدین سروده، و به پاس قدردانی از مظفّرالدین شاه اعطاکننده مشروطه، تخلص خود را که تا آن تاریخ «محقر» بوده، «مظفّر» اختیار کرده است.

در سال ۱۳۰۵ شمسی که «کتابخانه ملی» در شیراز تأسیس یافت، به مدیریت کتابخانه منصوب شد و نیز ریاست «کتابخانه معارف» و «کتابخانه دبیرستان شاپور شیراز» را برعهده داشت.^۱

بُردی تو قرار از مظفّر

از عشق تو زارزار گریم

۱. رکن زاده آدمیت، محمدحسین، دانشمندان و سخنسرایان فارس، جلد چهارم، کتابفروشیهای اسلامیة و خیام، چاپ اول، تهران ۱۳۴۰، صص ۴۶۰-۴۶۳.

چون ابر به نوبهار گریم
هر گه که کنم خیال زلفت
چون طفل گزیده مار گریم
یاران به شب فراق نالند
من روزِ وصالِ یار گریم
چندی ز غمت نهان گریستم
چندی دگر آشکار گریم
زاری کسان ز جبر باشد
من از سرِ اختیار گریم
هر روزه به وعده دروغت
در کوچه انتظار گریم
بردی تو قرار از «مظفر»
وقت است که بی قرار گریم

بوزر جمهر

شنیدم کز خردمندان سه کس را
گزین کردند در ایوان کسری
حکیم رومی و هندی و ایران
به ملک خود بدند این هر سه تن، جان
سخن از هر دری بسیار گفتند
در معنی در آن دربار سفتند
یکی گفتا: زهر چه سخت تر چیست؟
که با او آدمی کمتر توان زیست
بگفتا رومی از پیری و سستی
که با ناداری است و تنگدستی
حکیم هند کرد این نکته تکرار

تن بیمار با اندوه بسیار
سپس بوزرجمهر آن مرد کامل
بگفتا این بود بسیار مشکل
که کس نزدیک خود بیند اجل را
وزان پس دوری حسن عمل را
همه رفتند برگفتار سوم
که شیرین تر ز ما کردی تکلم

زیبانگار

در همه عالم چو تو زیبانگار
انحصر، ینحصر، انحصر
کرده دلم از همه خوبان ترا
اختیر، یختیر، اختیار
عشق من و حُسن تو اندر جهان
اشتهر، یشتهر، اشتها
ما و گدائی سر کوی تو
افتقر، یفتقر، افتقار
از شکن زلف تو در قلب من
انکسر، ینکسر، انکسار
طبع من از دست رقیبان تو
انضجر، ینضجر، انضجار
باشدم از عشق جمالت مدام
افتخر، یفتخر، افتخار
سر غم عشق تو باید ز خلق
استتر، یستتر، استتار
قصه عشق است، مظفر! دراز

اختصر، یختصر، اختصار^۱

غمش پیوسته باشد همنشینم
دو چشمانت به قصد عقل و دینم
کمان بگرفته هر یک در کمینم

منش هر چند افزون مهر ورزم
کمر دشوارتر بندد به کینم -

ز عشقش آتش اندر جانم افروخت
نیندیشد ز آه آتشینم

از آن روزی که دل برد از کف من
غمش پیوسته باشد همنشینم

به جای گریه دریا ریزم از چشم
که در دست آید آن درِ ثمینم

کنم از دیده جاری جویباری
به یاد سرو قدّ مه جبینم

غیر از راه عشقم نیست راهی
مرا جز عاشقی نبود گناهی
که هر دم می خورم تیر نگاهمی

۱. رکن زاده آدمیت، محمد حسین، دانشمندان و سخنسرایان فارس، جلد چهارم، کتابفروشیهای اسلامیة و خیام، چاپ اول، تهران ۱۳۴۰، ص ۴۶۵.

بیا بر ساحل چشمم نظر کن
گرت باشد هوای سیل گاهی
اگر سروی چرا پوشی قبائی؟
وگر ماهی چرا دوزی کلاهی؟
تو ای سنگین دل آئینه رخسار
حذر کن گر کشم از سینه آهی
دلَم تا از خم زلفت رها شد
فتاد اندر ز نخدانت به چاهی
به غیر از خط سبزت کس ندیده
که از رخسار مه روید گیاهی
پی تاراج ملک دل دو چشمت
کشیدند از صف مژگان سپاهی
مده پندم ز عشق ای شیخ کامل
که غیر از راه عشقم نیست راهی
اگر کوهی به راه صرصر عشق
شود مقدار تو کمتر ز گاهی
دلَم را زلف تو دزدید و نبود
مرا جز مصحف رویت گواهی
«مظفر» سربنه بر خاک پایش
اگر داری امید دستگاهی^۱

من چو بلبل ناله و افغان و زاری داشتم
دوش خلوت بابت رشک بهاری داشتم
عیش خوش با سرو قد گل عذاری داشتم

۱. دیوان مظفر، به کوشش و تصحیح علی نقی بهروزی، دی ماه ۱۳۳۷ شیراز، کانون
دانش پارس، ص ۱۰۶.

سنبل او با گل سوری مقارن کرده بود
من چو بلبل ناله و افغان و زاری داشتم

تا که در خاطر مصوّر بود قدّ سرو او
من به دامان زاشک خونین جویباری داشتم

چشم او بدمست و من از مستی چشمان او
از سرشب تا سحر در سرخماری داشتم

من «مظفّر» با سرو زلف گره گیرنگار
همچو افسونگر همی بازی به ماری داشتم

مهرش نرود از دل

شوخی که زمن برده به شوخی دل و دین را
در قید غم افکنده من گوشه نشین را

مهرش نرود از دل من همچو که نرود
با آب بشویند اگر نقش نگین را

خوی برورق عارض او دیدم و گفتم
بتگر بخرد آتش با آب عجین را

با زلف چو شام وی و رخسار چو روزش
خوش دار «مظفّر» تو همین صبح و پسین را

رضا معتمد فرزند عباس، متولد ۱۳۴۴، ساکن دالکی از توابع
بrazجان و لیسانس ادبیات فارسی می باشد.

مسیر عشق

ما که قصد نگاهمان یکی است
هر دو عاشقیم و راهمان یکی است
در سپردنِ مسیر عشق نیز
چون گذشته دیدگاهمان یکی است
زیر سقفِ بی ستون آسمان
زنده ایم و سرپناهمان یکی است
جرمِ عمده من و تو، عشق بود
حجمِ دفتر گناهمان یکی است
من همیشه چون تو فکر می کنم
پس همیشه اشتباهمان یکی است!

مسیر نگاه

شاعر دردهای دلم باش
شرح منظومه مشکلم باش
تاب بی حاصلی را ندارم
مثل آن روزها، حاصلم باش
لختی - ای روح سبز خدایی -

روشنی بخشی آب و گلم باش
تا فروزان شود خانه از عشق
در شبی تیره، هم محفلم باش
در شب موج و توفان و دریا
ناگهانی ترین ساحلم باش
سبز شو در مسیر نگاهم
یاس زیبای باغ دلم باش

تکرار

هرروز تو را تکرار می کنم
هرروز...

با بیتی از شراره دل «فایز»
گدازه دل «مفتون»

ای عشق!

ای همنشین غربت مجنون
هرروز تو را تکرار می کنم
هرروز...^۱

۱. جوانان امروز، شماره ۱۲۹۶، ص ۱۷

مقیمی (صفا)، محمد - بستک

محمد مقیمی متخلص به «صفا» فرزند عبدالرحیم به سال ۱۳۲۷
در بستک متولد شد.
تحصیلات دوره ابتدایی را در بستک و متوسطه را در دبیرستان
صحبت لار گذراند.
از هنگام دانش آموزی به شعر علاقه مند بوده است و در قالبهای
مختلف غزل، مثنوی، قطعه، دوبیتی و... شعر می سراید.
از سال ۱۳۴۹ به تدریس اشتغال دارد و هم اینک نیز در دبستان
مصطفویه بستک به تدریس و تعلیم مشغول است.

مولود حضرت محمد (ص)

گویی امشب مژده ای با ناز و عزت خواهد آمد
با هزاران مرتبت مولود حضرت خواهد آمد

آسمان، رنگین، جمال شع شع اختر، فروزان
چون قدوم مصطفی با عز و حرمت خواهد آمد

در دوازده از ربیع الاول آن ماه مقدس
رحمة للعالمین با خوی عصمت خواهد آمد

از صدای نه فلک، این ارمغان، شیوا رسیده
کان نگین انبیا با نور رحمت خواهد آمد

مسلمین یک جان و یک دل، منتظر در کوی و منزل
کاین چنین فرخنده شب، امید امت خواهد آمد

با ظهور این فضیلت، گلستان گردد طبیعت
از زمین و از زمان بوی شفقت خواهد آمد

از جهاتِ شش به حکم آن خداوند تعالی
نکته باد برین از سوی جنت خواهد آمد

شاد باش ای مرغ شیدا بر سر گلها گذر کن
خوش فروغی جاودان محبوب ملت خواهد آمد

پریشان

بندهٔ افسانه منم، واله و دیوانه منم
عاشق بیمانه منم، وای که دیوانه شدم

کوه و در و دشت، فغان، شکوه ز بیدادِ زمان
هر طرفی گر نگرم، عاشق جانانه شدم

مرد شدم، فرد شدم، از همه جا طرد شدم
وای به حالِ دلِ من بی کس و بی خانه شدم

جز تو خدا نیست مرا، مهر و وفا نیست مرا
از همه جا رانده منم، خالص و دردانه شدم

عارفان شیراز

استادِ سخن، سعدی و حافظ گل شیراز
شوریده، وصال و همگی بلبل شیراز

آن شاه چراغی که پراز نور و صفا هست
دلهای عزیزان همه آورده به پرواز

بابا که بود کوهی و در کوه نشسته
با هر که رود قصد زیارت، شود هم راز

هفتن ز دراویش و دگر ابن خفیف است
دلدار هر آن بنده که دارد سخن از راز

بوی خوش عطری که ز گلخانه دمیده
دلهای پراز غم به مشامی کندش باز

دروازه قرآن ره این وادی عشق است
ای زنده دلان! شهره، پراز عاشق طناز

فالی به سر شاخ نبات هر که کند باز
از دفتر دل، کلک، فغانها کند آغاز

این بنده، «مقیم» شن دریای جنوبم
هر چند اسیرم به همه عارف شیراز

گفتار دل

خوش است هر دم نشان از یار گفتن
سخن با سرور و دلدار گفتن

دهد تسکین وجود از محنت و درد

به خلوتگاهِ دل، اشعار گفتن

صفا و شور و غوغا آفریند
شکایت از دلِ غمخوار گفتن

طراوت می دهد هر جان شیرین
دمی از عطر و از عطار گفتن

به گوشش می رسد هر ناله زار
چه از خم و چه از خمّار گفتن

روا باشد به پیش مرغک زار
حضوراً صحبت از آزار گفتن

تو از نایِ دلِ دیوانه بشنو
نوای نغمه سردار گفتن

نظارت کن شبی حال نکویان
همه شیدایِ الله یار گفتن

تو هم با عشق و شور عاشقانه
دهن شیرین کن از ستار گفتن

خوشا وقت سحر، با شوق و ایمان
کلامی با خدا ز اسرار گفتن

ملا عبدی آهلی - آهل آشکنان لامرد

شاعری به نام «عبدی» و مشهور به «ملا عبدی» از اهالی آهل، در حدود یک قرن پیش می‌زیسته است که اشعار فراوانی در قالب «مثنوی» سروده است.

هفده - هیجده سال قبل، کتابی تحت عنوان «حمد باری تعالی و نعت نبی کریم» از گفتاره «ملا عبدی آهلی» به‌طور رایگان در جنوب ایران و در کناره‌های خلیج فارس بین دوستان شعر و ادب توزیع شد.

این کتاب در واقع «دیوان عبدی» می‌باشد که مشتمل بر حداقل سه هزار بیت در قالب مثنوی است.

کتاب در قطع رحلی، با کاغذ معمولی، خط نستعلیق و دارای دوست صفحه می‌باشد. در پایان کتاب این چنین مسطور است: «این کتاب با نفقه جمعه فتح‌الله محمد جعفر آهلی مشهور به «جمعه ابوالشوارب» ساکن دوبی و ابوظبی طبع گردید. فروش این کتاب ممنوع است.»

در پایان صفحه ۶۱ چنین آورده شده است: «به تاریخ ۱۰ دی سنه ۱۳۵۴ خورشیدی به قلم کاتب: «غلام عبدالله افراسیابی آهلی» نوشته به پایان رسید.»^۱

مناجات

خدایا در عالم خدایی تورا است
جهان داری و کبریایی تورا است

خدایان عالم گدای تواند

۱. حبیبی، احمد، ماهنامه میلاد لارستان، سال اول، پیش شماره صفر، دی ماه ۱۳۷۱، ص ۷.

کمر بسته در حکم رای تواند

و رای همه پادشاهان تویی
پناه همه بی پناهان تویی

تو اویی که هرگز شکست تو نیست
که دستی به بالای دست تو نیست

تویی خالق لوح عرش و قلم
تویی معدن فضل وجود و کرم

تویی حاکم جمله انس و جان
تویی حاکم آشکار و نهان

تو بودی نبودی به غیر از تو کس
به جز تو نباشد کس از پیش و پس

که اول تو بودی و آخر تویی
که پنهان تو بودی و ظاهر تویی

تو پیش از همه بودنی بوده‌ای
تو خود «کنت کنزاً» بفرموده‌ای

ذَمَّ زَن

جهان زیر و بالا ز دست زن است
هم از غمزه و چشم مست زن است

زنان در جهان فتنه انگیختند
بسا خونِ شه زادگان ریختند

بسا در جهان اسب کین تاختند
بسا سر به میدان بینداختند

بسا مردمان در به در کرده اند
بسا عاشقان خون جگر کرده اند

بسا رشوه بگرفتن از مردمان
بسا خورده اند مال پیر و جوان

برادر مکن گوش بر حرفِ زن
تو عمر عزیزت مکن صرف زن

جهان گشت ویرانه از چار چیز
که هر چار باشد به گیتی عزیز

زن است و زمین و زر و حُبّ جاه
از این چار شد کار عالم تباه

گر این چار اشیاء به دنیا نبود
گهی در جهان جنگ و غوغا نبود

وصف زن

پسر! بشنو از من برو زن بکن

چراغ در خویش روشن بکن

که زن مونس کنج تنهایی است
که زن میوه باغ دنیایی است

که زن راستی راحت جان بود
که زن مایه دین و ایمان بود

برو زن بکن مرد چالاک و چست
که بی زن نمازت نباشد درست

که بی زن همه کار ما مشکل است
که بی زن همه کار، درد دل است

هر آن کس که زن نیست در خانه اش
بود نیک تاریک، کاشانه اش

هر آن خانه زن نیست ویرانه است
که آن مرغ بی آب و بی دانه است

زن خوب نیکو سرشت
همان بهتر آید ز حور بهشت

اگر زن نبودی جهان هم، نبود
که نام و نشانی ز آدم، نبود



ندانی که هستی مرد از زن است
که از نور زن عالمی روشن است

که آبادی عالم از زن بود
که نسل بنی آدم از زن بود

پسر! مرد بی زن نیاید به کار
به تلخی از آن بگذرد روزگار

بکن زن خود از فکر آزاد کن
به درگاه ایزد دلت شاد کن

ملا محمد صالح دهنگی - دهنگ بستک

ملا محمد صالح دهنگی فرزند ملا جمال هرمی، متخلص به «ضعیفی» به سال ۱۲۲۸ خورشیدی در دهنگ به دنیا آمد و در سال ۱۳۱۰ در زادگاه خود درگذشت. اجدادش از منطقه هرم و کاریان (از توابع بخش جویم لارستان) به دهنگ آمده بودند. ملا محمد صالح روشن دلی بود که طبعی روان و حافظه‌ای عالی داشت و با مهارتی خاص فی البداهه شعر می گفت. مثنوی و قصیده و دوبیتی می سرود و ذهن و زبان مردم منطقه جایگاه شعر اوست. اشعار حماسی فراوانی به سبک شاهنامه فردوسی سروده است که از آن جمله قصه «جنگ نامه دالان» می باشد.^۱

جنگ نامه دالان

به نام خداوند ربّ کریم
به نظم آورم داستانی عظیم

کنم داستانی من از نو تمام
که باشد پسند همه خاص و عام

یکی جنگ نامه به نظم آورم
دلیران به میدان رزم آورم

کنم وصف آن پهلوانان
که باشند در تنگ دالان

سپهدارشان هست «عبدالغنی»

۱. به نقل از دانی فاضل و بزرگوارم جناب آقای مرتضی مرتضوی

به روز نبرد است چون بهمنی

برادر ورا نام عبدالله است
عبدالله این حسین هم‌ره است

به روز نبرد است اسفندیار
نمی‌ترسد از دزد و ترک و تتر

دگر هست ملای شاپور را
قوی دل هنرمند پرزور را

یکی پهلوان است علی مَد غلام
به بازو چو رستم به صولت چو سام

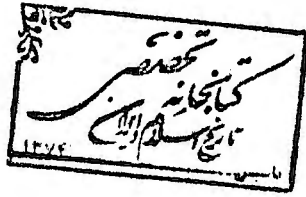
به بالا بلند است و لاغر میان
دلیر افکن و چابک و پهلوان

شنیدم که گفته علی مَد غلام
دلیر و خردمند و با احترام

اگر اذن بدهد به ما خان را
کنم سرنگون دزد ایران را

کنم بیخ جهانگیره دارالامان
شب و روز بندم به خدمت میان

اگر گهره بردند از این مقام



دو چشمان خود می‌دهم انتقام

شنیدم که نه دزد با تیغ و گرد
به‌دالان برفتن پی دستبرد

در آنجا رسیدند سر آفتاب
که خورشید برداشت از رخ نقاب

ببردند ز دالان همه گاوها
بر آمد ز ده بانگ و واویلها

که حالا نخواهیم ما زندگی
نداریم حیوانِ دوشندگی

شدند ده دلیران به هم اتفاق
مکمل بدنند با سلاح و یراق

به زودی برفتند پی سارقین
چو صیاد کردند جایی کمین

کشیدند آنجا دمی انتظار
که ناگه بیامد دو مردان کار

بیستند به دزدان ره آمدن
به سرعت در آنجا گلوله زدن

چو شیر زیان جستند از جای را

علی مَدّ غلام بود و ملّای را

به ساعت گلوله به اکرم زدند
عربها به سر دستِ ماتم زدند

أول بردن از دست اکرم تفنگ
دگر باز کردن قطار و فشنگ

زدند نه گلوله به احمدعلی
که افتاد از دست و پای یلی

که احمدعلی کام نادیده بود
تنش بین که در خون چو غلتیده بود

جوانی که مثلش در ایران نبود
نه در قندهار و به توران نبود

که اندوه و افسوس برنوَجوون
که افتاده باشد به گل، غرقِ خون

تُفو باد براین جهان خراب
که دائم اجل هست بروی شتاب

ندیده کسی کام از این دهر را
گهی طعم قند و گهی زهر را

اگر لحظه‌ای شاد باشد کسی

سه لحظه به فریاد باشد بسی

به دست علی چون رسید مارتین
علی شاد گردید، دزدان غمین

به دست علی چون رسید مارتین
«اذا جاء نصر من الله» بین

چنان زد که دستش بگردید خُرد
فراجان رسید و در آنجا بمُرد

در آن روز کردند بسی کارزار
که یاد کسی نیست در روزگار

دگر دزد باقی امان آمدند
به فریاد و آه و فغان آمدند

ز دود تفنگان تاجیک را
جهان گشت شام تاریک را

دگر دزد باقی گریزان شدند
به «هُرْمُود» رفتند و گریان شدند

خبر چون به میر محمد رسید
ز غصه گریبان خود را درید

در آنجا نهادند بس ماتمی

ببستند بر خود درِ خرّمی

همه، خاک بر فرق سر ریختند
زن و مرد بسیار بگریستند

که امروز در ایل ما ماتم است
کجا احمدعلی کجا اکرم است

اگر کشتن ایشان، کجا مارتین
به گریان بگفتند آن سارقین

همان ها که بودند ره بست ما
دو مارتین ربودند از دست ما

امیرِ عرب زد به زانوی، دست
که بر خود بجوشید چون فیل مست

تفنگ «دهن پر» چنین کرد کار
بر آورد از لشکر ما دمار

که حالا شدن صاحبِ مارتین
نشاید به دزدی رویم آن سرزمین

برای سه تا ماده گاو خراب
دل عالمی کردند از غم کباب

گریستند همه با دلِ سوز را

سه زن بیوه کردند به یک روز را

همی ریش خود کند میر عرب
چو دیگی به جوش آمد اندر غضب

خدا هست راضی تلافی کنم
شبیخون برگر مسیری زخم

اگر زنده باشم به سالِ دگر
کنم ملک «جهانگیره» زیر و زیر

چو برگشتم از ملک «سابونات» را
کنم جمع اسباب و آلات را

به «هرمُود» می آورم بارگاه
بیارم سواره سلاح و سپاه

چنان بیخ جهانگیره سازم خراب
نماند به یک خانه شهری دواب

جوابش بدادند که ای بدگهر
غلط کم بکن پیش شیران نر

هزار و صد و شصت مارتین دست
در خانه صولت الملک هست

به غیر از «فرامریان» دلیر

که هستند در روز میدان چو شیر

سپاه «جناحی» به میدان جنگ
همه کینه ورزند مثل پلنگ

که مردان «گوده» برتر از هر گروه
چو افراسیابند همه با شکوه

خداشان دهد قوت و نصرتی
به دزدان دهد خواری و ذاتی

به یادت بیاور تو در سال پیش
که ایلت چپو شد، اسباب و میش

بیاوردند از پیش بردند همه
ز اسباب و اموال و میش و رمه

اگر خان بگوید به ایشان را
مسخر کنند ملک ایران را

اگر خشم خان آید به جوش
شماها چه باشید ای کهنه پوش

که کار شما دزدی و رهنزی
ایا خرس پرپشم پیر دنی

ز اسباب و آلات در روز جنگ

فراوان تر از پادشاه فرنگ

محمدتقی خان، خان زمان
بود سرپرست همه حاکمان

به عزّ و وقار و به دولت بود
که نام بزرگیش صولت بود

تشخص چو شاه کیانش بود
عدالت چو نوشیروانش بود

همه حاکمان زیر دست وی اند
به اصل و نسب، جمله پست وی اند

سرکار همه حاکم از پیش اوست
چرا که با پادشاهان نکوست

خدایا جهان تا بود برقرار
همیشه بکن خان ما پایدار

به حقّ بزرگان دین، سر به سر
شود حرمت و عزّتش بیشتر

خدایا تو این خان عالی نسب
بکن فتح بابش به ایل عرب

وزیرش به عقل است بوزر جمهر

که مثلش نباشد به‌زیر سپهر

به‌حقّ ده و دو امان پاک
که این قوم دزدان بگردند هلاک

همه پاک گردند ز روی زمین
همه کشته گردند با مارتین

خدایا برایشان وبائی فتد
و باقی بدی بر بلائی فتد

نماند یکی از برای دوا
چرا که بود فعلشان ناروا

خدایا به‌حقّ جمیع رسول
دعاهای ما جمله فرما قبول

سنه الف و سی صد و هشت بود
که این جنگ نامه ز نو رخ نمود

هر آن کس که این قصّه دارد پسند
به‌فردوس اعلا مگر او برند

هر آن کس که گوید بد قصّه‌ام
به بارش رود جمله غصّه‌ام

«ضعیفی» بکن نظم خود مختصر
که خاموشیت بهتر است ای پسر

منصفی (رامی)، ابراهیم - بندرعباس

ابراهیم منصفی فرزند محمد متخلص به «رامی» در آذرماه ۱۳۲۴ در بندرعباس پا به عرصه وجود گذاشت. از نوجوانی به شعر، موسیقی و نقاشی علاقه مند بود. فعالیت خود را از چهارده - پانزده سالگی آغاز کرد. در سال ۱۳۴۲، هنگامی که در دبیرستان ابن سینای بندرعباس مشغول تحصیل بود، اولین اثر قلمی اش به نام «مروارید ساحل» شامل سروده‌هایی به سبک نیمایی و کلاسیک به همت آقای سیدرضا نیک آئین کرمستجی، مدیر چاپخانه گامبرون بندرعباس به چاپ رسید و منتشر شد. اشعار و قصه‌های «رامی» در مجله «خوشه» و دیگر نشریات چاپ شده است.

به فارسی و گویشهای محلی بندری، بستکی و گوده‌ای شعر می‌گوید. در بستک و روستاهای: دهتل، هرنگ، عالی احمدان، کتاب، فاریاب، تدرویه و ایلود به تدریس اشتغال داشته و اینک بازنشسته شده است.

بیست و سه سال تنهایی

برای بیست و سه تنهایی

برای شبهای آن تابستان

که در خاکستر شهوتهای ممنوع

بیهودگی را خواب می‌دیدم

برای درد

درد باز آمدن‌های همیشه

از کسالت میعادهای خالی،

و دودی که تماشای مهربان‌ترین تبسم را

در پلک‌هایم تراخم می‌کرد.

ای تو
ای خوب!
در کدامین دیدار مرا باور خواهی کرد؟
در کدامین تابستان
تنهایی مرا باور خواهی کرد؟
بر گرد، بر گرد
به محله‌های فقیری
که در استوای آفتابهایش
زنانگیت را چراغانی کردی -
نگاه کن
آنجا، در کوچه‌ای که تا دستهای تو ادامه دارد
تنهاترین کودک
برای جفت گمشده‌اش
آوازه‌های بومی می‌خواند.
هنوز هم آنجا
تنهاترین بودائی
نیروانای چشمانت را
ریاضت می‌کشد.

فصلی این همه سیاه
در چشمان شیشه‌ای من
آه،
این والس‌های جنوبی
چونان نجوای شبانه‌ی دریا
چرا همچون تابستان‌های گذشته
اشتیاق را در شریان‌های مجروح من مستحیل نمی‌کند؟

در کدامین شب
سمفونی خوشبختی خود را من
در تالار خلیج
منتشر خواهم کرد؟

کدامین خواهش بود که مرا
در بندبند تالاب‌های مرارت
به انزوا کشید؟
در کدامین گناه مذهبی
دستهای مسلول من
تحمل سجده را کردند؟

ای لحظه‌های تسلیت
منشور ریاضت را
از درگاه خانه‌ی من بردارید
من از صداقت ویران شدم
ویران.

سفینه‌ی نجات من
بر دستهای کدامین حادثه
بدین خرابه می‌آید؟
فصلی این همه دردناک
در احتمال کدامین معجزه
تمام خواهد شد؟

بیست و سه سال تنهایی

بیست و سه سال مرارت.^۱

«کرمان ۶ / ۱۳۴۷»

تنها گریستن

۱

به واحه ی زرد ذهن که رسیدی

سراب را بپذیر

صمیمانه بپذیر

که تشنگی منشور خلقت توست

و

حنجره‌ات را

از تصویرهای خانه و آب بتکان

که آدمهای دنیای من

دیر است

تا از مذهب خویش باز آیند -

دیر است دیگر

تا فرسنگهای رجعت

رنگین کمان خاطره‌ها باشد.

این واحه محراب آخرین نماز توست -

و شبستان،

بوی تربت دستهای ترا می دهد

تا میلاد مرگم را

چراغانی کنی.

۱. خوشه، شماره ۳۳، سال سیزدهم، آبان ماه ۱۳۴۷، صص ۲۹، ۳۰، ۳۱.

۲

آی!

همبسترم چه زهری در لثه هایم گذاشت؟
هنگامی که رگه های سرخ عطش
عبور مهربانیم را
حرام می کرد -
[ملو سینیای شرقی
در اضطراب روزهای ممنوع]

۳

بر من چه می گذشت؟
آن دستهای سنگین
وقوع کدام بعثت را
برشانه های لاغر من می ریخت؟
که افاق تنهائیم
«حرا» ی مناجات می شد -
که من از آن همه جوانی
تنها گریستن را می دانستم
که پاکی من
از حاشیه ی ذهنم فراتر نمی رفت
و خدای من
آن تنهاترین خدا
«من» بود
«من»
خدای من بود
که دوستش می داشتم

و دوستم می داشت

۴

و دریغا

دریغا

که انسان را جز دیوانگی

چاره ی بودن نبود.^۱

آبان ۱۳۴۷ - بندرعباس

حلال مشکلات!

کس را خبر از حال پریش دل ما نیست

زیرا که در این دوره کسی اهل صفا نیست

رقصیده چو پروانه به گردِ سرخویشیم

یک شمع فروزنده در این محفل ما نیست

زین سفره هستی که خدا قسمت ما کرد

جز حسرت و غم چیز دگر حاصل ما نیست

چون زشت و سیاه چرده و بی پول و فقیریم

زین دخترکان، لاله رُخی مایل ما نیست

پول است گشاینده درهای سعادت!

۱. الف - خوشه، شماره ۳۹، سال سیزدهم، آذر ماه ۱۳۴۷، صص ۳۲ و ۳۳.

ب - شاملو، احمد، یادنامه نخستین هفته شعر خوشه، چاپ دوم ۱۳۶۳، انتشارات

کاوش تهران، صص ۴۶۰-۴۵۸.

افسوس که یک شاهی از آن شامل ما نیست!

اکنون دگر ای پول! تو محبوب و عزیزی!
جز عشق تو، سودای دگر در دل ما نیست!

سرود تنهایی

تنهاتر از دل من، دل در جهان نباشد
این گونه دل شکسته، کس بی گمان نباشد

از پیش روی جانان، رفتن نمی توانم
بی عشق در وجودم روح و روان نباشد

هوش از سرم پریده، جان از تنم رمیده
در مغز استخوانم، دیگر توان نباشد

چیزی نمانده از من جز درد بی‌علاجی
خوناب دل مرا کُشت تا شوکران نباشد

باران سرخ گریه بارد ز دیدگانم
تا ابر غصه دیگر، در آسمان نباشد

فصل جوانی من، پاییز بی کسی بود
سهم سیاه این دل، غیر از خزان نباشد

از خاکدان هستی، تنها سفر نمایم
تا از من و تبارم نام و نشان نباشد

شادمانه

چه روزهای خوشی بود و روزگار خوشی
خوشی درون دلم بود و من کنارِ خوشی

خوشابه یاد تو بودن به گاهِ تنهایی
که فصلِ غصه آمد و پائیز شد بهارِ خوشی

ترا زدست دادم و هرگز گمان نمی کردم
که لحظه‌ای نبودِ بیش اعتبارِ خوشی

دل شکسته و موی سپید و چهره زرد
کتیبه‌ای است مانده به یاد و به یادگارِ خوشی

نهالِ عمر من از خاکِ غصه می سوزد
کجاست جویِ امیدی ز چشمه سارِ خوشی

حضور پاکِ تو آم جلوه گاه تمکین است
من از سلاله دردم تو از تبارِ خوشی

گیاهِ مهرِ تو صد ریشه در دلم دارد
درختِ عشق، توئی پرزیرگ و بارِ خوشی

شبانه

بر آن سرم که دل از مهرِ یار برگیرم
چه ابلهانه! سالهاست با این خیال درگیرم

شکست بالَم و پابندِ کویِ محبوبم
چگونه می شود آبا که بال و پرگیرم

بهشت و روضهٔ رضوان و جنتم اینجاست
کجا روم؟ چه کنم؟ نیست جایِ تدبیرم

مقام بندگی ات در ازل نصیبم شد
خدا نوشته چنین داستانِ تقدیرم

توئی تمام درد من و وصل توست درمانم
توئی همه گناه من و عشق توست تقصیرم

کنارِ جان، من جانِ جاودان بودم
بدون فکر و خیالِ تو زود می میرم

زمانِ شورِ جوانی مرا رها کردی
چه جایِ عشق؟ دریغا که من دگر پیرم!

غزل بستگی

- ۱- چشپایِ نازِ مَسْش و یه غَمزَه خوارم اشکو
و خدا که هِسِکِه نادن گ چه و روزِ گارم اشکو
- ۲- گِپایِ دَلِشِیشِش و خَشی چن برون گ دِن
وَ اِطافَتِ کَلومُش هَمه آیه بارم اشکو
- ۳- مُو امیدم از خدا دِن که مِگه یِ خداهش پوئیم
چن مرغ شو که تنهان مِگه غُصه خوارم اشکو
- ۴- اِ، نه دَسِ سَرِنوِشْتِن که مُو اِنْدِه بینوایم

تِه دِلِ مُو خَارِ مِخَنْت، گُلِ دَسِ يَارُمِ اَشْكُو
 ۵- چِنْ خُش كَسِي نَنِيْدِن، چِنْ صِيْرَتِ جَمِيْلَش
 كِه گُناهِ بُتِ پَرَسِي وَ مِه طَرَحِ كَارُمِ اَشْكُو
 ۶- عَسَلِ كَبِ شِيْرِنُگُش چِنْ سِيْنِه ي مَمَامُنِ گ
 شِه تِه كَبِ نَدِمِ خُدايَا! گِنِه اِي تَبَارُمِ اَشْكُو
 ۷- اگِه زِنْدِگِيْم نَشايِيْد چِه بُوگَم كَرِ خُدا دِن
 زِرِ خَاكِ پَاكِ بَسْتَك، وَ خَشِي مَرَامِ اَشْكُو

برگردان فارسی غزل بستکی:

- ۱- چشمان ناز مستش با یک غمزه و کرشمه خوار و گرفتارم کرد.
- به خدا قسم، کسی نمی داند چه به روزگارم آورد!
- ۲- سخنان دلنشینش در دلپذیری، مانند باران بود لطافت کلامش به ندای غیبی می مانست.
- ۳- همه وقت خدا، آرزوی دیدن او را داشتم.
- من هم مثل شباویز در تنهایی، غصه دار و خوارم.
- ۴- این، دست سرنوشت نیست که این چنین مرا به بینوایی کشانده است، بلکه گلی دست یارم، خار محنت برای دلم بهارمغان آورده است.
- ۵- معشوقی چون او با آن صورت زیبا وجود نداشت و آن صنم زیباروی پری پیکر چه ماهرانه مرا بت پرست ساخت!
- ۶- دهان عسل گونش، همچون پستان مادرم حیاتبخشم بود، که با گذاشتن آن بر دهانم، نه تنها خود دیوانه شدم، بلکه تبارم را نیز به دیوانگی کشاند.
- ۷- اگر ادامه زندگی برایم مقدور نباشد، چه بگویم؟ خواست خداست و اوست که مرا در زیر خاک پاک بستک دفن کرد.

غزل تنهایی
آه، یهوه!
خدای ابراهیم!
دریاب، دریاب
که در مخافت تنهایی
چه سالیانی مصیبت بار
بهنجوای خون خود دل بستم
در سکوت شرقی معبد نشستم
بت‌ها را شکستم
تا از وجاهت سارای خود
بتی برپای دارم
و چونان تو اش
بپرستم
با صداقتی بس فراوان تر از آن که
برهمنان هندو
«شیوا» را
و مؤبدان مؤبد
«اهورمزدا» را
□ □
دریاب
ای، یهوه!
تا منشور دهگانه‌ات را دیگر
نیازی به زجر عواطف عتیق من نباشد
که آیات قلب من
از غزل غزل‌های سلیمان
عاشقانه تر بود

مصاریع گنگ حنجره ی داوود
تکرار زخمهای اساطیری انسانی بود
که بیستمین قرن اسارتش را
بر تپه‌های مکافات
به آوازی محزون تر نالید.

□ □

آه، یهوه!

خدای ابراهیم!

مرا به عصای رسالت چه حاجتی ست؟

که بشریت را

از «نیل» مهربانی و عشق

یارای عبورم نیست

زیرا برادران معنوی من

هر یک

خود فرعون‌ی دیگرند

همچنان که سارای من

نیز «دلبله» ای ست،

با چشمهایش

جامهای شرابی به زهر آلوده

و انگشتانش

مقراضی برنده تر

تا خوابگاه مرا

شکنجه گاه محتضری کند!

□ □

آه، یهوه!

خدای من!

خدای من!

غزلِ خون

«ای که شکفته‌ای چو گل در ملکوت خواب من
چشمه‌ی خوشگواره‌ای در عطش سراب من

حاصل آن شکر لب‌ت وقت جمیل بوسه‌ها
از درِ غیبِ عشق تو نان من است و آب من

چهره‌ی هم صدای من در خفقان زندگی
شادی من، امید من، سختی من، عذاب من

طرح تبسم تو را روح بهار می‌کشد
تا که ترانه خوان شود هر ورق کتاب من

جامه‌ی نیلی مرا خلعتی از حماسه کن
«شام مرا سپیده دم‌ای همه آفتاب من

لحظه‌ی خوب چشم تو، لحظه‌ی آفرینش است
برق نگاه خیره‌ات، عمر پراز شتاب من

بی تو ز غصه سوختم، لب ز کلام دوختم
تا سخن از تو نشنود، جز دل بی جواب من

۱. شاملو، احمد، یادنامه نخستین هفته شعر خوشه، چاپ دوم ۱۳۶۳ (چاپ اول ۱۳۴۷، مجله خوشه)، انتشارات کاوش تهران، صص ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۳.

شور من ای شراب من، ای همه شعر ناب من!
 با غزلی ز خون بخوان، از جگر کباب من^۱»

۱. نه مصرع از «غزل خون» سروده «رامی» و هفت مصرع دیگر سروده «کریمی» است.

آسمان آبی

امشب دوباره سبز خواهم شد
با قلب پاره سبز خواهم شد
در آسمان آبی پاکت
مثل ستاره سبز خواهم شد
برشعله‌های آتش چشمت
با یک شراره سبز خواهم شد
در ساحل تنهایی‌ات چون موج
بی استخاره سبز خواهم شد
روز است و قلبم باز خشکیده است
امشب دوباره سبز خواهم شد^۱

تبسم خورشید

ای تبسم خورشید، در میان دستانت
خنده‌های اقیانوس، گریه‌های چشمانت

می‌گشدد مرا تا عشق، تا جزیره لبخند
دستهای گرمابخش، چشمهای سوزانت

این دلِ کویری را، مانده در اسیری را

۱. جوانان، شماره ۱۲۷۷، ص ۱۷

پُرشکوفه می‌سازد، قطره‌های بارانت

شور و مهربانی من، شعر و نغمه خوانی من
عشق بی‌نشانی من، خوب من! به قربانت

بی‌تو ای صفای دل، آشنای این منزل
صفحه صفحه می‌سوزم، در هوای چشمانت^۱

۱. جوانان امروز، شماره ۱۳۲۹، ص ۲۷.

حاج محمد اوزی متخلص به «مولوی» فرزند حاج عبدالرحمن از شعراء و نویسندگان و عاظم معاصر است. در حدود سال ۱۲۷۵ ق. در اوز متولد شد. در بدو شباب برای اشتغال به کسب و کار به بندرعباس رفت و در آنجا رحل اقامت افکند و در ضمن اشتغال به بازرگانی و مسافرت به هندوستان، عراق، مصر و حجاز به تحصیل علوم متداوله عصر خود پرداخت و در هندوستان به او لقب «مولوی» (که به علماء دینی مسلمانان هند اختصاص دارد) دادند. زبان عربی را بسیار خوب می دانست و به زبان اردو هم آشنا بود. تألیفاتش: ۱- اصلاح القومین و ابطال القولین ۲- بشارت المؤمنین ۳- دیوان اشعار عربی و فارسی ۴- الجوابات اللؤلؤیه. غیر از اینها هم تألیفاتی داشته است که چاپ نشده و ظاهراً از میان رفته است.
از اوست:

آتش وادی ایمن

به مشام آیدم امروز مرا بوی کسی
مژده ام می دهد از مقدم عیسی نفسی
ره کوی حرم دوست نه این است ای دوست
ترسم از رفتن این ره که به منزل نرسی
هیچ کسی جایگه قافله سالار نیافت
هر کس افتاده به دنباله بانگ جرسی
غم و اندوه من افزود، خدایا نظری
نالۀ مرغ گرفتار، درون قفسی
قصد صید دل من کرد نگارین و عجب
شاهبازی به در آید به شکار مگسی

خویش رنجور مکن در غم بیهوده که من
دیده‌ام در غم بیهوده خوری مرده بسی
آه و فریاد شب هجر تو بی فایده نیست
صبح امید دمد، می رسد داد رسی
خر عیسی به حرم ماند اگر سالی چند
خر بود، چونکه پس آید نشود خرفرسی
حزم پیش آر، چو میخانه روی نیمه شب
تا مبادا که ملاقات کنی با عسسی
آتش وادی ایمن ز همه سو تابد
«مولوی» جهد کن آخر که بیابی قبسی^۱

۱. رکن‌زاده آدمیت، محمدحسین، دانشمندان و سخنسرایان فارس، جلد چهارم
(قسمت دوم)، کتابفروشی خیام، چاپ اول، تهران ۱۳۴۰، ص ۵۶۳

نامی، ملا محمد - فتویہ بستک

ملا نامی، نامش «محمد» وتخلص شعری اش «نامی» می باشد و در زمان حیات به «ملا محمد» و «قاضی محمد» معروف بوده است. زادگاهش روستای فتویه (پتو) از توابع بستک بوده و در بعضی نسخ خطی تحت عنوان «مولانا نامی فتوحی» نیز از او یاد شده است.

سال تولدش ۸۱۰ یا ۸۱۲ و تاریخ وفاتش ۹۲۱ هـ. ق. می باشد که در شهر لار رخ داده و آرامگاهش در محله کوریچو (کوربجان) لار واقع است. نامی شاعر و اندیشمند سده نهم هجری، قاضی و امام جماعت و جمعه بوده و بیشتر به مدارس دینی منطقه گوده می پرداخته و آثار مکتبخانه‌ای قدیمی در «فتویه» که مؤید این موضوع می باشد، هنوز قابل رؤیت است.

نامی از شعراء مشهور و صلحاء معروف، معاصر با شاه ابراهیم خان علاء الملک لاری بوده و غالباً بنا به دعوت حاکم لارستان در آن مرکز به مباحثات علمی و ادبی می پرداخته است.^۱ دیوان نامی، توسط نگارنده تصحیح و تحشیه شده است و آماده چاپ می باشد.

بنمای رُخ

شد سرم پامال عشق و شور سودا کم نشد
نقش مهرت هرگز از شور هویدا کم نشد

ما خریداریم وصلت را به جان، بنمای رخ
کز پی نظاره کردن نرخ کالا کم نشد

۱. حبیبی، احمد، مقاله «به خاک پای تو مردن، نکوسرانجامی است»، کیهان، شماره ۱۳۹۹۳، پنجشنبه ۱۵ شهریور ۱۳۶۹، صص ۶ و ۱۲ (ادب و هنر)

کردمت یاد لب و طعنم فزون شد از رقیب
بانگ زاغ از نطق طوطی شکر خا کم نشد

ساقیا می ده به میخواران که در دور لبست
حالت مستی و رندی بی سر و پا کم نشد

بس که بیرون ریخت نامی را سرشک از چشم تر
آتش عشق از درون ناشکیبا کم نشد

دار الامان

مردن به تمنای تو آسایش جان است
خاک درت آرامگه زنده دلان است
در جلوۀ خورشید ز نور تو ظهوری است
ز آن روی که بر انفس و آفاق عیان است
این سایه تو نور حق است و ز وجودت
یا جسم لطیف تو سراپا همه جان است
سودای تو از حاصل کونین مرا بس
چون مهر تو سرمایه نقد دو جهان است
دور از حرم قدس تو تا چند توان بود
چون ماهی لب تشنه که در خاک تپان است
محروم از آن روضه ولی مرغ دلم را
در بادیه یثرب و بطحا طیران است
عمری است که در بزم صفات هم شب را
می سوزم و افروزم و از شمع زبان است
یک شب بنما طلعت جان بخش بخوابم
دیری است که چشمم به جمالت نگران است

جان بر لب و خواهم که بردوش تو بینم
تا مهر کتف بینم آنجا که نشان است
روز اجلم در نظر آ تا به خلاق
جان دادن آسان بنمایم که چه سان است
نامی شده از کثرت عصیان خود ایمن
الحق به جوار تو در آمد که امان است.^۱

شعله سوز درون

شد دلم تاریک بنشین در دو چشم روشنم
مردمی کن، جلوه ده خورشید را از روزنم

آتشِ آهم ز سوراخ جگر، دم زد چونی
شعله سوزِ درون بنمود دود گلخنم

با فروغ چهره، روشن کن شبی پروانه را
حال دل سوزی شمع و حالت جان کنندم

دامنم چاک است، تن بر خاک، در جان، داغ مهر
آتشِ دل شعله زد چون لاله در پیراهنم

گر ز تیغ چون تو خونریزی کسی جوید قصاص
کشته ای کاو را دیت نبود در آن عالم منم

سوخت خاشاکِ وجودم ز آتش سودایِ تو

۱. خبر جنوب، نگاه پنجشنبه، شماره ۳۰۳۰، پنجشنبه ۲۷ فروردین ۱۳۷۱، ص ۷
(ویژه بستک هرمزگان).

نی عجب گر بویِ عود آید ز دودِ گلخنم

گفته نامی، نشان مردن ناکامی است
سوگواری گو بیاموزید صوت از شیونم

نهال خوش اندام

خلاف دین تو بودن دلیل بدکامی است
به خاک پای تو مردن نکو سرانجامی است

به تاب شوق تو در مجمر وجود از شوق
چو عود هر که نسوزد نشانه خامی است

لباسِ حُسن تو در حدّ دامن پاکت
نهالِ قدّ تو در غایت خوش اندامی است

محبّ روی تو گر فارسی است گر رومی
مطیع راه تو گر مصری است گر شامی است

مقیم مأمن قرب تو در حریم وصال
حکیم عقل در ادراک عزّت عامی است

به جهد خویش کسی ره به عزّت تو نیافت
که رحمت تو عطائی و فضلت انعامی است

ز فیصّ چون تو حبیبی ز بامداد آست
دلم ز جام بلی در محبّت آشامی است

صباست پیک سبک رو ولی به حضرت تو
حدیث قول محبان ز قول پیغامی است

زبان دل به تو گویاست، چشم دل به تو باز
حجاب حایل اگر هست در جهان نامی است

وادی گم گشتگان

گرفت راه نفس ناله گلو گیرم
کنون که دم نتوان زد، خموش می میرم

تو در کرشمه و من منتظر، بگو سخنی
که لال گشت ز غیرت، زبان تقریرم

درخت عمر شود بارور ز باغ امید
چو شاخ نوبر اگر قامتت به بر گیرم

خیال در تو رسیدن کجا و من ز کجا
که بار عشق تو بشکست پشت تدبیرم

وصال چون تو گلی نوجوان و من هیئات!
فسوس می دهد افسوس عالم بیرم!

بدین گنه که بمیرم چرا زلذت وصل
اجل، حواله هجر تو کرد تقدیرم

حدیث گیسوی لیلی که می کند تکرار

که کشته کرد چو مجنون به یاد زنجیرم

کجاست وادی گم گشتگان بگو «نامی»!
که بوی پیرهن آید ز باد شبگیرم^۱

۱. رکن زاده آدمیت، محمدحسین، دانشمندان و سخنسرایان فارس، جلد چهارم (قسمت دوم)، کتابفروشی خیام، چاپ اول، تهران ۱۳۴۰، ص ۶۴۴.

پرده برانداز دل

پرده برانداز دل، طالب دلدار شو
در حرم عاشقی، محرم اسرار شو
چرخش پروانه را، در حرم شمع بین
با الم عاشقی، مونس و غمخوار شو
نغمه رجعت شنو، بار سفر راست دار
از خبر وصل حق، آگه و بیدار شو
پیرمغان را بگو، باده وحدت بریز
بامی و مستی خود، طالب دیدار شو
از لب محبوب خود، بوسه نابی بگیر
کوس انا الحق مزین، یا به سردار شو
بهر ملاقات حق، دانه عشقی بکار
باخس و خاشاک ره، طالب پیکار شو
برقد رعناى خود، جامه پرهیز پوش
از هوس و آرزو، غافل و بیزار شو
گر که چو مجنون شوی، طالب لیلی خود
در غم هجران بسوز، آگه و هشیار شو^۱

۱. خبر جنوب، شماره ۳۰۷۵، پنجشنبه ۲۱ خرداد ۱۳۷۱، ص ۹ (نگاه پنجشنبه)



محمدحسین نخبه فرزند محمدباقر به سال ۱۳۳۱ خورشیدی در شهر لار مرکز لارستان فارس تولد یافت. تحصیلات مقدماتی را در زادگاه خود و متوسطه را در لار و شیراز گذراند. در سال ۱۳۵۲ برای ادامه تحصیل عازم کشور ترکیه گردید و از دانشگاه استانبول به اخذ لیسانس در رشته حقوق قضائی نائل آمد. بعد از انقلاب اسلامی در دبیرستانهای لار به تدریس ادبیات فارسی پرداخت و مسؤولیت بنیاد مسکن و سازمان زمین شهری لارستان نیز عهده دار بود. چند سال معاون فرمانداری و رئیس و استاد دانشگاه آزاد اسلامی لارستان بود. و اینک به عنوان نماینده مردم لارستان در دوره چهارم مجلس شورای اسلامی مشغول خدمت می باشد. مشارالیه دارای ذوق و قریحه شعری است که کتاب «نخل امید» مشتمل بر سروده هایش می باشد و به سال ۱۳۷۱ در شیراز منتشر شده است.

آرزو

شوق دیدار تو ای معشوق بس باشد مرا
مست گشتن در ره جانان هوس باشد مرا

بی تو جانان زندگی بر من بسی تلخ است تلخ
خامی است این فکر، بی تو یار و کس باشد مرا

گرچه آزادم ولی من همچو مرغ در قفس
فکر پرواز از درون این قفس باشد مرا

غرق بحر عشق دلبر بودن ای عاشق رواست

آرزوی غرق ناگشتن چو خس باشد مرا

دلبر! خواهم سبک پرواز باشم در جهان
در هوای عشق، بال چون مگس باشد مرا

قصد دارم بر سر کویت بمانم روز و شب
سربسایم بر قدمها تا نفس باشد مرا

خفته بودم خواب و رؤیایت مرا بیدار کرد
ای عجب این خواب و رؤیا چون جرس باشد مرا

بسته مهر و وفایت نخبه استی مستمر
احتیاجی نی به زنجیر و عسس باشد مرا^۱

جهان پاکی

چو ایام گل و گلشن بجا نیست
دگر در باغ این دنیا صفا نیست

بنالم از پری رویان معشوق
که جز در عشق خود جور و جفا نیست

مردم بر کسی کو پاک باشد
چنان پاکی که در زهدش ریا نیست

۱. نخبه، محمدحسین، نخل امید، ناشر: مؤلف، چاپ اول ۱۳۷۱، شیراز، ص ۶۶.

کنی پیدا به سختی مردمی را
که حرف و مرعملهاشان دو تا نیست

به نور حق تو راحت را بیما
که هرگز نور هیزم رهگشا نیست

غروری دارد اندر سر نه ایمان
هر آنی کاندر او خوف و رجا نیست

چه پنهان می کنی هر کار زشتی
که اعمالت بر او در خفا نیست

بگیر ای دوست دست مستمندان
که با لذت تر از این هیچ جا نیست

رضای حق به دست آور تو در کار
مقامی در دو عالم جز رضا نیست

به دنیا «نُخبه» در سوز و گداز است
شب و روزش بجز ورد و دعا نیست^۱

سوز عشق

اندر طلبت به دیده گریانم
یک دل نه هزار دل مسلمانم

۱. نُخبه، محمدحسین، نخل امید، ناشر: مؤلف، چاپ اول ۱۳۷۱، شیراز، ص ۷۳.

عشق تو فتاده است در قلبم
جان داروی جان و جان ایمانم

غیر تو پناه و تکیه گاهی نیست
«جز توبه، ره دگر نمی دانم»

بستی تو به زنجیر قضا پایم
هر جا که روم به زیر فرمانم

بنیان و اساس دنیوی سست است
آخر ندهی تو جای و سامانم

آزاد نمای جانم از جسمم
الحق که درون خود به زندانم

در شادی و غم، گشایش و سختی
نامت به زبان دل همی برانم

روزم ز غم تو زار و دل خسته
در جستجوی تو شب در افغانم

جانم به فدایت ای خدای من
در راه تو چیست بهتر از جانم

شاید به گناه دستم آلوده است
حقاً تو ببخش زانکه نادانم

بر من بنمای رحمت خود را
ای مظهر آشکار و پنهانم

در راه تو راهزن فراوان است
برهان تو زدام مکر شیطانم

عمری به بطلالت گذرانیدم
«از کرده خویشتن پشیمانم»

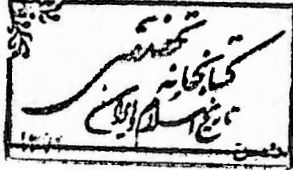
هر عهد که بود جمله بگسستم
جز با تو که بستم عهد و پیمانم

ای راحت روح و هم روانم
مشکل بگشای و می کن آسانم

چون بلبل مست، واله و شیدا
بر روی گل تو من غزلخوانم

از آنکه رثوف و مهربانی تو
خوشحال از این و شاد و خندانم

در کوی وصال دوست این «نُخبه»
گوید که به هر بهانه می مانم^۱



۱. نُخبه، محمد حسین، نخل امید، ناشر: مؤلف، چاپ اول ۱۳۷۱، شیراز، ص ۴۲.

صبر

در عشق همی بدان که مسکینم
از بارِ گناه بین چه سنگینم!

دیدن ز بصیرت و زدل می‌زاید
بینا چو نیم خدا نمی‌بینم

چشم است که اشک ریزد از این غم
امید، ز صبر میوه‌ای چینم

خوشبختم از آن که در رخت کوشم
دادی تو به قلبِ ریش تسکینم

از این که متابعت نمودم دین
شک نیست که روسفید و سیمینم

شاید که خدا گناه را بخشد
عفوم کند از گناه پیشینم

خواهم که به سختی بکشد جسمم
با آن که چو آسیابِ زیرینم^۱

۱. نخبه، محمدحسین، نخل امید، ناشر: مؤلف، چاپ اول ۱۳۷۱، شیراز، ص ۱۳۹.

آخر جستجو

زخود گر گذشتی به او میرسی
به آن آخر جستجو میرسی
به آن آخر و اول جستجو
به آن اول و آخر آرزو
به پایان و آغاز هر ماجرا
به آغاز و پایان چون و چرا
کجا می روی؟ میروم سوی دوست
که از حسن او، روی عالم نکوست
هلا نازنین جان ایثارگر
عزیزم، مرا نیز با خود ببر
بندر بوشهر - مهر ماه ۱۳۵۹

همت خوناب

فریاد رسا نیست که فریادرسی نیست
فریاد رسا هست ولیکن نفسی نیست
این منتظران بر سر راهند زما نیست
افسوس که از قافله بانگ جرسی نیست
باد است که مستانه کند هلهله در دشت
در سینه این گرد صدای فرسی نیست
زخم جگر از همت خوناب بشوئیم

غمخوار دل خسته در این شهر کسی نیست
بندر بوشهر - بهار ۱۳۴۸^۱

لنگر بر گیر ای به ساحل پابند
گردن کشتی به بند دریا بسپار
بدرقه راه ما، نه اشک، نه پیغام
کس ندهد بوسه، کس ندارد تیمار

شاید در غرفه‌های مرجان، ما را
دست نواز شگری به خویش بخواند
شاید موجی بر آب، موجی گستاخ
پیکر ما را به قعر آب کشاند

لنگر بر گیر، ای به ساحل پابند
رخت برون کش از این سراچه جادو
دل‌تنگم ز آفتاب و ماهت، ای شهر
آب و هوای دگر، خدای دگر کو؟

گم شده در گرد موج، بستر این راه
شاید رنگین کمان رهی بنماید
کشتیبانا! بران شتابان بر موج
شاید شهری زدور، چهره گشاید:

شهری با دشتهای روشن سرسبز

۱. حضور، شماره یک، خرداد ۱۳۷۰، ص ۲۸

دشت، پر از گله، گله، بانی چوپان
گندم، در دشتهاش، خرمن خرمن
نوگل، در باغهاش، دامن دامن

آنجا در کوچه‌ها، نه چکمه شبگرد
آنجا در کاخها، نه دشنه جالاد
آنجا در دخمه‌ها، نه بند، نه شلاق
زندان، چون قصه‌های گمشده از یاد

آنجا نه داور و مهابت کیفر
آنجا، هر کودک شسته لب از شیر
خنده زند بر کلاه گوشه سردار!

اسدالله نوروزی در «دهکویۀ لارستان» متولد شد، تحصیلات ابتدائی را در زادگاه خویش و متوسطه را در شهر لار گذراند. از دانشگاه تهران به ترتیب به اخذ مدرک لیسانس و فوق لیسانس در رشته زبان و ادبیات فارسی نائل آمد. اینک در دبیرستانهای لار و مرکز تربیت معلم لارستان به تدریس اشتغال دارد.
به پیر روشن ضمیر:
حاج باقر آقا غفوری

پارسای بی ریا

بزرگا مردا که تویی!
شکنج جبینت موج پر تلاطم مولاست - دیرینه یادگار عصمت ازلی.
دریغا و دردا که مردان را نیز خزان عمر در پیش است!
دلت کانون دین محمدی (ص) بود و زیانت ذوالفقار علی (ع).
آتشفشان خاموش! خاموشی ات مباد
اندام نحیف جامه ایست کوتاه، پرده پوش روحی بلند.
ای مرد، فرد، اهل درد!
با لبخند نادرت که دریست کمیاب، دوستان را بنواز؛ عاشقان را دریاب
نستوه، همچو کوه راست قامتی
سرفراز مظهر شکوه و استقامتی
دینت به دیده جان تازه می بخشد و در محضرت صدای بال ملائک را می شنوم
بشتاب. بر نردبان آسمان بر شو!
«حیف است طایری چو تو در آشیان غم!»

□

بگو تو را به چه نامی صدا کنم ای شیخ؟
وارسته، برجسته، از دنیا گسسته و در حیات به ابدیت پیوسته!
فروتنی ات آسمان را به زمین نزدیک کرده است؛
وقارت دنیا را بر دلها سرد می کند و بوسیدن دست علما را جایز می سازد.
ای بزرگمرد!

تندیس پارسایی و احساس
از ما تو را درود
از ما تو را سپاس...^۱

شیشه و دل

در طواف مزار یاران بود
در وجودم ز داغ آن طفلک
عصر یک روز سرد و درد آلود
آتشی شعله ور به پا شده بود
از کنارم گذشت دخترکی
سوخت جان یا تنم؟ نمی دانم
چون خیال آنچنانکه بود و نبود
مرز احساس جابجا شده بود
در نگاهم هنوز مانده به یاد:
آنقدر مانده پیش دیده من
گونه گل زرگش به غایت مست
که بیفتاد شیشه ای از دست
شیشه ای از گلاب در مشتش
دخترک لب به سنگ قبر نهاد

۱. میلاد لارستان، اردیبهشت ۱۳۷۲، شماره ۲، ص ۶.

رفت بر تربت پدر نشست
شیشه و دل کنار هم بشکست...!
با همه جلوهٔ اهورایی
کودکی خردسال بیش نبود
تار و پودم به جان هم انداخت
دل به حال و قرار خویش نبود
رنگ دختر مرا پریشان کرد
خنده تلخ او دلم را برد
رنج بی مادری مگر کم بود
که غم دیگری مرا آزرده! ^۱

کلید باغ

بیا بیا که نسیم بهار می آید
بهار با تو دوباره به لار می آید
بیا و زیر لب این نغمه را ترنم کن
پیاده سبزه و غنچه سوار می آید ^۲
دلم چو زاله به دامان لاله می لرزد
که گل شکفته و بانگ هزار می آید
نمای صبح بهاری شکوه لبخند است
بیا که با تو گل دل به بار می آید
فضای سینه یاران شکوفه باران شد
قرار بخش دل بیقرار می آید
سحر دمید و سپیده شکفت و گل واشد
پگاه شعر و شراب و شکار می آید

۱. خبر جنوب، نگاه پنجشنبه، ۲۹ بهمن ۱۳۷۱، ص ۵.

۲. مولانا: «سبزه پیاده می رود غنچه سوار می رسد»

چنین که بلبل عاشق ترانه می خواند
نوای عشرت و بوس و کنار می آید
کلید باغ دلم را نگاهدارای دوست
نگاهداری که روزی به کار می آید^۱
ز بیت بیت غزلهای ناب نوروزی
شمیم دلکش آغوش یار می آید^۲

۱. فرخی سیستانی:

«زباغ ای باغبان ما را همی بوی بهار آید
کلید باغ ما را ده که فردامان به کار آید»

۲. میلاد لارستان، اسفندماه ۱۳۷۱، سال اول، پیش شماره ۲ ص ۹.

وثوقی، دکتر محمدباقر - لار

دکتر محمد باقر وثوقی فرزند باباوثوقی به سال ۱۳۳۷ در شهر لار متولد شد. تحصیلات دوره ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خویش گذراند. از دانشگاه تهران به ترتیب به اخذ مدرک کارشناسی (لیسانس) و کارشناسی ارشد (فوق لیسانس) در رشته تاریخ نائل آمد. هم‌اکنون علاوه بر تدریس در دانشگاه آزاد اسلامی و مرکز تربیت معلم لارستان، دانشجوی دوره دکتری تاریخ دانشگاه تهران نیز می‌باشد.
از جمله تحقیقات نامبرده: تألیف کتاب «لار شهری به رنگ خاک» و تصحیح و تحشیه کتاب «تاریخ لارستان» می‌باشد.

آب

چه شیرین است خواب «آب»
در لوله‌های ترک خورده
حنجره‌ای تشنه

کجایند «بادگیرها»
تا به حصار کشند
هرم تب دار «تس باد» را

صافی قلب کودکانم از «شوره آب» گرفته است.
مادرم، سالیانی پیش
آخرین کوزه‌های سفالین خانه را
دست باد سپرد
و «کوزه‌گر» پیر با یاد آن روز

نقشی از «تشنگی» را در گلوی «یک کوزه» ترسیم نمود.

بیائید صورتمان را به جای «آب»
با «مهربانی» بشوئیم
و زنگار «کولرهایمان» را در خوابیدن پشت بام بزدائیم.

«تشنگی» آن سوتر ایستاده
بر قامت نخل سوخته
در ریزش «بادگیرها»
در ویرانی «دهن شیر»
در نبود «برکه‌ها»ی سبز مهربانی.

به استادم حاج غفوری
یادی از معلم پیر
ای سالار، ای بزرگ؛
اینگونه نحیف، چرا؟
تازیانۀ کدامین درد به تن تو نشسته است
بار کدامین دوری، بر پشت توست
که این چنین خمیده‌ای
از نگاهت پند می‌روید
هنوز هم شهر ما در کوچه‌هایش
گوش به موعظه‌هایت دارد
نگاه تو نصیحتی است به سایه‌های دور و نزدیک
از «جامع» شهر تا «حسینیه»
از «مشروطه» تا «انقلاب»
آنگاه که نام حسین(ع) را به زبان می‌راندی

مادرم چادرش را با اشکهایش می شست
و پدرم از پشت نگاه اشک آلودش مرا نوازش می کرد
در همان لحظه قلب «حسینیه» می شکست
و تو نیز «یا حسین»
ای پیر، ای قرن، ای چکیده پند همیشه تاریخ
با من بگو از سالیان دور
لبه‌ایت هرگز بسته مباد
و نگاهت نیز «یا حسین»^۱

۱. میلاد لارستان، اردیبهشت ۱۳۷۲، شماره ۲، ص ۶.

وحدت فارسی لاری، عبدالباقی - لار

اسمش میرزا عبدالباقی از اهل لار فارس، والدش میرزا بدیع الزمان
که ولد ملا محمد باقر لاری متخلص به «صحبت» است. از مخمس
اوست:

ای همه سرگشته و جویای تو
وی همه جا شورش و غوغای تو
عارف و عامی همه شیدای تو
گر نه منم محو تولای تو
از چه بود لای من الای تو

من به ارادت بکشم جور تو
نیست به از طرز تو و طور تو
گردم و گردند همه دور تو
کشتن عاشق چو بود شور تو
این سر و این گردن مولای تو^۱

۱. شیخ مفید (داور)، تذکره مرآت الفصاحه، به تصحیح دکتر محمود طاووسی،
انتشارات نوید شیراز، چاپ اول ۱۳۷۱، ص ۶۸۵.

غلام و کیلی در سال ۱۳۱۲ در بندرعباس به دنیا آمد. تحصیلات دبستانی و دبیرستانی را در بندرعباس به پایان رسانید و در سال آخر دبیرستان در رشته ادبی از دبیرستان کرمان دیپلم متوسطه را گرفت. در سال ۱۳۴۹ از دانشسرای عالی تهران به اخذ مدرک لیسانس در رشته آموزش ابتدایی نایل آمد. از سال ۱۳۳۳ به سمت آموزگاری دبستانهای بندرعباس منصوب شد و در حال حاضر استاد مرکز تربیت معلم شهید باهنر می باشد و به تدریس اشتغال دارد.

حُسنِ یار

سَرِ زلفِ نگارم چین چین^۱
 لبونیش^۲ غنچه میت^۳ یاسمین
 دو چشمش چون ستاره در شو^۴ تار
 درخشان و قشنگ و نازنین
 خط و خالی که ای هه^۵ روی صورت
 اگی^۶ که چون نگارستان چین
 قدش سرو و به رخ زیباتر از گل
 گل از شرم رخس غنچه نشین

-
۱. چین چین: cin-cinen: چین چین است.
 ۲. لبونیش: labooneš: لبانش
 ۳. میت: Mes-se: مثل
 ۴. شو تار: Sow-e tār: شب تار
 ۵. ای هه: Eiha: دارد
 ۶. اگی: agey: می گویی

پریشان گیسویش چون بیدمجنون
 تسلی بخش دل‌های حزین
 مه^۱ از رخسار دلبر شرم ای هه
 مه^۲ مو^۲ این چنین رشک آفرین
 زدوریش دلم در پیچ و تاین
 ندنم^۳ در هوان^۴ یا در زمین
 گلی که رنگ و بویش از مو ای گه^۵
 ولی با دیگران خلوت نشین
 نهند^۶ روزی که از حالم پیرسد
 نگاری دل‌با و مه جبین
 همیشه عاشقان، نالان معشوق
 تا بودن^۷ رسم دنیا این چنین
 کسی که نازنین، نازم ای هه^۸
 که بلبل از فراق گل غمین
 بنال ای دل چو کوگ^۹ کوهسازن
 که هجر گلرخن درد آفرین
 وکیل! از حسن دلبر گپ مزن^{۱۰}، چون

-
۱. مه Mah: ماه
 ۲. مه مو Mah-c mo: ماه من
 ۳. ندنم Nodonom: نمی دانم
 ۴. در هوان Dar havān: در هوا است
 ۵. ای گه Eigeh: گرفت
 ۶. نهند Nahond: نیامد
 ۷. بودن Booden: بوده است
 ۸. نازم ای هه Nāz-am Eiha: ناز هم دارد
 ۹. کوگ Koug: کبگ
 ۱۰. گپ مزن Gap-mazan: حرف مزن، صحبت مکن

گل سوری به پایش خوشه چین

خوشابندر

خوشابندر خوشا آوای بندر
بُود هُرْمَز دُرِ یکتای بندر
خروش موج و نورافشانی ماه
بسی زیباست در شبهای بندر
بُود بر تارکِ تاریخ ایران
در خشان نام بی همتای بندر
برو ای خصم دامی دیگر افکن
که جای نیست در دریای بندر
در این آوردگاهِ خون و ایثار
شوی پامال در ژرفای بندر
کجا عاشق ز جان خویش ترسد؟
نثار جان کند در پای بندر
که این دریا ز شیران یادگار است
نهنگان خفته در هر جای بندر
«وکیلی» با همه ساحل نشینان
سپر کن سینه در پهنای بندر

دل

هوایِ کویِ جانان دارد این دل
خیالِ وصلِ یاران دارد این دل
نمی گنجد درون سینه تنگ
تو گویی موج توفان دارد این دل

گهی آرام و گه مست و غزل خوان
به سر صد شور و افغان دارد این دل
بنالد چون نی از هجرِ نیستان
بسی سودای پنهان دارد این دل
یقین دانم سراپایم بسوزد
از این آتش که در جان دارد این دل
در این غمخانه شادی ره ندارد
که باغم عهد و پیمان دارد این دل
برون درد و درون چون شعله بی تاب
که آتش در گریبان دارد این دل
«وکیلی» هم‌رهی کن با دل خویش
که شور و حالِ مستان دارد این دل

دیار آشنا

در دیار آشنا دلدار مأوا کرده بود
در تن تب دار من او شور برپا کرده بود
شوق دیدار رخس افکنده در دل پیچ و تاب
نرگس مستش مرا مخمور و شیدا کرده بود
چهره گلنار گونش در غروبی دلنشین
عاشق بیچاره را محو تماشا کرده بود
گیسوان موج دارش را نسیم صبحگاه
چین چین و دلفریب و بس فریبا کرده بود
در طریق عشق بازی دلبری طناز بود
روزگارم را سیه چون شام یلدا کرده بود
قامتِ رعناش بد زیباتر از سرو سهی

بید مجنون را هم او یک باره رسوا کرده بود
نکبت جانبخش و درد خاک کویش ای دریغ
خواری و حرمان از اوّل قسمت ما کرده بود
تیر مژگان و سیه خال لبش با من نکرد
آنچه آن زلف بلند چون چلیپا کرده بود
مردم چشمم به خون از هجر او آغشته شد
همچو مجنون واله‌ام در کوه و صحرا کرده بود
از فراقش تا به کی نالان و سرگردان، «وکیل»!
آه از ظلمی که با من آن پریسا کرده بود.

سوگندنامهٔ مادر

به نام تو، ای مام زیبا قسم
به ذات خداوند دانا قسم
به شیری که پرورده‌ای جان من
به ختم رُسل نور دلها قسم
به شبها که در پای گهواره‌ام
تحمل نمودی تو سرما قسم
به دستان گرم نوازشگرت
که جان دادیم بی‌تمنا قسم
به شب زنده‌داران بیدار دل
به موسی، به یحیی، به عیسی قسم
به آن عشق پاک تو آی مادرم!
که می‌جوشد از دل چو دریا قسم
به مهر و محبت، به لطف و صفا
نداری در این ره تو هم‌تا قسم

به غربت نشینان درد آشنا
به انفاس گرم مسیحا قسم
به آن واپسین لحظه زندگی
به آن سوزش حسرت افزا قسم
نخواهد برون رفت مهرت ز دل
به دادار دانای یکتا قسم

عشق پیری

به باغی بلبلِ سرداد ناله
زهجر روی گل گردیده واله

از این سو رفت و دیگر سو بر آمد
چنان نالید تا جانش سر آمد

نظر کردم چو بر احوال بلبل
بدیدم دختری، عارض چو سنبل

شدم نزدیک تا رویش بینم
عذار چون گُلِ سورش بینم

به رخ افکند دستش بی تأمل
به سانِ غنچه بنهفته در گل

بدو گفتم که ای ماهِ دل آرام
روان بود بپوشی رویِ گل‌فام

چرا پنهان کنی قیرینه گیسو
پریشانت هزاران دل به هر سو

جفا کردن نه رسم دلربایی است
جدا گشتن نه آیین خدایی است

سزا باشد نظر کردن به ماهی
بسوزد گنبد خضرا به آهی

سزد روی پری وار تو دیدن
گلِ سوری ز گلزارِ تو چیدن

بگفتا: چون تواند کبک با زاغ؟
کجا بلبل تواند زیست در راغ؟

برو که عشق پیری بس غم افزاست
جوان را پیر در بر نفرت افزاست

«کند هم جنس با هم جنس پرواز»
نگردد نوجوان با پیر دمساز

چسان خوش گفت سعدی مرد تدبیر:
«جوان را تیر برپهلوی به از پیر»

۱. الا مَم تار و بود جُونم ۳ از تون ۴
 حیات و هستی و ایمونم از تون
 ز شیریه ی جونیت ۵ ایتپرورده ۶ بی مو ۷
 گپ اِتکه ۸ با هزاران درد بی مو
 تو هستی هدیه لطف خداوند
 توئی مَم، مایه امید فرزند
 وفا و لطف و مهرت بی مثالن
 محبتت در حد کمالن ۹
 دِلت ۱۰ بس نازِکِن خوت ۱۱ نازنینی
 شکوه رحمتی، مهر آفرینی
 چکد ۱۲ بالای سرم ۱۳ بیدار نشستی ۱۴
 نخافتی ۱۵ با تن تبار نشستی

-
۱. مَم Mom: مادر
 ۲. الا Elā: آلا، آیا، یا، ای
 ۳. جُونم Joonom: جانم
 ۴. از تون az-ton: از تو است
 ۵. جونیت Joonet: جانیت
 ۶. ایتپرورده Etparvarde: پروردی، پرورش دادی
 ۷. بی مو Bey-mo: برای من
 ۸. گپ اِتکه gap-ctke: بزرگ کردی
 ۹. کمالن Kamālen: کمال است
 ۱۰. دِلت Delet: دِلت
 ۱۱. خوت xot: خودت
 ۱۲. چکد cckad: چقدر
 ۱۳. سرم sarom: سرم
 ۱۴. نشستی Nešti: نشستی
 ۱۵. نخافتی Naxāfti: نخوابیدی

لالايم اټکه در سرما و گرما
 به آمیدی که تا بَجَت^۱ یِگنت^۲ پا
 لالايم اټکه هر شو^۳ تا سحرگاه
 پای گوچوک^۴ اَنِشتی^۵ گاه و بیگاه
 دَسَم^۶ اِتگفت^۷ و رَفَتین یادم اِتدا^۸
 گپ اټزه^۹ راه گفَتین یادم اِتدا
 چراغ راهمی^{۱۰}، در دیده جاتین^{۱۱}
 که سینه م خانه تین این دل سراتین
 به پاس زحمت و رنج و عذابت
 خدا، ای گو^{۱۲}، نگم^{۱۳} اُف در جوابت
 به حق، مادر! بهشت در زیر پاتین
 گهر گفتار ختم الانبیاتین
 بدو^{۱۴}، ای مُم بَهل^{۱۵} بر دیده پایت

-
۱. بَجَت Bačcat: بجهات، فرزندان
 ۲. یِگنت Begent: بگیرد
 ۳. شو šow: شب
 ۴. گوچوک goočook: گهواره
 ۵. اَنِشتی Anešti: می نشستی
 ۶. دَسَم Dasom: دستم
 ۷. اِتگفت Etgeft: گرفتی
 ۸. اِتدا Etdā: دادی
 ۹. گپ اټزه Gap-ctza: گپ زدی، صحبت کردی
 ۱۰. راهمی Rāhomi: راهم هستی
 ۱۱. جاتین Jāten: جای هست، جای می باشد
 ۱۲. ای گو Ey-go: گفت
 ۱۳. نگم Nagam: نگویم
 ۱۴. بدو Bodow: بیا
 ۱۵. بَهل Behel: بگذار

بُوت^۱ جونم به قربان صفایت

نہانخانہٴ دل

در نہانخانہٴ دل وسوسہٴ روی تو بود
سَرِ شب تا به سحر قصہٴ گیسوی تو بود
در خیالم لب میگون تو را بوسه زدم
دست در زلفِ دو تا و خم ابروی تو بود
مست و مدہوش تماشای جمالت بودم
خوش تر از نافہٴ آہوی ختن بوی تو بود
غبطه می خورد گل از این همه زیبایی تو
چشم نرگس نگرانِ شکنِ موی تو بود
سرو با آن همه رعنائی و شیدایی خود
رشکش از حُسنِ تو و آن قد دلجوی تو بود
مژدہٴ وصل تو را باد صبا داد به من
دل به وجد آمد و شاد از رُخ نیکوی تو بود
راز دل را نتوان گفت به کس، چون کہ رقیب
در همه حال نہانی نظرش سوی تو بود
سِرِّ عاشق کُشی و شور و شرعشق، همه
در نگاه تو و در غمزہٴ جادوی تو بود
گریبایی به سَرِ تربتم از راه وفا
تا دم مرگ به دل آرزوی روی تو بود
بگذر بر سر خاکم ز ره لطف و صفا
کہ و کیلی همهٴ عمر ثناگوی تو بود

۱. بُوت Boboot: بشود

ولی زاده، محمد - جم بوشهر

صدای رود

دیروز

آسمان چشمانت را

ابری سیاه

فرا گرفته بود

امروز

بر مزرعه دلم

باران غم بارید

آه...

شنیدی

صدای رود بود.^۱

طرح

خنده بود

یک نگاه ساده بود

تکه پاره‌ای ستاره از نگاه او

او فتاده بود.^۲

۱. اطلاعات هفتگی، شماره ۲۵۶۵، شماره مخصوص نوروز ۱۳۷۱، ص ۲۹

۲. همان، شماره ۲۵۸۵، ص ۲۱ (تماشاگه راز).

هاشمی فرد (ساجد)، سید محمد - بو شهر

در عرصه تابش

با عشق رخس سپیده گل کرد

اندیشه اشک دیده گل کرد

در خلوت دل جنون بر آشفتم

هرمژده نو رسیده گل کرد

در عرصه بیکران تابش

صد شمع به خون تپیده گل کرد

در ولوله بلوغ آواز

فریاد گلو بریده گل کرد

دلتنگی شعله زای بلبل

آشوب قفس کشیده گل کرد

در گوش ستاره گفت مهتاب:

خورشید نظر دمیده گل کرد

هرقطره داغ اشک «ساجد»

در شط شرر چکیده گل کرد^۱

۱. کیهان فرهنگی، شماره ۵، سال سوم، مرداد ماه ۶۵، ص ۴۶

هاشمی گوده‌ای، سیدمحمدعلی سیدهاشم - گوده‌بستک

در وصف «آقای گنجی»

جذب یوسف کرده صنعانم ولی زتار نیست
در طریق عشق صادق رشته‌ای در کار نیست

محتسب تندی مکن، مدهوشیم از خُلق اوست
مستی ما از خمار خمره‌خمار نیست

ای شه عالم پناه! ای آفتاب ملکِ جود!
معدن فضلت کسی را قدرت انکار نیست

کوس دانایی زده در گنبد نیلی رواق
جز تو اندر هر دو عالم، کاشفِ آسرار نیست

آستانِ در گهت مهر نماز عالم است
قبله‌ای جز کوی تو در جمله اقطار نیست

سایه الطاف یوسف از سرِ من کم مباد
زانکه مثلش کوکبی در گنبد دوار نیست

کنچیم گشته چو گنجی از قدوم یوسفی
روضه‌اش چون خلد باشد حاجتِ اظهار نیست

سر نهاده «پورهاشم»، ای شها! بر در گهت
سر چه باشد، قابل قربان ورا مقدار نیست^۱

غزل

ای خوش آن روزی که در کوی تو باشد منزلم
وز تماشای جمالت حل شود هر مشکلم

آرزوهای دو گیتی از دلم بردی برون
تا نباشد آرزوی دیگری اندر دلم

مردمان گویند تا کی نگسلی زنجیر عشق
من چو مویی گشته‌ام، زنجیر را چون بگسلم؟

کشتی عمرم به گرداب غمت شد مبتلا
شحنه عشقت زند، سنگ جفا از ساحلم

چون بمیرم در غمت، بهر تماشا کن گذار
تا ببینی چون دمد گل‌های حسرت از گلم

گفتی: خواهم «پورهاشم» را به تیغ هجر کشت
من از این لطفی که فرمودی نگارا غافلم^۲

۱. سرافراز، سید مرتضی، اشعار محلی گوده‌ای، چاپ گامبرون بندرعباس، شهریور
ماه ۱۳۴۱، صص ۲۵ و ۲۶.
۲. همان، صص ۲۶ و ۲۷.

هَمَّتِ بَسْتَكِي، شَيْخِ عَبْدِ الرَّحْمَنِ - بَسْتَك

شَيْخِ عَبْدِ الرَّحْمَنِ فَرْزَنْدِ شَيْخِ يَوْسُفِ بَسْتَكِي، مَعْرُوفٍ وَ مَتَخَلِّصٍ
بِهِ «هَمَّتِ بَسْتَكِي» بِي سَالِ ١٢٧٤ هـ. ق. دَرِ بَسْتَكِ بِي دُنْيَا آمَد.
تَحْصِيْلَاتِش رَا نَزْدِ بَرَادَرِ دَانِشْمَنْدِش «شَيْخِ اسْحَقِ» تَكْمِيْلِ كَرْدِ وَ
اَز اَوْ كِه اسْتَادِ وَ مَرِشْدِش بُوْد، طَرِيْقَتِ گَرَفْت. چنانکه در کتاب
«تَرْجَمَةُ مَوْلُودِ بَرَزَنْجِي» اِشَارَه مِي كَنْد:

وِين مَرِشْدِ بَنْدِه، شَيْخِ اسْحَقِ

سَرْدَفْتَرِ عَارْفَانِ مَشْتَاقِ

بِرْمَقْصِدِ صَدَقِ، جَاشِ فَرْمَا

بِرْعِلْمِ وَ كَمَالِ وِي بِيغْزَا

«هَمَّتِ» اَهْلِ عِلْمِ وَ عَرْفَانِ بُوْدِ وَ دَر اَيْنِ طَرِيْقِ هَمَّتِ بَخْرَجِ مِي دَاد.
دَر سَنِ پَانزْدِه سَالِگِي دِيْوَانِش رَا كِه شَامِلِ قِصَايِدِ، غَزَلِيَاْتِ،
تَرْجِيْعَاْتِ، رِبَاعِي، مَعْمَا وَ... مِي بَاشْدِ، شُرُوعِ كَرْدِ وَ دَر سَالِ ١٢٩٤
ق. بِي پَايَانِ رِسَانْدِ. دُو كِتَابِ «شَرْحِ اسْمَاءِ اللّٰهِ» وَ «تَرْجَمَةُ مَوْلُودِ
بَرَزَنْجِي» اَز اَثَارِ اَرِزْشْمَنْدِ هَمَّتِ بَسْتَكِي مِي بَاشْدِ كِه بِي هَمَّتِ وَ
كُوشِشِ هَمْكَارِ فَاضِلْمَانِ آقَايِ مَحْمَدِ مَدْنِي، چَاپِ وَ مَنْتَشَرِ شُدِه
اِسْت.

آه مَظْلُومِ

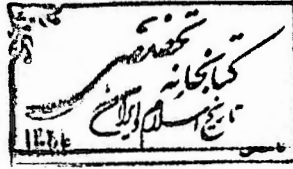
هَر كِه بِي دَادِ رَا شَعَارِ كَنْدِ

عَاقِبَتِ بَر سَرِشِ رُوْدِ بِي دَادِ

مَشُو اِيْمَنِ زِ دَادِ مَظْلُومَانِ

كِه خِداوَنْدِ اَز تُو گِيْرِدِ دَادِ

عَرِشِ دَر لَرِزِه اَيِدِ وَ كَرِسي



چون که مظلوم برزند فریاد

آه مظلوم، خرمندت سوزد
ساز اندیشه و مکن بیداد

باغ عاشق

هر کس که باغمت ساخت با این و آن چه کارش؟
آن کس که با تو پرداخت با دیگران چه کارش؟
کوی تو باغ عاشق، عاشق به این موافق
چون شد به عشق صادق، با بوستان چه کارش؟
بلبل که ساخت با گل، دارد ز عشق غلغل
کرده به گل تو سَل، با ارغوان چه کارش؟
از قَد و رو چه خواهد، از زلف و مو چه خواهد؟
از رنگ و بویو چه خواهد، با آب و نان چه کارش؟
از دام خلق خسته، از آب و خاک رسته
بربام او نشسته، با این و آن چه کارش؟
همّت که در دو عالم، از عشق تو زند دم
شوق تو کرده همدم، با دوستان چه کارش؟

چشم و چراغ اهل بینش

آن صدرنشین بزم لولاک

آن نکته شناس ماعر فناک

آن شاهسوار قاب قوسین

آن قوه روح قره العین

آن صاحبِ تاج و تختِ معراج
آن شاهِ رسل، سراج و هاج

آن خاتمِ انبیایِ مرسل
آن مهبطِ روح و وحیِ منزل

آن چشم و چراغِ اهلِ بینش
آن اصلِ وجودِ آفرینش

آن شاهدِ سورهٔ مدثر
مخصوصِ خطابِ قُمِ فأنذر

شمشادِ حدیقهٔ قُمِ اللیل
عالمِ همه خیل و اوست سرخیل

عالمِ همه آمده طفیلش
دستِ همه اُمتان به ذیلش

عرش از قدمش مزین آمد
شرع از علمش مبین آمد

از مهرِ نبوتش قوی پشت
مه کرده دو نیم از یک انگشت

گر سوی فلک کند اشاره
از بیم شود هزار پاره

هردم ز خدا سلام بی حد
برروح مطهر محمد

همت! بگشا زبان به صلوات
بفرست بر آن شه بریات

بفرست ز جان و دل دمادم
بر آل و صحابه مکرم

آنان که نجوم راه دینند
هریک به کمال، شاه دینند

دارند نظام دین اسلام
دین شان ز خدا بیافت اتمام

نام تو آغاز نامه
ای به زهمه سخن کلامت
عنوان صحیفه هاست نامت

نام تو کلید مشکلات است
حمد تو وسیله نجات است

برنام تو نامه کردم آغاز
یا رب تو مرا وسیله ای ساز

رضوان خدا و فیض رحمت

بر عترت حضرت رسالت

رضوان و تحیات دمام
بر آل و صحابه مکرم

یاری طلبم ز حق در این راه
نستفتح و نستعین بالله^۱

همه مست لقای او

دل‌های عارفان، همه مست لقای او
جان‌های عاشقان، همه اندر هوای او

بگشای چشم و بین که همه بر گشاده‌اند
ذرات کائنات زبان در ثنائی او

هر بلبللی به شاخ گلی در ترنم است
ذرات کائنات، زبان در ثنائی او

نطقی قلم بریده، زبان مقال لال
در وصفی از حقیقت نامنتهای او

عالم، نمی ز فیض سحاب کرامتش
کونین، قطره‌ای است ز بحر عطای او

۱. بستکی، حاج علی اکبر، ابیات محلی جهانگیریه، انتشارات هفته، تهران، چاپ دوم، ۱۳۶۲، ص ۷.

ای هرچه در وجود و عدم تحتِ امر او
امر، امرِ اوست، هرچه کند رأی، رأیِ او

«همت» به ذیلِ لطفِ تو، دستِ امور زد
خطِ درکش ای کریم! به جرم و خطایِ او

پیشانی

می خواهمت از جان و دل اما نمی دانی
ای ماه سیمای من ای خورشید پیشانی
ای چشمهایت آفتاب صبح فروردین
و ای دستهایت رحمت ابر زمستانی
ای شانه هایت تکیه گاه گریه های من
در روزهای ابری و شبهای بارانی
گیسو پریشان کن، پریشانتر - که می خواهم
تا زنده ام خوش بگذرانم در پیشانی
اینجا دلم خون است، باور کن عزیز من
اینجا دلم خون است از این دل‌های سیمانی
مردان این سامان زبانم را نمی دانند
من مانده‌ام - ای عشق - و سنگستان نادانی
می خواهم امشب با تو باشم هرچه بادآباد
چون زورقی کوچک در این دریای طوفانی^۱

زینو^۲

زینو
بانوی دشتهای دشتستان

۱. اطلاعات، شماره ۱۹۴۱۹، سه شنبه ۱۹ شهریور ۱۳۷۰، ص ۱۰ (بشنو از نی...)

۲. به زبان محلی همان زینب است.

شیراوژن «اشکفتهای جاشک»^۱

بانوی گندمزار

بانوی جنگ

بانوی کار

می آید

با قامتی به هیبت فریاد

گیسو سپید

مقنعه بر سر

داغ چهار جگر گوشه بر دل

می آید

از پشت نخلستان آتش

گل می زند و شروه می خواند:

«خبر او مد که دشتستون بهاره

زمین از خون یاران لاله زاره

خبر بر مادر پیرش رسونید

که فایز یک تن و دشمن هزاره»

□

زینو

بانوی گرمسیری شعر جنوبی ام

دل را میان دست فشرده

چون گردباد

می پیچد و می آید

در زیر گامهایش

زمین تُرک بر می دارد

۱. نام کوهی است در جنوب

از هر ترک
صد لوله تفنگ
دهان می گشاید
در چشمهای روشن استوائیش
اسب آفتاب، شیهه می کشد
□
زینو بانوی افسانه‌های محلی
پری دوبیتی‌های فایز
اینک شکسته وار
ستوار
می آید
تا در مراسم تشییع پنجمین جوان شهیدش
یک نخلستان دوبیتی
شروه بسراید
□
از کوچه‌های خاکی بندر
اینک صدای سببخ و دمام می آید
در زیر تابوت پنجمین جوان شهیدش
اشک می ریزد و
دعا می خواند
زینو
بانوی گرمسیری شعر جنوبی^۱

۱. اطلاعات، شماره ۱۹۴۱۹، ص ۱۰ (بشنو از نی...)

همراه با خیال

ذوق اقیانوس دارد دیده دریا کردنش
صد گلستان گل شکفت از لب شکوفا کردنش
بادبان موج است و کشتی بحر و توفان ناخدای
در چنین روزی بنام رو به دریا کردنش
می شکوفد آفتاب از شرق پیشانی او
عشق دارد در سحر گاهان تماشا کردنش
در نمی گنجد در اقیانوس فهم واژگان
سخت دشوار است این گلوآژه معنا کردنش
در نمی آید زابرتیره این خورشید غیب
می کشد آخر مرا امروز و فردا کردنش
با خیال نازکش شاید که آسان اوفتد
در تماشاخانه آینه پیدا کردنش
در حریر نرم گل پیچیده ام الفاظ را
تا که زیبا گل کند در این غزل جا کردنش^۱

۱. کیهان فرهنگی، شماره ۷، سال پنجم، مهرماه ۶۷، ص ۵۶.

هوشمند، محمد طیب - بستک

محمد طیب هوشمند فرزند محمد نجیب هوشمند بستکی به سال ۱۳۰۷ شمسی در بستک متولد شد. تحصیلات ابتدائی و دوره اول متوسطه را در مدارس بستک گذرانید. زبانهای عربی و انگلیسی را در مدرسه شبانه‌روزی اهلی در بحرین فرا گرفت. از نوجوانی به خواندن و سرودن شعر علاقه‌مند بود. این شوق و ذوق را از جد پدری اش «مصطفی خان بستکی» (فایز بستکی) و جد مادری اش «محمد حسن خان غیرت» و دائی اش «محمد علی غیرت» - شاعر معاصر بستکی - به ارث برده است. به هنر خط علاقه داشت و نسخ و نستعلیق را نیکو می‌نوشت. از تألیفات نامبرده می‌توان «دیوان فایز بستکی» را نام برد که با خط و کوشش وی، در ۱۷۴ صفحه با قطع وزیری در آبان ماه ۱۳۷۰ در دبی (امارات عربی متحده) به چاپ رسیده است. «دیوان همت بستکی» نیز با خط خویش نوشته و در دبی در صدد چاپ آن بود که متأسفانه اجل مجالش نداد و در یازدهم آذرماه ۱۳۷۱ در دبی به رحمت ایزدی پیوست.

ای بستک!

ای بستک!

به تابش شکوهمند خورشیدت

در هر بام و شام

درود

به آوای جیر جیر کهای قشنگت

بر روی ناودانها و درختان گز و خرمایت

درود.

درود به

سرزمین کهنی که ما را
در دامان خود پرورد.
تو، ای سرزمین بزرگان!
وای مهد شاعران!
راز سرگشتگی ات را
قصه پایداری ات را
و داستانِ دوستان و
افسانه شیران دلاورت را
به من بازگو
آری به من بازگو.

بحر عمر

کجا روم؟ به که گویم؟ که حال من زار است
همای تیز پر فکر من گرفتار است

ز دست جور و جفای طبیعتِ غدار
بسان آتشِ دوزخ، دلم شرربار است

به بحر عمر منال، ای پسر! که غرق و نجات
شکسته کشتی تو فانیت ز دادار است

گهی بهار بینی به عمر و گه تو خزان
عزا و شادی و نیک و بدت ز غفار است

مخواه رمز کم و کیف هستی دو جهان
که هر چه در همه عالم است، اسرار است

مدار چشم توقع به حاصل دگران
که این روش ز روندِ گروه آشکار است

بهارِ عمر خزان گشت و طرفی از عالم
نبرد طیبِ مسکین، غمین و افکار است

گفتگو با مرغک زیرک

مرغکی دیدم سرشاخی نشست
مرغ افکارم به سوی او بجست

گفتمش: ای مرغک محزون و زار
چت همی واداشت برشاخسار

گفت: از ظلم و جفایِ جنسِ تو
این چنین سرگشته‌ام من سو به سو

گفتمش: لطفی کن و گو قصّه‌ات
وانما بر من، دلِ بشکسته ات

گفت: کوه کن حدیثِ معدلت
کز ترحم نیست یک جو در دلت

گفت: خود خاری به راه ما مباش
در رهم دامی منه، زهری مباش

گفتمش: هرگز نمی سازم چنین
نی برای دام تو هستم کمین

گفت: ای مکار و کذاب جهان
از چه می‌بینم به دست آن کمان

گفتمش: دامی، برای آهوان
وز پی نهب و غوای رهروان

گفت: دانستم که دزد و رهزنی
بیخ و بنیاد مرا هم برگنی

این بگفت و بال بگشود و پرید
تار و پود قلب من، از هم درید

نقش وجود

اثر نقش وجودم به در و دیوار است
عدم و هستی من از اثر دادار است

گر بر آری به کفت ملک جهان یک نفسی
تو مپندار، گران قدر و گران مقدار است

اثر سرمدی قدرت خلاق جهان
نه به دیوار و درت، بل فلکِ دوآر است

گردش چرخ فلک ذره‌ای از قدرت او
خلقت عالم و آدم همه از اسرار است

طیباً! غم مخور از راحت و رنج فردا
حال خوش باش چو امید تو بر غفار است

یحیی لاری - لار

از شعراء قرن نهم هجری است. صاحب «هفت اقلیم» می نویسد: از شاگردان علامه دوانی بوده و به درستی سلیقه و نکته دانی انصاف داشته، شعر را نیکو می گفته، از اوست:

هر که به کوی عاشقی در پی ننگ و نام شد
بگذر از او که نزد ما عشق بر او حرام شد

سال فوتش معلوم نشد.^۱

۱. رکن زاده آدمیت، محمدحسین، دانشمندان و سخنسرایان فارس، جلد چهارم (قسمت دوم)، کتابفروشی خیام، چاپ اول، تهران ۱۳۴۰، ص ۸۸۵

فهرست اعلام

نام گسان

آ

- آتشی، منوچهر ۳۳، ۳۷، ۵۱، ۹۵، ۳۵۰
 آرامات، سعید ۶۳
 آریز، رحیم ۶۶
 آقا، فتانه ۶۸
 آیت اللہی (حضرت آیت الله سید
 عبدالعلی آیت اللہی) ۲۲۳
 افراسیابی، غلام ۴۱۲
 اقتداری، دکتر احمد ۳۳، ۸۳، ۸۴، ۸۵،
 ۳۱۱، ۳۰۳، ۲۵۶
 اقتداری گراشی، مرتضیٰ قلی ۸۳
 اکبرپور، محمود ۸۶
 امام (حضرت امام خمینی رحمة الله علیه)
 ۲۲۸

الف

- ابراهیم لاری ۷۰، ۴۴۵
 ابن یمین فریومدی ۳۲
 احمدپور، ملا عبدالرحمن ۷۱
 احمدی، حبیب الله ۷۷
 احمدی فر، محمدرضا ۷۳
 اخوان ثالث، مهدی ۵۶
 ارفعی، میراحمد ۸۱
 ارفعی بندرعباسی، میرعبدالله ۸۱، ۸۲
 آفتد، سیدمحمدعلی ۱۳۶
 امام قلی خان ۱۸۷
 انجم روز، عباس ۸۷، ۳۳۳
 انوری ابیوردی ۳۲
 اوجی، منصور ۳۷، ۱۰۹
 ایرانی، ابوالقاسم ۸۹
 ایزدپناه، عبدالکریم ۹۳
 ایزدی، عبدالرحمن ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵،
 ۱۰۶
 ایزدی، عبدالله ۱۰۷، ۱۰۸
 ایزدی، محمد ۱۰۱

اینیاتیو سیلونه ۳۷

ح

حاج سید یوسف کنچی (آقای کُنچی)

۱۳۶

حافظ ۳۲، ۷۷، ۱۴۲، ۲۱۱، ۲۳۸، ۲۵۲،

۴۰۹، ۳۳۱

حبیبی، احمد ۳۰، ۳۲، ۳۳، ۳۶، ۱۷۳،

۴۴۵، ۴۱۲، ۱۷۵

حبیبی، یوسف ۱۷۳

حزین، شیخ محمد علی ۲۵۴، ۳۲۵

حسین بن علی (ع) ۲۵۱

حسینی فسائی، حاج میرزا حسن ۳۰۸،

۳۸۱، ۳۱۱

حلاج، حسین بن منصور ۳۷۹

حمیدی، دکتر سید جعفر ۱۷۷

خ

خاکسار لاری ۱۸۷

خالدی، شیخ محمد شریف ۸۷

خدری، جواد ۱۸۸

خراسانی لاری ۱۹۰

خواجه نصیر الدین توسی ۳۷۹

خواجه نظام الملک ۱۲۲

د

دارند، حسین ۱۹۱

داغستانی، شیخ عبدالحمید ۱۵۵

دبیر، محمد حسین ۱۹۸

درویشی، قاسم ۱۹۹

ب

باباچاهی، علی ۱۰۹

باقر ۳۳

باقری، سهراب ۱۲۹

باکی ۳۳

بستکی، حاج علی اکبر ۴۸۷

بندری، موسی ۱۳۲

بنی عباسیان، محمد اعظم ۸۷، ۱۳۴،

۳۳۳

بهروزی، علی نقی ۴۰۴

بهمن، کاوه ۱۳۷

بهمنی، محمد علی ۱۳۹

بیهقی، ابوالفضل ۳۱

پ

پدرام، منصور ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳

ت

تائب اوزی، شیخ محمد صالح ۱۵۵، ۱۵۶

تاج الدینی، محمد رضا ۱۵۴

ترنج، تیمور ۱۵۷

تولی، منصور ۱۷۱

ج

جمالی، عبدالمحمد ۱۷۲

جمعه ابوالشوارب ۴۱۲

- دریانورد، غلامحسین ۲۰۱
دست گشاده، احمد ۱۹۹
دشتی، محمدخان ۳۳، ۲۰۷
دشتی مطلق، جلیل ۲۰۳
دهخدا، استاد علی اکبر ۳۰۷
دیری، علی ۲۰۹
- ز
زادسر، بهاء الدین ۲۳۷
زارع، محمد ۲۳۸
زاهدی، باقر ۲۴۰
زکریای رازی ۳۲
زلالی لاری ۲۴۲
زنگویی، عبدالمجید ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۴۳،
۲۴۷
- ر
راشدی دهنگی، شیخ محمد شیخ
عبدالقادر ۳۰۰
رئیس یعقوب ایلودی ۲۳۴
رحمانی، صادق ۲۱۰
رستگار فسائی، دکتر منصور ۳۱، ۳۰۸
رضائی، سید حمزه ۲۶۵
رضائی، سید عبدالله ۲۶۵
رضوی، سید عبدالله ۲۱۷
رضوی، سید یوسف ۲۶۵
رفیعی، غلامرضا ۲۱۹
رکن زاده آدمیت، محمد حسین ۷۰، ۸۲،
۱۵۵، ۱۵۶، ۱۸۷، ۱۹۰، ۲۳۶،
۲۴۲، ۲۵۴، ۲۵۸، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۴،
۳۲۱، ۳۲۵، ۳۳۸، ۳۴۳، ۳۶۱، ۳۷۸،
۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۴، ۳۸۹، ۴۰۰،
۴۰۳، ۴۴۴، ۴۵۰، ۴۹۷
روئینا، جعفر ۲۲۱
ریاضی لاری ۲۳۶
- س
سام میرزا ۱۹۰، ۲۴۲
سایبانی، احمد ۲۴۸
سایبانی، علی ۲۴۸، ۲۵۰
سایبانی، ملا فضل الله ۲۵۰
ستم کش، احمد ۲۵۲
سختا لاری ۲۵۴
سید السلطنه بندر عباسی، محمد علی
۲۵۶، ۳۰۳
سرافراز، سید مرتضیٰ ۲۷۲، ۲۷۴، ۲۷۸،
۲۸۱، ۲۸۶، ۴۸۲
سرشناس، کریم ۲۵۹
سطوت الممالک بستکی ۱۳۴
سعدی ۳۲، ۲۵۲، ۳۳۱، ۴۰۹، ۴۷۵
سعیدی، حیم ۳۴۵
سلسبیلی، حسین ۲۶۰
سلیمان (ع) ۵۰
سلیمانی، محمد ناصر ۲۶۱
سمیعی فارسی لاری ۲۶۴

سهیلی، مهدی ۱۴۴

سید عبدالحسین موسوی
(آیت الله العظمی سید عبدالحسین

لاری) ۲۲۳، ۲۲۱

سید محمد سید ابراهیم گوده‌ای ۲۶۵

سیفائی، عبدالغفار ۲۵۰

سیف فرغانی ۳۲

ط

طاووسی، دکتر محمود ۱۰۲، ۱۹۸،

۲۶۴، ۳۱۳، ۴۶۸

ع

عادل لاری ۳۱۴

عبداللّهی، محمد ۲۵۷، ۳۲۷، ۳۵۹،

۳۶۰

عرفان، حیدر ۱۷۷

عطار ۱۲۲، ۲۵۲

علامه دوانی ۱۹۰، ۳۸۹، ۴۹۷

علی (ع) [حضرت علی (ع)] ۳۷۴

علی پور، عبدالله ۳۱۵

علی مرادی، فتح الله ۳۱۷

عماد لاری ۳۲۱

عمرانی، علی رضا ۳۲۲

عنصری ۲۹۶

عوض لاری ۳۲۵

عیسی (ع) ۲۴۹

ش

شاملو، احمد ۳۷۰، ۴۳۲، ۴۳۹

شجاعی، صلاح الدین ۲۸۷

شریعتی، دکتر علی ۳۷۱

شریفی، محمد شریف ۲۹۱

شفیق شهریاری ۳۰۳

شمسی زاده، ایرج ۳۰۴

شیخ جبرئیل کردی ۳۷۹

شیخ شافعی کوهیجی ۳۲۷

شیخ مفید (داور) ۱۰۲، ۱۹۸، ۲۶۴،

۴۶۸، ۳۱۳

غ

غضنفری، امید ۳۲۶

غفوری، حاج باقر ۴۶۱، ۴۶۶

غیرت، محمد حسن ۳۲۷، ۴۹۳

غیرت، محمد علی ۳۲۸، ۳۹۳، ۴۹۳

ص

صحبت لاری ۳۰۷، ۴۶۸

صمدی، بهمن ۲۵۷، ۳۲۷، ۳۵۹، ۳۶۰

صنعت لاری ۳۱۱

صولت الملک (محمد تقی خان) ۴۲۳

ف

فایز ۳۳، ۴۰۷

ض

ضیایی، غلامحسین ۳۱۳

مرتجا، محمد حسن ۳۹۴

مظفر بستکی ۴۰۰

معتمد، رضا ۴۰۶

مقیم (صفا) محمد ۴۰۸

ملا عبدی اهلی ۴۱۲

ملا محمد صالح بستکی ۴۱۷

منصفی (رامی) ابراهیم ۴۲۷

منصوری، حیدر ۴۴۱

مولوی اوزی ۴۴۳

ن

نامی، ملا محمد ۴۴۵

نجاری، عبد الله ۴۵۱

نخبه، محمد حسین ۴۵۲

نعمتی زاده، محمد رضا ۴۹۸

نوروزی، اسد الله ۴۶۱

و

وثوقی، محمد باقر ۴۶۵

وحدت فارسی لاری، عبد الباقي ۴۶۸

وکیلی، غلام ۴۶۹

ولی زاده، محمد ۴۷۹

فریدمند، احمد ۳۴۶

فریدونی فداغی، حسین ۳۵۵

ک

کارکن، محمود ۳۵۶

کراماتی، سید مرتضی ۳۵۸

کرمستجی، سید هاشم ۳۵۹

کرمی، حسن ۳۶۲

کشفی، سید مصطفی ۳۷۱

کشفی لاری، دکتر سید منصور ۳۷۵

کلامی لاری ۳۸۷

کیشی، شمس الدین ۳۷۹

م

محبی لاری ۳۸۱

محبی (نجما) مهدی ۳۸۲

محسن لاری ۳۸۴

محمدپور، علی سینا ۳۸۵

محمودی (مَمَدَا) محمد ۳۸۶

محبی لاری ۳۸۹

مدنی، محمد ۳۹۰

هاشمی فرد (ساجد) سید محمد ۴۸۰
هاشمی گوده، سید محمد علی سید

هاشم ۴۸۱

همت بستکی، شیخ عبد الرحمان ۴۸۳

هوشمند، علی ۴۸۹

هوشمند، محمد طیب ۴۹۳

یحیی لاری ۴۹۷

نام جایها

الف

ابوظیبی ۴۱۲

اشکنان ۴۱۲.

اوز ۱۵۵

آهیل ۴۱۲

ایلود ۴۲۷، ۲۳۴

ب

برازجان ۴۰۶، ۱۲۹

بستک ۷۱، ۷۷، ۱۳۴، ۱۷۳، ۲۱۹،

۳۸۶، ۳۹۰، ۳۹۳، ۴۰۰، ۴۲۷، ۴۴۵،

۴۰۸، ۴۸۳، ۴۹۳

بندر دیر ۱۷۱، ۲۰۹، ۴۸۹

،۲۱۰،۲۰۸،۲۰۷،۱۹۰،۱۸۷

،۲۵۸،۲۵۴،۲۴۸،۲۴۷،۲۴۲،۲۳۶

۴۶۹،۴۶۵،۴۶۱،۳۳۸

ج

جاسک ۲۶۵

جم ۴۷۹

جم و ریز ۳۷

جناح ۴۲۴

جویم ۴۱۷

جهانگیریه [جهانگیریه: بستک] ۴۲۳

جهانگیریه ۳۳۳

چ

چاه بنارد ۳۸۶،۲۶۵

چین ۱۲۰

ح

حجاز ۴۴۳،۱۵۵

خ

خراسان ۳۲

خرمشهر ۱۵۷

خور ۸۷

خورموج ۳۲۲،۲۴۵،۲۰۷

د

دالان ۴۱۷

بندر دیلم ۳۱۷،۳۰۴

بندر ریگ ۳۱۳

بندر عباس ۱۳۹،۱۳۷،۱۳۲،۸۱،۶۳،

۲۷۲،۲۶۱،۲۵۶،۲۵۰،۲۴۸

۳۵۵،۲۸۷،۲۸۶،۲۸۱،۲۷۸،۲۷۴

۴۳۲،۴۲۷،۳۹۴،۳۸۶،۳۶۲،۳۵۹

۴۶۹،۴۴۳

بندر کنگان ۳۱۵،۲۰۳

بندر گناوه ۳۸۵

بندر لنگه ۲۹۹،۲۹۸،۲۹۱،۸۷،۷۱،

۳۳۳

بوشهر ۹۳،۹۲،۸۹،۷۳،۶۸،۵۱،۳۷،

۱۵۷،۱۵۴،۱۲۹،۱۰۹،۱۰۱

۱۹۱،۱۸۰،۱۷۹،۱۷۷،۱۷۲

۲۶۰،۲۵۹،۲۴۳،۲۳۷،۱۹۹

۳۱۷،۳۱۳،۳۰۶،۳۰۴،۳۰۳

۴۸۰،۴۷۹،۴۵۸،۴۴۱،۳۴۶،۳۲۶

بیرم ۳۰۷

ت

تبریز ۲۴۲

تُدرویه ۴۲۷،۷۱

ترکیه ۴۵۲

تنگ دالان ۴۱۷

تنگستان ۳۳

توران ۴۲۰

تهران ۸۳،۸۲،۸۱،۷۰،۶۱،۳۷،۳۶،

۱۵۶،۱۵۵،۱۳۴،۱۰۹،۱۰۱

شیراز ۳۱، ۳۲، ۳۶، ۳۷، ۸۳، ۱۰۱،	دالکی ۴۰۶
۱۰۲، ۱۰۹، ۱۲۹، ۱۷۳، ۱۷۵،	دُبی ۲۸۷، ۲۹۱، ۳۳۳، ۴۱۲، ۴۹۳،
۱۷۷، ۱۹۸، ۲۳۸، ۳۰۷، ۳۳۱،	دریوند ۱۳۴
۳۷۹، ۴۰۰، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۴،	دشتستان ۳۷، ۴۶، ۹۷، ۱۲۹، ۱۹۶،
۴۵۷، ۴۵۶	دشتی ۱۰۳، ۱۰۷، ۲۴۶، ۳۰۳،
شیکوه ۳۳۳	دکن ۳۷۸، ۳۸۴
ع	دوراهک ۱۹۹
عالی احمدان ۴۲۷	دهتل ۲۶۵، ۴۲۷
عراق ۳۷۹، ۴۴۳	دهرود ۳۷
ف	دهکویه ۴۶۱
فارس ۸۶، ۱۵۵، ۲۳۸، ۲۵۴، ۳۰۷،	دهنگ ۱۷۳، ۲۳۴، ۲۹۱، ۴۱۷،
۴۶۸، ۴۵۲	ر
فاریاب ۴۲۷	رانج ۱۵۵
فتویه ۲۸۷، ۴۴۵	رأس الخیمه ۳۰۲
فداغ ۳۱۱	رفسنجان ۳۵۹
فرامرزان ۳۳۸، ۳۶۴، ۳۷۰، ۴۲۳،	رونیز ۳۰۷
فریدن ۲۱۹	ز
فین ۲۵۰	زیارت ۱۲۹
ق	س
قندهار ۴۲۰	سعدآباد ۹۳، ۱۹۱
ک	سمرقند ۲۹، ۱۱۱، ۱۱۳، ۳۴۶،
کازرون ۱۰۱	سیرجان ۳۹۴
کرمان ۲۴۸، ۴۳۰، ۴۶۹	ش
کرمستج ۳۵۹	شنبه ۲۰۷

۳۵۶، ۳۱۴، ۲۹۱، ۲۳۹، ۲۳۸، ۲۲۶	کشمیر ۱۱۱
۴۴۵، ۴۱۷، ۴۰۰، ۳۷۵، ۳۵۹	کُنْجی ۲۱۷، ۱۳۶، ۱۳۵، ۱۳۴، ۷۱
۴۶۵، ۴۶۱، ۴۵۲، ۴۵۱	۴۸۱
لامرد ۸۶، ۴۱۲	کنغان ۱۳۴
لشتان ۳۳۳	کورده ۳۵۶
	کوهیج ۷۱، ۳۲۷
م	کیش ۳۷۹
مدینه ۱۵۵، ۳۸۹	گ
مراغ ۲۹۸	گاویندی ۱۰۳، ۱۰۷، ۱۹۹، ۲۵۲
مشهد ۱۷۷	گتاب ۴۲۷
مصر ۴۴۳	گچویه ۳۳۸
مکه ۱۵۵	گراش ۸۳، ۲۱۰، ۲۹۱
میناب ۲۴۰، ۳۵۹	گزه ۳۶۴، ۳۷۰
ن	گناوه ۱۸۸، ۲۰۱، ۳۰۴
نجف ۲۲۱	گوده ۷۱، ۲۶۵، ۴۲۴، ۴۴۵، ۴۸۱
ه	گیلان ۴۶
هرمزگان ۳۳، ۲۴۸، ۲۵۷، ۲۸۷، ۴۴۷	ل
هرمود ۳۵۹، ۴۲۱، ۴۲۳	لار ۶۶، ۷۰، ۸۳، ۱۵۱، ۱۵۳، ۱۷۳
هرم و کاریان ۴۱۷	۱۸۷، ۱۹۰، ۱۹۸، ۲۲۱، ۲۲۲
هرنگ ۴۲۷	۲۲۳، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۴۲، ۲۵۴، ۲۶۴
هندوستان (هند) ۳۲، ۲۲۹، ۳۵۹، ۳۷۸	۲۹۹، ۳۰۷، ۳۱۱، ۳۱۴، ۳۲۱
۴۴۳	۳۲۵، ۳۷۱، ۳۷۵، ۳۷۸، ۳۸۱، ۳۸۲
ی	۳۸۴، ۳۸۹، ۳۹۰، ۴۰۸، ۴۴۵
یزد ۸۱	۴۵۲، ۴۶۱، ۴۶۵، ۴۶۸، ۴۹۷
	لارستان ۳۳، ۸۳، ۸۷، ۱۳۴، ۱۵۵، ۲۲۱

نام کتابها

آ	آثار شهرهای باستانی سواحل و جزایر خلیج فارس و دریای عمان ۸۳ آدینه (مجله) ۴۲، ۵۹، ۶۲، ۹۵، ۱۰۹، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۸، ۱۴۷، ۱۶۷، ۱۷۰، ۳۴۸، ۳۵۰، ۳۵۴، ۳۶۲
آسیه ملکه مصر ۱۷۷	۳۹۹، ۳۹۶، ۳۶۸، ۳۶۷، ۳۶۶
آواز خاک ۳۷	
آوای دریامردان ۱۰۹	
آهنگ دیگر ۳۷	
آئین اسلام (مجله) ۲۵۰	
آینده (مجله) ۳۴۲	
الف	
ابراهیم ابراهیم ۱۷۷	
ابر باران بار ۱۷۷	
ابیات محلی جهانگیریه ۴۸۷	
احوال اهرم و تنگستان ۲۵۶	
احوال طایفه قشقایی ۲۵۶	
احوال لنگه و شیوخ آن ۲۵۶	
ادبستان (مجله) ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۵۰، ۱۵۹، ۱۶۷	
ارمغان (مجله) ۳۳۸	
از خون کبوتران ۱۷۷	
از دریای پارس تا دریای چین ۸۳	
از سایه تا نشان ۱۷۷	
از نسل آفتاب ۱۰۹	
اشعار محلی گوده‌ای ۲۷۲، ۲۷۴، ۲۷۸، ۲۸۱، ۲۸۶، ۴۸۲	
اصلاح القومین و ابطال القولین ۴۴۳	
اطلاعات (روزنامه) ۴۷، ۶۵، ۸۶، ۸۷، ۱۴۷، ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۹۳، ۲۰۲، ۳۱۸، ۳۲۴، ۴۶۰، ۴۸۹، ۴۹۱	
اطلاعات هفتگی (مجله) ۶۸، ۱۴۳	

۲۰۳، ۲۰۶، ۲۱۱، ۲۱۴، ۲۱۶،

۳۱۵، ۳۵۵، ۳۵۸، ۴۷۹

اعلام الناس فی احوال بندر عباس ۲۵۶

اقدام (روزنامه) ۳۳۸

التدقیق فی سیر الطریق ۲۵۶

الجوابات اللؤلؤیه ۴۴۳

الحوادث الجامعه ۳۷۹

الهادی فی النحو ۳۷۹

امید انقلاب (مجله) ۲۱۰

اوزان چو ۲۵۶

ب

برای همه ۸۷

برقع پوشان خلیج فارس و دریای عمان

۸۷

برگ سبز (مجله) ۱۵۴

برهان سدید ۲۵۶

بشارت المؤمنین ۴۴۳

بشنو از نی ندای نی ۸۳

بشنو از نی نوای نی ۸۳

بشنو از نی نیاز نی ۸۳

بندرعباس و خلیج فارس ۸۳، ۲۵۶

بوسه ای بردست مادر ۱۴۴

بهار ایران (روزنامه) ۸۷

به یاد استاد فرامرزی ۳۴۵

پ

پارس شیراز (روزنامه) ۸۷

پیام کتابخانه (مجله) ۱۹۴

پیک خجسته (روزنامه) ۸۷

ت

تا آخرین چکاوک ۳۷

تاریخ اورشلیم ۱۷۷

تاریخ جهانگیریه و بنی عباسیان بستک

۸۷، ۱۳۴، ۳۳۳

تاریخ لارستان ۴۶۵

تاریخ مسقط و عمان و بحرین و قطر و

روابط آنها با ایران ۸۳

تاریخ نگاران ۱۷۷

تحفه سامی ۱۹۰

ترانه سرایان بوشهر یا دشتستان بزرگ

۱۷۷، ۲۴۳

ترانه های خلیج فارس ۲۹، ۳۰، ۱۷۳

ترانه های فایز ۲۴۳

تربیت (مجله) ۱۹۱، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵

ترجمه مولود برزنجی ۳۹۰، ۴۸۳

تذکره الاولیاء ۱۲۲

تذکره دلگشا ۳۰۷

تذکره روز روشن ۲۶۴

تذکره شوشنامه ۲۵۶

تذکره مرآت الفصاحه ۳۱۳

تذکره واله ۷۰

تقدم (مجله) ۳۳۸

تکاپو (مجله) ۵۴

تهران اکونومیست (روزنامه) ۸۷

- ج
جمهوری اسلامی (روزنامه) ۲۱۰
جنگ صدا (مجله) ۳۶۲
جنگ طرفه (مجله) ۳۶۲
جوانان امروز (مجله) ۷۴، ۷۶، ۱۴۲،
۱۴۵، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۸۸، ۱۸۹،
۲۰۵، ۳۱۶، ۳۸۵، ۴۰۶، ۴۰۷،
۴۴۲، ۴۴۱
جهان و روشنایی‌های غمناک ۱۰۹
- د
داستان دوستان ۳۳۸
دانشمندان و سخنسرایان فارس ۷۰، ۸۲،
۱۵۵، ۱۵۶، ۱۸۷، ۱۹۰، ۲۳۶،
۲۴۲، ۲۵۴، ۲۵۸، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۴،
۳۲۱، ۳۲۵، ۳۳۸، ۳۴۳، ۳۶۱، ۳۷۸،
۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۴، ۳۸۹، ۴۰۰،
۴۰۳، ۴۴۴، ۴۵۰، ۴۹۷
دانش و فن (مجله) ۹۴، ۹۹، ۱۴۵، ۱۸۳،
دایرةالمعارف بوشهر ۱۷۷
در بی تکیه گاهی ۱۰۹
دَر دری در کناره‌های خلیج فارس ۲۹،
۳۲، ۳۳، ۱۷۳
در روشنای صبح ۳۷، ۱۰۹
درة التاج ۳۷۹
دستور زندگانی ۳۳۸
دنیای سخن (مجله) ۴۴، ۵۷، ۵۸، ۹۳،
۲۰۹، ۳۶۲
دیوار شهر یازان ۸۳
- چ
چه کسی در قفس را باز کرد ۱۰۹
حضور (مجله) ۴۵۹
- ح
حیات ادبی ۳۳۸، ۳۴۴
حیات فرهنگی استان هرمزگان ۲۵۷،
۳۲۷، ۳۵۹، ۳۶۰
- خ
خانواده (مجله) ۷۳
خاور (روزنامه) ۸۷
خبر جنوب (روزنامه) ۵۱، ۶۷، ۷۴، ۹۲،
۹۹، ۱۰۰، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱،
۱۳۲، ۱۳۳، ۱۵۱، ۱۷۴، ۱۷۸، ۱۸۶،
۲۲۱، ۲۵۹، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۳۷، ۲۳۸،
۲۳۹، ۲۴۴، ۲۴۵، ۳۰۵، ۳۰۶،
۳۲۶، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۹، ۳۵۰

- دیدار در فلق ۳۷
دیوان حافظ ۱۱۲
دیوان صحبت لاری ۳۰۹، ۳۰۸، ۳۰۷
دیوان عبدی ۴۱۲
دیوان فایز بستکی ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵،
۴۹۳، ۳۳۷
دیوان مظفر ۴۰۴
دیوان مولوی اوزی ۴۴۳
دیوان نامی ۴۴۵
دیوان همت بستکی ۴۹۳
- ش
- شاهنامه فردوسی ۴۱۷
شب قطبی ۲۴۳
شدالآزار ۳۷۹
شرح اسماء الحسنی ۳۹۰
شرح اسماء الله ۴۸۳
شرح قانون ابن سینا ۳۷۹
شرح گفته حلاج ۳۷۹
شروه سرایی در جنوب ایران ۱۰۹
شعر دشتی و دشتستان ۲۰۷، ۲۰۸،
۲۴۳، ۲۴۷
شعر فارسی از مشروطیت تا امروز ۳۶،
۶۱
شفق سرخ (روزنامه) ۳۳۸
شقایق النعمان در احوال مسقط و عمان
۲۵۶
- ص
- صبح گلشن ۲۳۶، ۳۷۸، ۳۸۴
- رشحات قلم ۳۳۸
رشد آموزش ادب فارسی (مجله) ۱۹۷
رشد آموزش راهنمایی (مجله) ۳۷۴
رشد معلم (مجله) ۳۱۹، ۳۷۲
روضه المناظره ۳۷۹
ریاض العارفین ۷۰
ریاض العاشقین ۳۵۹
- ز
- زبان مطبوعات ۳۳۸
زن روز (مجله) ۶۹
- س
- سرزمین های شمالی خلیج فارس و
دریای عمان در صد سال پیش ۳۰۳
سری در آتش گردان ۳۹۴

- صدای شن ۱۰۹
صدای مردم ژرفا ۱۵۷
صد و بیست و پنج اصطلاح کشتی ۲۵۶
صید مروارید ۲۵۶
- ۱۱۱، ۹۶، ۹۰، ۵۶
گزاره‌های منفرد ۱۰۹
گزینه اشعار [آتشی] ۳۷
گزینه اشعار [باباچاهی] ۱۰۹

ل

- لارستان کهن ۳۱۱، ۸۳
لار شهری به رنگ خاک ۴۶۵
لغت نامه دهخدا ۳۰۷
لیلی و مجنون ۳۲۱

م

- ماشین نوشته‌ها ۱۷۷
مجالس التفائس ۳۲۱
مجله موسیقی ۳۶۲
مجموعه مقالات فرامرز ۳۳۸
محیا شاعری از جنوب ۱۷۵، ۱۷۳، ۳۲
مرآة الفصاحه ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۹۸، ۲۶۴،
۴۶۸
مروارید ساحل ۴۲۷
مغاص اللثالی و منار اللیالی ۲۵۶
مفاتیح الادب فی تواریخ العرب ۲۵۶
مناطق آزاد (مجله) ۱۸۰، ۱۱۸، ۳۹،
۲۶۱، ۲۶۰، ۱۸۲
من یک درخت سبزم ۱۰۹
میلاذ لارستان (روزنامه) ۱۵۳، ۱۵۱،
۳۷۷، ۲۳۸، ۲۳۰، ۲۲۶، ۲۲۱
۴۶۷، ۴۶۴، ۴۶۲، ۴۱۲

ف

- فارسانه ناصری ۳۰۸، ۳۸۱
فانامارا ۳۷
فتوح الحرمین ۳۸۹
فرهنگ فارسی عمید ۲۹۶
فرهنگ لارستانی ۸۳
فصل گرگان (مجله) ۴۸
فین بندرعباس ۲۴۸

ق

- قرآن ۲۲۱، ۲۲۲

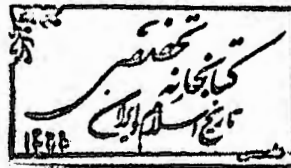
ک

- کاروان عمر ۸۳، ۸۴، ۸۵
کشته خویش ۸۳
کهنکشان (مجله) ۱۸۴
کیهان (روزنامه) ۸۷، ۱۶۰، ۱۶۹، ۲۰۴،
۲۰۵، ۳۳۸، ۳۶۲، ۳۷۲، ۴۴۵
کیهان فرهنگی (مجله) ۱۴۳، ۱۴۸،
۱۶۲، ۱۶۳، ۲۱۲، ۴۸۰، ۴۹۲

گی

- (مجله) ۴۰، ۴۱، ۴۹، ۵۲، ۵۴

وصف گل سوری ۳۷	ن	نخل امید ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۵۶، ۴۵۷
وصلت در سده تظلم ۱۷۷		ندای زاهدان ۸۷
ه		نشر عشق ۳۷۸
هدیه العارفين ۳۸۹		نفس الامر ۳۷۹
هفت اقلیم ۴۹۷		نگارستان سخن ۳۷۸
هنر و ادبیات رشت (مجله) ۳۶۲		نهضت ابوسعید گناوه‌ای ۱۷۷
ی		و
		وزیرکشان ۱۷۷



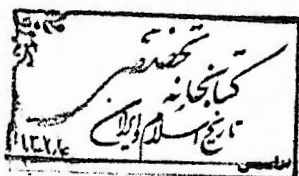
کتابهای مؤلف

الف - چاپ شده:

- ۱- محیا، شاعری از جنوب، نوید شیراز، ۱۳۷۰
- ۲- دُرّ دَری در کناره‌های خلیج فارس، جهان معاصر - تهران، ۱۳۷۳
- ۳- ترانه‌های خلیج فارس، جهان معاصر - تهران، ۱۳۷۳

ب - آماده چاپ:

- ۴- فرهنگ مردم منطقه بستک
- ۵- تصحیح و تحشیه «دیوان نامی»
- ۶- هنر انشا و نویسندگی



فهرست پاره ای از مقالات مؤلف، مندرج در مطبوعات

- ۱- آبادی ما، آینده، فروردین - خرداد ۱۳۶۶، شماره ۱-۳
- ۲- آب و آبادی، صبح ساحل (سلسله مقالاتی از شماره ۴۵-۵۰)
- ۳- «بستک، مهربان بر سینه دشت» (سلسله مقالاتی پیرامون تاریخ، جغرافیا، فرهنگ و ادب بستک و مناطق تابعه)، صبح ساحل شهریور - آذر ۱۳۶۵، شماره ۲۹-۴۲
- ۴- به خاک پای تو مردن نکوسرانجامی است (درباره «نامی» شاعر معروف منطقه)، کیهان شماره ۱۳۹۹۳، پنجشنبه ۱۵ شهریور ۱۳۶۹، صفحه ادب و هنر
- ۵- تعزیه در شعر جنوب، خبر جنوب، ۲۲ مرداد ۱۳۷۱، صفحه نگاه پنجشنبه
- ۶- «جناح» شهری که هنوز روستایش خوانند!، صبح ساحل شماره ۳۷، ۲۷ مهرماه ۱۳۶۵
- ۷- دحمه (دخمه) در بستک، خبر جنوب، شماره ۳۱۲۰، صفحه فرهنگ ولایت
- ۸- شاهنامه در جنوب، میلاد لارستان، شماره یک، فروردین ۱۳۷۲
- ۹- شروه، خبر جنوب، شماره ۲۹۶۱، صفحه نگاه پنجشنبه
- ۱۰- شهرستان شدن جاسک، مبارک باد، بستک را هم شهرستان کنید، صبح ساحل شماره ۱۰۷، ۲۳ اسفند ۱۳۶۶
- ۱۱- شیخ عبدالله نقشبندی کوهیجی، آینده، شهریور - آبان ۱۳۶۷، شماره ۸۶
- ۱۲- «غیرت» شاعری غیرتمند از بستک، میلاد لارستان، تیرماه ۱۳۷۲، شماره ۴
- ۱۳- قلعه ایلود، میلاد لارستان، فروردین ۱۳۷۲، شماره یک

- ۱۴- محیای بستکی نه محیای برد خونی، آینده، سال ۱۳۶۸، شماره ۶-۹
- ۱۵- نقدی بر کتاب «تاریخ جهانگیریه و بنی عباسیان بستک» میلاد لارستان، فروردین ۱۳۷۲، شماره یک
- ۱۶- نقدی بر کتاب «دویتیه‌های باقر لارستانی» خبر جنوب، شماره ۲۷۸۷، صفحه نگاه پنج‌شنبه
- ۱۷- نقدی بر کتاب «شناخت جامعه روستایی هرمزگان - انجیردان»، جهان اسلام، شماره ۴۲
- ۱۸- نقدی بر کتاب «لار، شهری به رنگ خاک» خبر جنوب، شماره ۲۹۰۱، صفحه نگاه پنج‌شنبه

نشانی مؤلف: هرمزگان، بستک
صندوق پستی ۱۱۱

PERSIAN POEMS AT THE
SIDES OF PERSIAN GULF

BY

AHMAD HABIBI